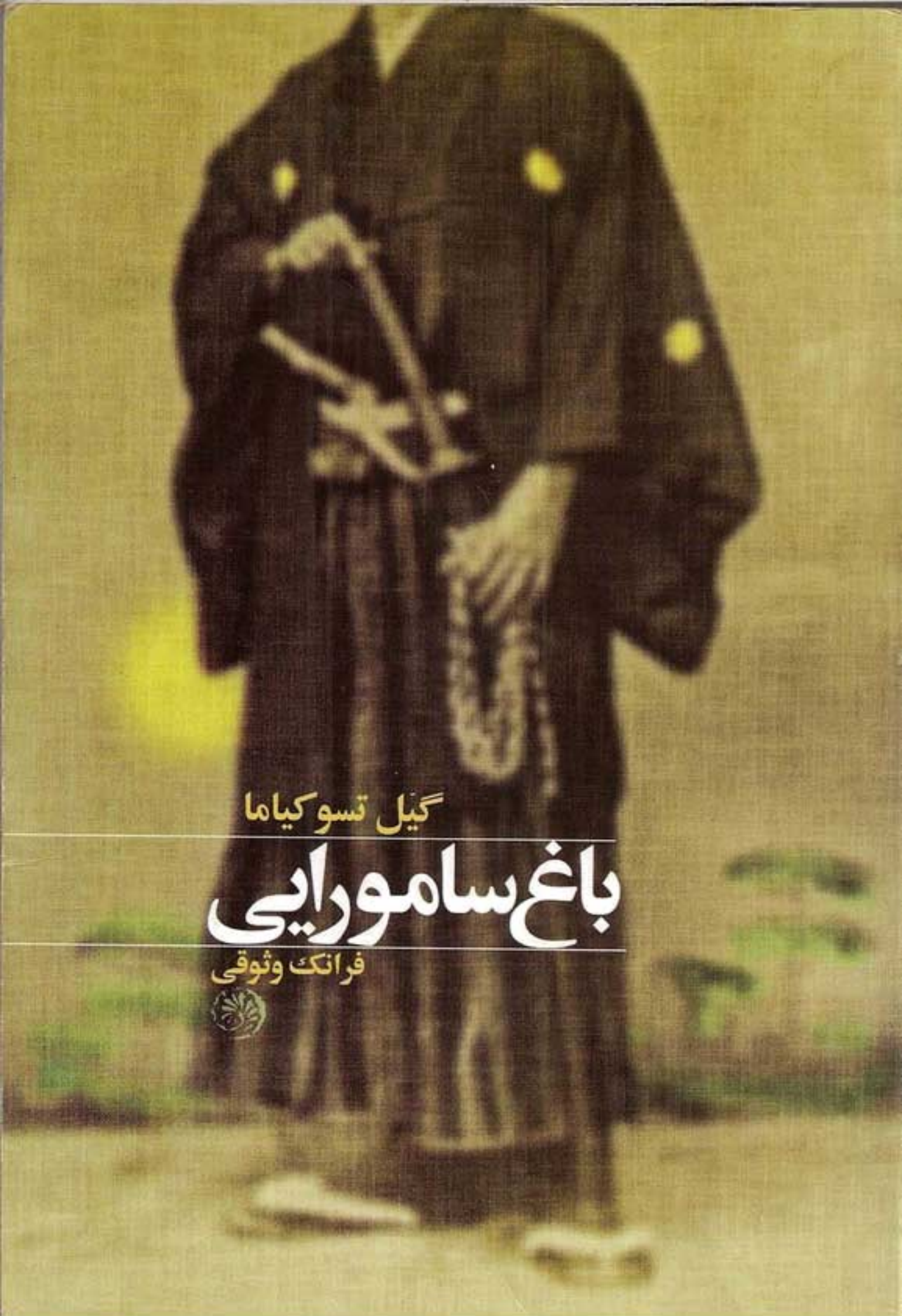




گیل تسو کیاما

باغ سامورایی

فرانک و ثوقی



باغ سامورایی
The Samurai's garden

گیل تسوکیاما

مترجم

فرانک وثوقی

نشر روزگار

۱۳۸۸

مرشناسنامه	تسوکياما، گیل Tsukiyama, Gill
عنوان و نام پديدآور	باغ سامورایی / گیل تسوکياما؛ ترجمه فرانک وثوقی.
مشخصات نشر	تهران، روزگار، ۱۳۸۷
مشخصات ظاهري	۱ ج (بدون شماره گذاری)
شابک	۹۷۸-۹۶۴-۳۷۴-۱۶۱-۷
وضعيت فهرست‌نویسی	فیا
یادداشت	عنوان اصلی: The samurai s garden
یادداشت	داستان‌های آمریکایی—قرن ۲۰ م
شناسه افزوده	وثوقی، فرانک، ۱۳۶۰-
رده‌بندی کنگره	۱۳۸۷ س ۹ ب ۳۵۵۵/۲ PS
رده‌بندی دیویی	۸۱۳/۵۴
شماره کتابشناسی ملی	۱۳۲۱۵۶۴



نشر روزگار

باغ سامورایی

نویسنده: گیل تسوکياما

مترجم: فرانک وثوقی

صفحه‌آرایی: نشر روزگار

چاپ اول: ۱۳۸۸

شمارگان: ۱۱۰۰

قیمت: ۴۰۰۰ تومان

چاپ و صحافی: گهر

آدرس: خ فلسطین جنوبی- خ وحید نظری - کوچه افشار- پلاک ۴- واحد ۴

تلفن نشر: ۶۶۴۱۰۴۶۲

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۷۴-۱۶۱-۷

گیل تسوکیاما^۱

گیل تسوکیاما از مادری چینی - اهل هنگ‌کنگ - و پدری ژاپنی - اهل هاوایی - در سان‌فرانسیسکو متولد شد.

پس از ورود به دانشگاه ایالتی سان‌فرانسیسکو و اخذ مدرک لیسانس، موفق به گذراندن دوره فوق لیسانس در رشته ادبیات نوشتاری خلاق گردید، سپس موفق به دریافت «جایزه آکادمی شاعران امریکا» شد.

این خانم ادیب ساکن خلیج سان‌فرانسیسکو، علاوه بر استادی نیمه‌وقت دانشگاه سان‌فرانسیسکو در رشته ادبیات خلاق، در نشریه معتبر «سان‌فرانسیسکو کرونیکل» نیز به عنوان منتقد کتاب شروع به کار کرد.

طی سال‌های ۱۹۹۷ الی ۱۹۹۹، داوری جایزه کتابهای ادبی را در مجله الکترونیکی واتربریج به عهده گرفت. در سپتامبر سال ۲۰۰۱ به عنوان یکی از ۵۰ مؤلف مورد تأیید کتابخانه کنگره امریکا، جهت شرکت در نخستین فستیوال کتاب واشنگتن و سخنران افتخاری در فستیوال کتابخانه بین‌المللی هنگ‌کنگ و فستیوال نویسندگان سیدنی انتخاب گردید.

اولین رمان او به نام «زنان ابریشم» در سال ۱۹۹۱ چاپ و منتشر شد. سپس در سال ۱۹۹۵ اقدام به چاپ و نشر دومین کتاب خود به نام «باغ

سامورایی» نمود، که اکنون در دست شما است و امیدواریم که از مطالعه آن لذت ببرید.

دیگر آثار او عبارتند از: «شب رؤیاهای بسیار» (۱۹۹۸)، «زبان تارها» (۱۹۹۹) و رؤیای دریا (۲۰۰۲).

تارومی، ژاپن

۱۵ سپتامبر ۱۹۳۷

می‌خواستم راه خود را پیدا کنم به همین دلیل امروز صبح از پدر خواستم که اجازه دهد به تنهایی از آپارتمان او در شهر «کوبه» به خانه ساحلی پدربزرگ در «تارومی» بروم. متقاعد کردن پدر حدود دو هفته طول کشید - شاید فکر کنید که من بچه‌ای خردسال بودم، نه جوانی بیست ساله. اگرچه این پیروزی کوچک به نظر می‌رسد، اما من در طول چند ماه گذشته چیزهایی به دست آوردم که برایم بسیار ارزشمند و شاید بتوان گفت حتی آغاز سلامتی‌ام بود. درست قبل از حرکت این دفتر ژاپنی با جلد پوستی را خریدم تا موفقیت‌های دیگری را که ممکن بود به دست آورم در آن یادداشت کنم. این دفتر هم‌اکنون پیش رویم باز است. دفتری با کاغذهای نازک به رنگ شن، خالی و آرام مانند ساحلی در قسمت پایین روستا.

از تابستان گذشته که در کانتون مریض شدم، هیچ وقتی برای خودم نداشتم. به حدی ضعیف شدم که نتوانستم به درس‌هایم ادامه دهم و استادانم در دانشگاه «لینگ‌نان» مرا به خانه فرستادند. دوستم کینگ مرا تا قطار همراهی کرد و در راه خانه به هنگ‌کینگ مراقب من بود.

هرگز نگاه وحشت‌زده مادرم را در آن روز فراموش نمی‌کنم، انگار حیوان وحشتناکی دیده بود. آنقدر سرفه می‌کردم که نفسم می‌گرفت.

وقتی کینگ و مستخدم مرا از پله‌های سیمانی خانه‌مان بالا می‌بردند، مادر با لباس ابریشمی سبز و لب‌های به هم فشرده ایستاده بود، گویی می‌خواست فریادش را پنهان کند. در خانه به طور مداوم زیر نگاه‌های کنجکاو او و مستخدم‌مان چینگ بودم. این دو زن هر حرکت مرا زیر نظر داشتند، درست مثل این که جلوی چشم آنها جان می‌دادم. گاهی به گونه‌ای مرا نگاه می‌کردند که گویا خاطره‌ای بیش نیستم.

می‌توانم علت توجه آنها را درک کنم. هر روز بعدازظهر با تب و سرفه‌های خشک مداوم همراه بود. گرمای تابستان بیماری‌ام را تشدید می‌کرد و زمانی که یک پزشک انگلیسی بیماری‌ام را سل تشخیص داد، مادر تلگرامی برای پدر به کوبه فرستاد. کم‌کم توجه او به وحشت تبدیل می‌شد، به طوری که خواهر کوچکترم پنه‌لوپ را - که از بدو تولد پای می‌نامیدمش - از ورود به اتاق من منع کرد.

هر روز صبح پای به آستانه در آویزان می‌شد و به من لبخند می‌زد، در آن زمان کوچکتر از دوازده سال به نظر می‌رسید. ما چهار بچه هستیم، خواهر بزرگترم «آن» و برادر کوچکترم «هنری» که از مدرسه‌اش در «ماکائو» بازگشته بود. پدر و مادرم اسامی ما را از نام‌های مذهبی انتخاب کرده‌اند، چون پدرم معتقد است که تلفظ اینگونه اسامی برای غربی‌ها آسانتر است. پیشرفت شغلی او در صادرات و واردات به علت همین ایده‌های مترقی او می‌باشد.

به نظر می‌رسد آپارتمان او در ژاپن بیشتر از خانه خودمان در هنگ‌کنگ به او تعلق دارد. او در هر دو مکان زندگی می‌کند، اما طرز تعظیم کردنش بیشتر ژاپنی است تا چینی.

تا اواخر ماه ژوئیه گرما در هنگ‌کنگ به تدریج کاهش یافت، در حالی که تب من مرتباً کم و زیاد می‌شد. سکوت سنگینی در خانه حکمفرما بود، گویا همه با تصویر آهسته حرکت می‌کردند، مادر عصبی‌تر

از همیشه بود. دو روز بعد از رادیو شنیدیم که ژاپنی‌ها «تینت‌سین» را تسخیر و «پکن» را به محاصره درآورده‌اند.

هوای هنگ‌کنگ در ماه آگوست خفقا آور بود. بعضی از بعدازظهرها به سختی می‌توانستم تنفس کنم. پدرم نوشته بود: «استفن را نزد من به کوبه بفرستید، من در تارومی از او مراقبت می‌کنم، هوای آنجا خشک و از هوای هنگ‌کنگ تازه‌تر است.»

مادر به چینگ دستور داد وسایل سفر مرا به ژاپن آماده کند و این زمانی بود که ژاپنی‌ها شهر پکن را به تصرف درآورده و کشتی‌های جنگی خود را به شانگهای فرستاده بودند.

دلم نمی‌خواست از خانواده و دوستانم جدا شوم. علیرغم این که به علت بیماری اجازه دیدار آنها را نداشتم، بیشتر از همیشه احساس تنهایی می‌کردم.

احساس می‌کردم زندگی در تارومی کاملاً شبیه مرگ خواهد بود، اما حداقل نسیم دریا خیلی آرامش‌بخش‌تر از هوای گرم و شرجی هنگ‌کنگ بود.

در ماه آگوست، ژاپنی‌ها به شانگهای حمله کردند و کشته‌های بسیاری بر جای گذاشتند. هزاران نفر به کشور چین پناهنده شدند و در خانه‌هایی در خیابان‌های شلوغ هنگ‌کنگ مسکن گزیدند.

در راه بندر، بوی غذاهای چرب خیابان و خرابه‌ها به مشام می‌رسید. چهره‌ها سرشار از فقر و جهالت بود. در اسکله «کالون»، چهره مادر و چینگ که برایم دست تکان می‌دادند، ترحم‌آمیز به نظر می‌رسید.

وقتی در میان جمعیت ناپدید شدم، مادر در حالی که با دستمال سفیدی اشکهایش را پاک می‌کرد آنجا را ترک کرد.

در مسیر سفر دریایی به ژاپن، چینگ به من اجازه نداد بدون پوشیدن حداقل سه بلوز روی عرشه مرطوب کشتی بنشینم. بالاخره وقتی به کوبه

رسیدیم چینگ زمزمه کنان گفت: «اینها همان ژاپنی‌های پلیدی هستند که مردم ما را از خانه‌هایشان آواره کرده‌اند.»

من از شیشه تاکسی به رفت و آمد جمعیت نگاه می‌کردم، اما به جز گروه‌های کوچک سربازان که در اماکن عمومی با تفنگ‌های آویزان بر دوششان در حرکت بودند، بقیه ژاپنی‌ها به نظرم بی‌خطر می‌آمدند. وقتی چینگ مرا نزد پدر برد و خودش با عجله به هنگ‌کنگ برگشت، احساس آرامش کردم. پدر در آپارتمان‌ش در انتظار ما بود. احساس کردم که ابتدا از دیدن حال نزار من شوکه شد، اما سعی می‌کرد آن را پنهان کند.

پدر گفت: «استفن، خوشحالم که تو را می‌بینم.» و قبل از این که مرا در آغوش بگیرد و موهای فرفری‌ام را نوازش کند با نگرانی به چهره تب‌آلود و بدن نحیف من نگاه کرد. همیشه موهای مرا دوست داشت چون مثل موهای چینی‌ها صاف نبود.

سپس عقب ایستاد و با ملایمت گفت: «امشب، میشیو را ملاقات می‌کنیم.»

کوبه کمی سردتر از هنگ‌کنگ بود و میشیو از نظر من شباهت زیادی به چینگ داشت. پدرم سخت کار می‌کرد و نمی‌توانست خودش مرا به تارومی ببرد. حمل و نقل در سراسر چین قطع شده و در کارهای تجاری‌اش وقفه افتاده بود.

هر چقدر میشیو بیشتر اصرار می‌کرد من کمتر می‌توانستم غذا بخورم و استراحت کنم. آن زمان بود که با خود فکر کردم چرا خودم نباید راهم را به روستای تارومی پیدا کنم.

امروز صبح در کوبه، زودتر از خواب بیدار شدم و قبل از این که پدر برای بیدارکردنم به آرامی در بزند، وسائلم را بستم. چمدانم سبک بود، فقط یک دست لباس، چند لباس راحتی، چندین کتاب و رنگ روغن و دو بسته کاغذ برداشته بودم.

پدر قول داد که به زودی برایم بوم نقاشی بفرستد. در سکوت به ایستگاه راه‌آهن رفتیم. پدر در راه فقط دوبار از من سؤال کرد که آیا برای سفر حالم خوب است یا نه. حتی سرفه‌ام متوقف شده بود. وقتی به ایستگاه رسیدیم، پدر ناگهان رو به من کرد و گفت: «آیا پول کافی داری؟» من در حالی که در جیب ژاکتم به دنبال کیف پولم می‌گشتم، پاسخ دادم: «بله شما بیش از حد کافی به من پول داده‌اید.» «می‌دانی که هر زمان بخواهی می‌توانی با من در تماس باشی.» این جمله را در دو هفته اخیر بارها شنیده بودم، بنابراین گفتم: «می‌دانم بابا، می‌دانم.»

«مهمترین کار این است که تو از خودت مراقبت کنی، استراحت کافی داشته باشی و خودت را با نقاشی خسته نکنی.» پدر با گفتن این جمله به بیرون نگاه کرد. همیشه وقتی به موضوع نقاشی من می‌رسید عصبی می‌شد، چون به نظر او این سرگرمی فقط اتلاف وقت بود. جواب دادم: «مطمئن باشید خودم را خسته نخواهم کرد.» در حالی که می‌دانستم تنها دلخوشی من در تبعید به تارومی این بود که وقت بیشتری برای نقاشی داشته باشم.

پدر به سمت قطار رفت تا از ایمنی اثاث من در قطار اطمینان حاصل کند. او به من اجازه داده بود که به تنهایی سفر کنم، اما به مستخدم خانه ساحلی تلگراف زد که در ایستگاه راه‌آهن منتظر من باشد. دیدم که به باربر ژاپنی مبلغی پول داد تا در طول این سفر کوتاه از من مراقبت کند. سپس از میان جمعیت به طرف من آمد و گفت که سوار قطار شوم.

دستهای مرا محکم در دست فشرد و گفت: «من هر یک یا دو هفته یکبار به دیدار تو می‌آیم.» در حالی که سوار قطار می‌شدم به او اطمینان دادم: «لازم نیست شما نگران من باشید، خوب خواهم شد.»

از پنجره قطار پدر را نگاه می‌کردم: مرد کوتاه قد و لاغر اندامی که با کت دو دکمه و شلوار تیره رنگ و عینک بدون قاب، در کنار گروهی از بچه‌های ژاپنی ایستاده بود. قطار حرکت کرد و او برایم دست تکان داد. در تاریکی غروب قد بلند به نظر می‌رسید.

در قطار تعدادی زن و مرد پیر ژاپنی و مادرانی بودند که بچه‌های کوچک در آغوش داشتند و با یکدیگر صحبت می‌کردند. حرفهای آنها در مورد بچه‌ها بود که من می‌توانستم بفهمم. وقتی بالاخره از حاشیه شهر دور شدیم احساس آرامش کردم و توجه خود را به منظره بیرون متمرکز ساختم. درختان صنوبر که در مقابل آسمان آبی موج می‌زدند، سبزتر از آنی بودند که به خاطر می‌آوردم. احساس کردم می‌توانم دستم را به یکی از درختان بلند برسانم و آن را بگیرم.

وقتی کوچک بودم مادر ما را برای دو ماه تابستان به تارومی می‌برد. هنوز به خاطر دارم که از گرمای شدید شکایت داشت و با بادبزنی ابریشمی ظریفی به آرامی خود را باد می‌زد.

پس از مدتی با دیدن منظره‌ای که از پیش چشمم می‌گذشت هیپنوتیزم شدم. احساس می‌کردم چشمانم داغ و خسته است. پس از این که خانواده‌ام را در هنگ‌کنگ ترک کردم، اولین باری بود که احساس تنهایی مطلق می‌کردم. پدر در کوبه فقط چند ساعت با من فاصله داشت و مادر هر چند ماه یکبار می‌توانست به من سر بزند. با این حال احساس ترس و کنجکاوی عجیبی در مورد ناشناخته‌ها داشتم.

دختری کوچک در حالی که به من خیره شده بود، در راهرو قطار قدم می‌زد. وقتی به او نگاه کردم و لبخند زدم با شرمی کودکانه سرش را

پایین انداخت و به طرف مادرش دوید. او مرا به یاد خواهرم پای می‌انداخت، اگرچه پای ممکن بود بایستد و برای ارضای کنجکاوی خود با یک بیگانه صحبت کند. پای با چشمان گرد درشت و موهای دم اسبی‌اش، همیشه مورد علاقه من بود. دلیل فرستادن من به تارومی، نجات پای از بیماری بود. پای در کودکی همیشه بیمار بود. علیرغم ضعف، چشمانی تیز و طبیعتی شرور داشت. او و هنری همیشه با هم درگیر می‌شدند که اغلب به جنگی خشن منجر می‌شد. اوایل نگران می‌شدم، اما بعدها متوجه شدم که پای آنقدر باهوش هست که بداند چه موقع جنگ را متوقف کند.

پس از این که بیماری من تشخیص داده شد، چینگ سعی داشت که پای زیاد به من نزدیک نشود، اما پای به حرف او گوش نمی‌کرد و هر وقت می‌توانست به اتاق من سر می‌زد. وقتی پای متوجه شد که به ژاپن سفر می‌کنم، پس از این که همه به خواب رفتند به آرامی به اتاق من آمد. چینگ هر شب یک چراغ کوچک را روشن می‌گذاشت. پای در سکوت شب وارد اتاق شد و زمزمه‌کنان مرا بیدار کرد. فوراً او را از بوی نفتالین لباس بی‌آستین زرد ابریشمی گلدوزی‌شده‌اش شناختم.

پرسیدم: «اینجا چه می‌کنی؟» و در حالی که چشمهایم را می‌مالیدم نشستم، سرفه‌ام گرفت و فوراً دستم را جلوی دهانم گرفتم. او گفت: «تو فردا با چینگ برای دیدن بابا می‌روی، برای خداحافظی آمده‌ام. دلم برای صورت قشنگت تنگ می‌شود.»

فقط توانستم بگویم: «تو نباید اینجا باشی، ممکن است مریض شوی.»

پای را در نور ضعیف چراغ هال می‌دیدم. او دست‌های لاغر و رنگ‌پریده‌اش را دور گردنم حلقه کرد و گونه‌ام را بوسید. لبهایش نسبت

به صورت تبادار من سرد بود، به او گفتم: «حالا برو، به زودی تو را خواهم دید.»

با بی میلی دستهایش را باز کرد و به سمت در دوید و گفت: «برایت نامه می‌نویسم.» در را بست و مرا در تاریکی تنها گذاشت.

امروز بعدازظهر وقتی که سوت قطار به صدا درآمد و در ایستگاه تارومی از سرعت آن کاسته شد، منتظر توقف کامل قطار شدم. در اطراف مردمی را می‌دیدم که مضطربانه وسایل خود را جمع می‌کردند. ایستگاه فقط یک اتاق چوبی بود که روی یک سکوی چوبی ساخته شده بود. به اطراف نگاه کردم. زنان ژاپنی زیادی را در لباس کیمونو دیدم و دو مرد مسن‌تر که انتظار می‌کشیدند. با ناراحتی به دیوار تکیه کردم و در ذهنم به جستجو پرداختم، نمی‌توانستم ماتسو - نگهبان خانه ساحلی - را به خاطر بیاورم. سالها پیش او را دیده بودم، فقط به خاطر می‌آوردم هنگامی که مشغول کار بود به او نگاه می‌کردم. من از او می‌ترسیدم. حتی در آن زمان هم ماتسو به نظرم پیر می‌آمد، بنابراین وقتی پدر گفت که او امروز در ایستگاه منتظر من است، تعجب کردم.

منتظر ماندم تا دیگران پیاده شوند و بعد به دنبال آنها رفتم. عده‌ای در حال سلام و احوالپرسی با یکدیگر شدند و بقیه در جهت‌های مختلف به راه افتادند.

به سمت سکو رفتم، چمدانم را روی زمین گذاشتم و به دنبال ماتسو گشتم. ناامید از یافتن او تصمیم گرفتم خودم به دنبال خانه ساحلی بروم. بعدازظهر گرمی بود و پیراهنم از عرق خیس شده بود. سعی کردم مسیر خانه را به خاطر آورم، اما همه راهها به طرز مبهمی برایم آشنا بودند. از جمعیت کاسته می‌شد، در آن هنگام مرد قوی هیکلی با موهای خاکستری از ساختمان بیرون آمد. همان‌طور که به من نزدیک می‌شد به او نگاه می‌کردم.

او در چند قدمی من ایستاد و پرسید: «نوه پائولین چان؟»
لباسی خاکستری به تن داشت. اگرچه یک پا بلندتر از او بودم اما در
مقابل او احساس کوچکی و ضعف می کردم. گفتم: «بله، شما ماتسوسان
هستید؟»

چندین بار تعظیم کرد که من هم جواب دادم. قبل از این که حرفی
بزنم، ماتسو چمدانم را برداشت و به سمت ایستگاه رفت. جلوی در
ساختمان کهنه ایستاد و با بی صبری به من نگاه کرد. منتظر بود تا من اول
بروم.

پدر گفته بود ماتسو تنها زندگی می کند و سی سال است که از خانه
ساحلی پدربزرگ مراقبت می کند. پس از مرگ والدینش، به او گفتند
می تواند همراه پدربزرگ به هنگ کنگ برود یا در ژاپن به تنهایی از خانه
ساحلی مراقبت کند. ماتسو از وقتی یک پسر بچه بود برای خانواده ما کار
می کرد و قبل از او هم پدر و مادرش برای پدربزرگ کار می کردند.

تقریباً شصت ساله به نظر می رسید. چهره ای سرخ و آفتاب سوخته
داشت. پرتحرک و بی قرار به نظر می رسید. از آن دسته آدم هایی بود که
در تنهایی احساس راحتی بیشتری می کنند و عجیب نبود اگر از مزاحمت
من در دنیای آرام خود ناراحت و دلخور می شد.

جاده ای که به سمت خانه ساحلی می رفت از سنگ های سفید ریزی
پوشیده شده و گرمای شرعی خفقان آور بود. نزدیک غروب بود و
خورشید قبل از ناپدید شدن آخرین اشعه های خود را به زمین می تابانید.
از کنار چند خانه با پرچین هایی از بامبو عبور کردیم. هرچه از جاده به
سمت پایین می رفتیم به تعداد خانه ها افزوده می شد. عرق شدیدی
می ریختم. ماتسو در سکوت با قدم های سریع چند قدم جلوتر از من
می رفت، گویا تنهای تنها بود.

سریع‌تر قدم برداشتم. هرچه جلوتر می‌رفتیم شن‌های جاده نرم‌تر می‌شد. هوای نمک‌آلود دریا سرم را پر کرده بود، یک تل شنی ساحلی جلوی امواج آرام دریا به چشم می‌خورد. در بین راه از آن همه سکوت احساس خستگی کردم، این سفر با مسافرتی که با خانواده‌ام به اینجا آمده بودم و سرشار از صدای بازی بچه‌ها بود کاملاً تفاوت داشت. در اوایل پاییز، به نظر می‌رسید غیر از من، ماتسو و سکوت بی‌رنگ، هیچ کس دیگری در آنجا نیست. وقتی جلوی یکی از خانه‌های حصار شده با بامبو ایستادیم کاملاً خسته بودم. ماتسو سینه‌اش را صاف کرد تا توجه مرا جلب کند. ریه‌هایم می‌سوخت و در پاهایم احساس ضعف شدیدی می‌کردم. ماتسو قصد نداشت با من مثل یک آدم معلول و ناتوان رفتار کند. در طول راه نه توقف کرد و نه حتی حالم را پرسید. مادر و چینگ هر پنج دقیقه یکبار مرا با سر و صدا مجبور می‌کردند استراحت کنم. «استفن تو نباید خودت را خسته کنی، استراحت کن، آرام برو استراحت کن.» گویی صدای بلند هوا را سوراخ می‌کرد.

ماتسو را در حالی که چمدان را به زمین می‌گذاشت و قفل در را باز می‌کرد تماشا می‌کردم. خانه پدربزرگ در سمت راست جاده و در شیب کندی از تپه قرار داشت. از جاده راهی به سمت ساحل دیده می‌شد. به یاد آوردم که من و هنری در طول اقامتمان در اینجا با هم مسابقه می‌دادیم.

ماتسو با حرکات خود به من نشان داد که اول وارد خانه شوم. از پرچینِ بامبو که گذشتم خود را داخل باغ دیدم. عطر گل‌ها مرا از خود بی‌خود کرد. یک درخت ابریشم که هنوز از شکوفه‌های تابستان سنگین بود و دو درخت صنوبر بزرگ در خانه سایه می‌انداختند. یک استخر بیضی شکل در طرف دیگر باغ بود که حرکت ماهی‌های نارنجی براق و نقره‌ای در آن به چشم می‌خورد. و اطراف آن را خزه‌های سبز کمرنگ

پوشانده بود. یک پل چوبی به صورت منحنی در عرض استخر ساخته شده بود، سنگ‌های روی پل با شکل‌های غریب دو مسیر را نشان می‌دادند، یکی مستقیم از باغ به جلوی درب ورودی می‌رفت و مسیر دیگر در پشت خانه ناپدید می‌شد. شن‌های سفید شیارهای بل را پر کرده بود.

اتاق کوچکتر از آنچه به خاطر داشتم به نظر می‌رسید، اما در آن احساس راحتی می‌کردم و سادگی آن را هرگز نمی‌توانستم در شلوغی هنگ‌کنگ بیابم. در سمت چپ خانه، یک ایوان کوچک مشرف به استخر وجود داشت. از تماشای اشکال صاف و خمیده سقف سفالی با پیش‌آمدگی‌های لب بام که با محیط هماهنگی خاصی داشت، لذت می‌بردم.

به سمت در ورودی رفتیم، در آنجا نیمکتی قرار داشت که باید کفشهایمان را در می‌آوردیم. دو جفت دمپایی که کاملاً صاف گذاشته شده بود به چشم می‌خورد. یک جفت خیلی کهنه و یک جفت کاملاً نو بود که من آن را پوشیدم. خنک و لذتبخش بودند. اولین تابستانی که به تارومی آمدیم، از مادرم سؤال کردم چرا باید قبل از ورود به خانه کفشهایمان را عوض کنیم؟ و او گفت که این یک رسم ژاپنی است، با این کار هم آلودگی را به داخل خانه نمی‌بریم و هم فرش حصیری کف اتاق که بسیار ظریف است، آسیب نمی‌بیند. این رسم برایم تازگی داشت. پس از این که وسایلم را در گوشه‌ای گذاشتم، ماتسو مرا به قسمت پشت حیاط برد تا برای اولین بار حمام ژاپنی بگیرم. در آنجا یک حمام چوبی روی سکویی چوبی قرار داشت. یک در سیاه کوچک در کف حمام دیده می‌شد که از آنجا می‌توانستم ذغال‌ها را در یک ظرف آهنی که آب را گرم می‌کرد، ببینم. ماتسو در حین آماده کردن حمام، با اشاره به من فهماند که حمام کنم.

در یک طرف حمام، چهارپایه، سطل و لیف حمام قرار داشت. از این فکر که باید لباس‌هایم را درآورده و جلوی ماتسو حمام کنم، ناراحت بودم. اما او بی‌توجه به من مشغول گرم کردن حمام بود. کمی خودم را مشغول کردم، بعد روی چهارپایه نشستم و شروع به لیف زدن کردم. با استفاده از یک سطل از بشکه آب سرد روی سرم آب می‌ریختم و چندین بار کفها را پاک کردم، این کار را از پدر یاد گرفته بودم. پس از پیاده‌روی گرم در جاده خاکی احساس خوبی داشتم. بعد از شستن موهایم، ایستادم و به سمت وان حمام رفتم.

در چند ماه گذشته وزن زیادی از دست داده بودم و شبیه اسکلت به نظر می‌رسیدم.

ماتسو بدون کوچکترین توجهی به من گفت: «آب داغ است، آرام وارد وان شو و تا جایی که می‌توانی بی‌حرکت بمان.»

از سکوی چوبی بالا رفتم، پایم را داخل آب فرو بردم. وقتی کاملاً داخل وان شدم، آب از اطراف آن سرریز شد. بخار آب اطرافم را گرفته بود و از بوی خوش سدر لذت می‌بردم. آب خیلی داغ بود، اما وقتی به توصیه ماتسو بی‌حرکت ماندم، احساس آرامش کردم. ماتسو ایستاده بود، وقتی تکیه دادم و آب گرم تمام جسمم را در آغوش گرفت به آرامی لبخند می‌زد.

۱۶ سپتامبر ۱۹۳۷

دیروز عصر پس از این که از حمام برگشتم هنگام نوشتن دفتر به خواب عمیقی فرو رفتم. به ماتسو گفتم می‌خواهم روی رختخوابی که برایم پهن کرده بود کمی استراحت کنم. با نگاهی آرام سرش را تکان داد. یک کیمونوی نخی سبک به من داد، پوشیدم و به خواب رفتم. او مرا بیدار نکرد.

وقتی بیدار شدم دفترچه هنوز روی سینه‌ام بود. مدتی طول کشید تا به خاطر آوردم کجا هستم. نزدیک من کف اطاق یک سینی با یک قوری چای سرد و مقداری کیک لوبیا قرمز بود که ماتسو آورده بود.

صبح خیلی زود بیدار شدم، اما می‌توانستم صدای راه رفتن ماتسو را در آشپزخانه بشنوم. بوی خوش غذا به خاطرم آورد که چقدر گرسنه هستم. مدت‌ها بود گرسنگی را تا این حد تجربه نکرده بودم. ماتسو چند لحاف زیر رختخواب پهن کرده بود تا راحت‌تر بخوابم، اما هنوز وقتی از خواب بیدار می‌شوم پشتم درد می‌کند. اینجا هوا بهتر است. گلویم خشک است، اما سرفه‌ام کمتر شده، دوباره احساس سلامتی می‌کنم.

در اتاقم را باز می‌کنم. ماتسو در آشپزخانه پشت خانه است. بنابراین در اتاق شروع به قدم زدن می‌کنم و به اشیائی که شب پیش ندیده بودم، نگاه می‌کنم. آنسوی در ورودی راهروئی است که دو اتاق در هر طرف آن قرار دارد. این اتاق‌ها با یک پرده نازک از یکدیگر جدا شده‌اند، پرده کاغذی بین دو اتاق باز است. اندازه اتاق اصلی مناسب است و با شش حصیر تمیز مفروش شده. مبلمانی در آن وجود ندارد و به علت عدم استفاده بوی نم می‌دهد. دو طرف دیوار دو فرورفتگی وجود دارد، به خاطر آوردم به آن توکونوما می‌گویند و در آن یک تابلوی نقاشی آویزان است و یک سبد گل خشک شده روی زمین در پایین آن قرار گرفته است. در فرورفتگی دیگر یک قفسه وجود دارد که در آن زیراندازهایی را که برای مهمانان استفاده می‌کنند، قرار می‌دهند. ماتسو خانه را پاک و تمیز نگهداری می‌کرد. با خود فکر کردم اگر چینگ اینجا بود از مرتب بودن اتاق‌ها چقدر لذت می‌برد.

به خاطر می‌آورم آخرین باری که به اینجا آمده بودیم هنری زیراندازها را روی زمین پخش می‌کرد و از روی آنها می‌پرید و در بازی وانمود می‌کرد جزایری هستند که از رویشان می‌پرد. آن زمان پدر به

خاطر کارهایش در کوبه مانده بود و مادر بیشتر روزها را به تنهایی در باغ می‌گذرانید و با یک چتر کاغذی بزرگ خود را از آفتاب مصون می‌داشت.

اطاق کار پدربزرگ در کنار اطاق اصلی است که در آن یک میز لاک الکلی کوتاه و یک گلدان بزرگ با دسته‌های عاجی روی زمین و در کنار میز قرار گرفته است. من وارد اتاقی می‌شوم که همیشه برای بچه‌ها ممنوع بود. اطاق روشن و سرد است. کف دستم را روی میز براق می‌کشم و چهره خود را با آن موهای ژولیده و نامرتب فروری و چشمان تیره گود افتاده نگاه می‌کنم. چهره‌ای لاغر با گونه‌های قرمز و سایه کمرنگی از ریش می‌بینم. به جز لاغری شدید، به علت قرمزی تب ظاهراً در سطح تیره میز سالم به نظر می‌رسد.

اطاق من در قسمت پایین کریدور (هال) قرار دارد و از اطاق اصلی کوچکتر و روشن‌تر است. امروز صبح واقعاً به نظر می‌رسد نور سفیدی که به اطاق می‌تابد از سایه درختان در امان مانده است. در نور خورشید همه چیز روشن به نظر می‌رسد.

بورای سبز رنگ دارای طرح مارپیچی بود که با رنگ چوب طبیعی هماهنگی داشت. دیوارها به رنگ شن رنگ‌آمیزی شده بودند و وسایل اطاق شامل یک میز کوتاه، زیرانداز و یک تابلوی نقاشی از کوههای دنداندار گوئیلین بود که در گودی دیوار نصب شده بود. از وقتی بچه بودم همیشه این نقاشی پدربزرگ را تحسین می‌کردم. بیدار شدن با تماشای این تابلو برایم خوشایند بود.

ماتسو صبحانه‌ای از برنج و ترشی سبزی و سوپ تهیه کرده بود. پس از یک گفتگوی شش کلمه‌ای با او که از زبان ژاپنی ضعیف من و پاسخ

زیر لبی او تشکیل می‌شد، سه پایه نقاشی را برداشتم و به سمت ساحل به راه افتادم. هوای اول صبح سرد بود.

جاده خالی بود. بوی خوش گل‌های آخر تابستان هوا را پر کرده بود. به طرف جاده رفتم و خانه‌هایی را دیدم که هنوز در پشت پرچین‌های بامبو در خواب بودند. عده‌ای هم بیدار شده و در داخل خانه در حرکت بودند. از فواصل بین بامبوها مستخدمینی را در حال آمد و شد می‌دیدم. تقریباً بیشتر خانه‌ها خالی بودند یا فقط یک مستخدم مثل ماتسو از آن مراقبت می‌کرد. فکر کردم آیا ماتسو با دیگر مستخدمین تماس دارد یا همیشه در تنهایی زندگی می‌کند؟ نمی‌خواستم به این موضوع فکر کنم که تقریباً یک سال پیش خانواده‌هایی که برای تعطیلات می‌آمدند تارومی را زنده می‌کردند. در ضمن باید به سکوت عادت می‌کردم و سر و صدا و دلداری‌های دوستان و خانواده‌ام در هنگ‌کینگ و کانتون را به دست فراموشی می‌سپردم. تنهایی سخت‌تر از آن بود که تصور می‌کردم، شاید می‌توانستم به آن عادت کنم، مثل یک بوم نقاشی که به آرامی آن را پر می‌کنید.

مسیر ساحلی را دقیقاً به خاطر می‌آوردم. راهی باریک و پوشیده از شن که به ساحل می‌رسید. از بالای شیب می‌توانستم ساحل خالی پوشیده از شن سفید را ببینم که با یک تل شنی تقسیم می‌شد. دریا بسیار آرام و به رنگ سبز - آبی بود. وقتی از جاده پایین می‌رفتم وسایل نقاشی‌ام پر از ماسه شده بود که هنوز از هوای شب قبل سرد بود. به زحمت از تپه شنی بالا رفتم، به آب نزدیکتر شدم، نمی‌خواستم طلوع صبحگاهی را از دست بدهم، بنابراین به سرعت سه پایه نقاشی را آماده کردم و منظره اقیانوس و کوه‌های اطراف آن را ترسیم کردم.

گرمای چسبناک خورشید را روی پشتم احساس می‌کردم. از نقاشی خود راضی بودم. سه پایه نقاشی را کنار گذاشتم و دوباره احساس

گرسنگی کردم. از فکر برنج و سبزی ماتسو دلم ضعیف می‌رفت. اگرچه ماتسو زیاد حرف نمی‌زد، اما مطمئناً آشپز خوبی بود.

برای این که فکر غذا را از سرم بیرون کنم تصمیم گرفتم برای شنا آماده شوم. هیچ کس در طول ساحل دیده نمی‌شد، لباس‌هایم را روی سه‌پایه نقاشی انداختم و به سرعت به سمت آب دویدم.

به محض این که در آب شیرجه زدم، فریادهای اعتراض‌آمیز مادر و چینگ در گوشم پیچید. سرمای ناگهانی بدنم را مقاوم‌تر می‌کرد. از برخورد هر یک از امواج آب شور جریان تازه انرژی سراسر بدنم را فرا می‌گرفت. به سمت جلو و عقب شنا می‌کردم. همچنانکه با حرکات سریع خود به سمت جلو می‌رفتم، آرامش دریا را به هم می‌زدم. از سرمای آب احساس خوبی داشتم. وقتی استراحت می‌کردم، یک احساس آزادی که در اثر بیماری محو شده بود، دوباره ظاهر شد.

وقتی دستهایم به شدت خسته شد و نفسم به سختی بالا می‌آمد، به راحتی رو به آسمان روی آب شناور ماندم. می‌توانستم تا ابد، مانند یک کودک در وان حمام، در همان حال باقی بمانم.

از زمانی که از مدرسه‌ام در کانتون به خانه‌مان در هنگ‌کنگ بازگشته بودم، بیشتر وقت‌ها را در رختخواب گذرانیده بودم و به علت تب شدید توانایی انجام هیچ کاری را نداشتم. هیچ کس اجازه ملاقات با مرا نداشت، اگرچه پای گاهی به اتاقم سرک می‌کشید. تنها مادر و چینگ را می‌دیدم و دلم برای دوستم کینگ و سایر بچه‌های دانشکده تنگ شده بود. من فقط یک زندانی در اتاق خود بودم.

صدای افرادی در ساحل رشته افکارم را گسیخت. به طور غریزی خم شدم و خود را در آب پنهان کردم. از دیدن دو دختر جوان در ساحل متعجب شدم. دختر بزرگتر روی شنهای ساحل به دنبال دیگری می‌دوید و وحشیانه می‌خندیدند. به نظر می‌آمد متوجه من نشدند. ابتدا

می‌خواستم از شادی یافتن دو جوان در تارومی با فریاد آنها را صدا بزنم، اما به خاطر آوردم که لباس‌هایم در ساحل است. بالا رفتن آنها را از تل شنی تماشا کردم و آنقدر بی‌حرکت ماندم تا از نظر ناپدید شدند.

وقتی به خانه برگشتم ماتسو را پیدا نکردم. فوراً سوپ رشته‌فرنگی و کیک ماهی را که برایم گذاشته بود، خوردم. سپس سعی کردم خود را با نوشتن نامه به مادر و پای و کینگ سرگرم کنم. امیدوار بودم او هنوز در دانشگاه لینگنان مشغول تحصیل باشد. سه ماه تمام از آمدن من از کانتون و دوران دانشجویی گذشته بود.

شک داشتم با وجود ژاپنی‌ها در سراسر چین، نامه‌ام به دست کینگ برسد. وی در آخرین نامه‌اش در هنگ‌کنگ گفته بود که همه چیز در کانتون آرام است و ژاپنی‌های پلید در حال ترک آنجا هستند و در آخر نامه اظهار امیدواری کرده بود که بتوانم در طول استراحت و دوران نقاهت به تکمیل هنر نقاشی بپردازم. کینگ یکی از معدود کسانی بود که می‌دانست نقاشی چه ارزشی برایم دارد.

ماتسو هنگام غروب با چند مجله و یک جعبه کوچک برگشت. به سرعت آنها را به آشپزخانه برد، فقط یک لحظه ایستاد و تعظیم کوتاهی کرد. من به دنبال او رفتم و جلوی در آشپزخانه به تماشای باز کردن بسته‌ها ایستادم. در یک بسته خون‌آلود مرغی بود که تازه سر بریده بودند و در بسته دیگر یک ماهی بود. در خانه، چینگ هنگام آشپزی به هیچ کدام از ما اجازه نمی‌داد مزاحمش شویم. حتی مادر به ندرت به آشپزخانه می‌رفت، آن هم هنگام آماده کردن غذا بود که آخرین دستورات را برای غذایی که سر بازی دومینو می‌بردند، بدهد.

ماتسو بالاخره به من نگاه کرد، دیگر نمی‌توانست مرا نادیده بگیرد. با ناراحتی جابجا شد و اولین جمله کامل - از وقتی یکدیگر را در ایستگاه قطار دیده بودیم - را به زبان آورد.

«چیزی لازم داری؟» صدای خشن او در اطاق کوچک طنین انداخت.
مشتاقانه جواب دادم: «بله، می‌خواستم از شما در مورد بعضی از مردم
اینجا سؤال کنم.»

ماتسو به بیرون نگاه کرد، حوله را روی شانه چپش روی کیمونوی
کهنه خاکستری‌اش انداخت. جوجه را برداشت و به کندن پره‌های قهوه‌ای
رنگ آن پرداخت.

«آدم‌های زیادی اینجا نیستند، تنها افراد ساکن اینجا و کسانی که از
خانه‌ها مراقبت می‌کنند، در این دهکده زندگی می‌کنند، بقیه تابستان‌ها به
اینجا می‌آیند.»

«اما من امروز دو دختر جوان را در ساحل دیدم. فکر می‌کنی آنها در
این روستا زندگی می‌کنند؟ ممکن است دختران یک مستخدم باشند؟»
ماتسو شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «بیشتر جوانان باقی مانده
در تارومی در روستا زندگی می‌کنند.» سپس برگشت و یک قابلمه سفالی
را روی اجاق گذاشت. منتظر ماندم تا دوباره به سوی من برگشت،
پرسیدم: «آیا هیچ وقت احساس تنهایی نمی‌کنی؟» نمی‌دانم چه چیز
باعث شد چنین سؤالی از وی بپرسم. به طور ناگهانی به زبانم آمده بود.
در چشمانش نگاه کرده و منتظر پاسخ بودم. مدت زیادی جواب نداد،
فقط ایستاده بود و مرا نگاه می‌کرد. سپس انگشتان خشن خود را روی
گونه‌اش کشید و بالاخره گفت: «همیشه کارهای زیادی وجود دارد که
باید انجام دهم.»

با کنجکاوای پرسیدم: «اما پس از انجام کارها چه می‌کنی؟ فکر می‌کنم
در اینجا دوستان زیادی داری که وقت آزاد خود را با آنها می‌گذرانی.»
چشم‌های ماتسو جمع شد. سرپای مرا نگاه کرد و با بدبینی پرسید:
«چرا؟»

با ناراحتی جابجا شدم، سعی می‌کردم کلمات صحیح ژاپنی را در ذهنم پیدا کنم.

«تعجب می‌کنم. اینجا خیلی آرام به نظر می‌رسد.»

ماتسو لحظه‌ای منتظر ماند و با خنده زیرکانه‌ای گفت: «دوستانی این طرف و آن طرف دارم، اما اکثراً در باغ کار می‌کنم یا مجله‌هایی را که خواهرم از توکیو برایم می‌فرستد، می‌خوانم.»

پرسیدم: «تو یک خواهر داری؟»

در حالی که به نظر می‌آمد گیج شده باشد، پرسید: «مگر غیرممکن است که خواهر داشته باشم؟»
«نه، البته که نه.»

«من دو خواهر داشتم، یکی از آنها مرده.»

با وجودی که می‌دانستم می‌داند، گفتم: «من دو خواهر و یک برادر دارم.»

چندین بار من و خانواده‌ام به این روستا آمده بودیم. ماتسو همیشه به ما کمک می‌کرد تا جابجا شویم، سپس ناپدید می‌شد. دلم می‌خواست در مورد خانواده و دوستانم بیشتر با او صحبت کنم، اما ماتسو سینه‌اش را صاف کرد و با دست به قابلمه گلی روی اجاق اشاره کرد. ایستادم و او را که با مهارت مرغ را خرد می‌کرد، تماشا کردم. ماتسو دیگر به من نگاه نکرد و حتی کلمه‌ای بر زبان نیاورد. این اولین گفتگوی ما بود.

۲۰ سپتامبر ۱۹۳۷

شب گذشته به حدی گرم بود که نتوانستم بخوابم. مهتاب با نوری غیرعادی اطاق را از نور سفید خود روشن کرده بود.

امروز سعی کردم نقاشی کنم، اما هیچ موضوعی برای آن پیدا نمی‌کردم. گویا فقط سیاهی ذغال، سپیدی بوم را خدشه‌دار می‌کرد.

چندبار قلم را کنار گذاشتم و بالاخره با ناامیدی از این کار منصرف شدم. با خودم می‌گویم هر وقت با رنگ روغن کار کرده‌ام نتیجهٔ بهتری گرفته‌ام، اما بومهایی که قرار بود پدر از کوبه برایم بفرستد هنوز نرسیده است. او پیغام داده که تا هفتهٔ آینده نمی‌تواند به دیدنم بیاید. اما از مادر و پای هنوز پیامی نرسیده بود. می‌دانستم کمتر از یک هفته است که آنجا را ترک کرده‌ام، ولی احساس می‌کردم خیلی بیشتر است.

به نظر می‌رسد ماتسو بیشتر از گذشته پذیرای گفتگوی من است، اما هیچ وقت پا فراتر از آنچه می‌پرسم نمی‌گذارد. در طول روز هر وقت یکدیگر را می‌بینیم با تعظیمی کوتاه به من می‌فهماند که مرا دیده است. هنگام شب بیشتر وقت خود را در آشپزخانه می‌گذرانند، یا در اطاق کوچکی به صداهای یکنواخت رادیو گوش می‌کند. شب را در اطاق کنار آشپزخانه می‌خوابد. او همیشه مرا شگفت‌زده می‌کند. معمولاً به قطعاتی از موتزارت و شوپن گوش می‌دهد و مرا به یاد معلم پیانوی پای که از اهالی روسیه سفید بود، می‌اندازد. با شنیدن صدای بلند خانمی که در اخبار اعلام کرد: «حماقت شانگهای در مورد عدم پذیرش نیات خیرخواهانه ارتش امپراطوری ژاپن.»، فقط یکبار به خود جرأت داده و از ماتسو در مورد احساسش نسبت به پیروزی‌های کشورش در چین سؤال کردم. او در آشپزخانه مشغول خواندن مجله بود و صدای رادیو از اطاقش می‌آمد. به من نگاهی کرد و به سادگی جواب داد: «ژاپن مثل یک زن جوان است که بیش از حد به خود توجه دارد و خودش را به دردمس می‌اندازد.» سپس نگاهش را به مجله برگرداند و به مطالعه ادامه داد.

ساکت ماندم. برعکس من، به نظر نمی‌رسید که به چیز بیشتری احتیاج داشته باشد. حدس زدم تنهایی مداوم در طول این سالها موجب شده که او در تنهایی راحت‌تر باشد. به تدریج یاد می‌گیریم که با هم زندگی کنیم.

هیچ نشانه‌ای از آن دو دختر جوان که روز اول دیدم، نیست. هر روز صبح به امید این که آنها را ببینم برای شنا می‌روم، اما بی‌فایده. گاهی سکوتی در خانه حکمفرماست که احساس می‌کنم تنها صدایی که ذهنم را پر می‌کند، صداهایی است که خودم ایجاد می‌کنم. گفتگوهای که با خانواده و دوستانم داشته‌ام، به گونه‌ای در ذهنم پدیدار می‌شود که گویی آنها در اینجا حضور دارند.

۲۹ سپتامبر ۱۹۳۷

هفته گذشته، سکوت و تنهایی را که مثل پوششی ضخیم مرا فرا گرفته بود، تحمل کردم. دوباره احساس بهبودی می‌کنم. تصمیم دارم با استراحت، ورزش و نقاشی سلامتی خود را بازیابم.

امروز صبح وقتی از شنا برگشتم به سمت درب ورودی باغ رفتم تا ماتسو را ببینم. او دو سطل چوبی پر از آب را به سمت درخت ابریشم می‌برد. به جای تعظیم سریع معمولی کمی درنگ کرد و گفت: «یک بسته برایت رسیده.»

به خاطر نمی‌آورم که چیزی در پاسخ به او گفته باشم. به طرف خانه دویدم و یک بسته قهوه‌ای بزرگ از بومهایی دیدم که به دیوار اتاقم تکیه داده شده بود. روی یک بسته چند مجله ژاپنی و نامه‌ای از مادر و پای به چشم می‌خورد. نامه را با چند مجله برداشتم و به سمت باغ برگشتم، اما از ماتسو خبری نبود. قطعاً این باغ قلمرو ماتسو بود، من حضور عجیب او را در باغ احساس می‌کردم. هر قسمت از باغ علیرغم سکوت زیبای آن، حضور او را در خود داشت.

روز گرمی بود، کنار استخر نشستم تا نامه را بخوانم. خزه سبز مثل یک پتوی نرم بود. مانند کودکی بودم که در حال باز کردن هدیه‌ای‌ست که مدتها انتظارش را می‌کشیده است. کاغذهای نازک آبی رنگ در

دستانم سر می خوردند. کاغذها را باز کرده و نامه مادر را با نوشته‌های محکم و سریع و خط درشت پای که حروف ژاپنی را خیلی تمیز نوشته بود، دیدم.

مادر بیشتر از سلامتی‌ام نوشته بود. آیا حالم بهتر است؟ آیا به حد کافی غذا می‌خورم؟ و گفته بود هر چه زودتر بتواند به دیدنم می‌آید. آن و هنری پس از پایان این ترم در ماه سپتامبر از مدرسه ماکایو به هنگ‌کنگ برمی‌گردند و دوباره همه دور هم جمع می‌شوند. او باور نمی‌کرد که ژاپنی‌ها جرأت ورود به خاک هنگ‌کنگ را داشته باشند. مهمتر از همه این که چین تحت سلطه انگلستان بود. با این وجود از خواندن نامه‌اش خطر جنگ را بیشتر احساس کردم.

نوشته‌های پای بیشتر مرا تسلی می‌داد. او شاگرد اول کلاس بود و همیشه طرح‌های لباسش را از روی لباس‌های آخرین فیلم شرلی تمپل، دختر کوچولوی ثروتمند، به خیاط می‌داد. موضوع اصلی نامه به غش کردن‌اش در مدرسه ماکائو هنگام خاموشی شهر در زمان جنگ اختصاص داشت. اولیای مدرسه مجبور شده بودند او را با یک جرعه برندی و مواد نمکی بودار به هوش بیاورند. پای نوشته بود که هنگام خاموشی بعدی هم غش کرد که البته فقط برای نوشیدن برندی بود.

وقتی نامه را زمین گذاشتم، دلتنگی بیشتری احساس کردم. شنیدن اخبار جنگ از فاصله دور خیلی دشوار است. من فقط می‌توانستم از رادیوی ماتسو خبرهایی از حمله ژاپن بشنوم. کم‌کم احساس کردم در پرچین بامبو که مرا از خانواده‌ام و دنیای خودم جدا ساخته زندانی و گرفتار شده‌ام.

روی سبزه‌های خنک دراز کشیدم، گویا تازه به خواب رفته بودم که صدایی از بیرون پرچین بیدارم کرد.

ابتدا فکر کردم ماتسو است، دوباره سرم را زمین گذاشتم. اگرچه او به حدی مهربان بود که مجلاتش را برایم می‌آورد، اما من از تلاش بیهوده برای صحبت کردن در مورد ساده‌ترین موضوعات خسته شده بودم.

صدای زمزمه کم‌کم بلندتر شد. نشستم تا سایه دو نفر را که آنسوی پرچین حرکت می‌کردند ببینم. سعی کردم حرفهایشان را تشخیص دهم، اما آنها با صداهایی مبهم و شتابزده صحبت می‌کردند. می‌خواستم از جایم بلند شوم که احساس کردم چیزی روی موهایم شانه می‌کشد، به بالا نگاه کردم و ریزش گلبرگ‌های سفید را که روی من می‌ریخت تماشا کردم. گلبرگ‌ها روی زمین و در اطراف من پخش می‌شدند، مثل قایق‌های کوچکی بودند که در استخر افتاده باشند. از جا برخاستم و صدای دو دختری را شنیدم که با صدای بلند می‌خندیدند. بلافاصله به سمت در دویدم و به محض این که در را باز کردم آنها از جاده خاکی سرازیر شده و از من دور شده بودند. فریاد زدم که بایستند. فقط می‌خواستم با آنها صحبت کنم، اما آنها بدون این که به پشت سر خود نگاه کنند به راهشان ادامه دادند.

۱۵ اکتبر ۱۹۳۷

دیروز صبح پدر از کوبه آمد. او بی‌خبر و بدون این که به ما اطلاع دهد از ایستگاه تا خانه را پیاده آمده بود. ماتسو که در حیاط مشغول رسیدگی و مراقبت از گل‌هایش بود، ابتدا با او سلام و احوالپرسی کرد. با شنیدن صدای ماتسو، که به طرزی غیرعادی بلند و هیجان‌زده بود از اطاق بیرون دویدم تا ببینم چه اتفاقی افتاده است. جلوی در، روشنایی خورشید یک لحظه چشمانم را زد. چهره پدر را دیدم که ایستاده بود و

عینک‌اش را پاک می‌کرد. دویدم و دستانم را دور گردنش انداختم، از خوشحالی مرتباً به پشتش می‌زدم.

«پدر چرا نگفتید که می‌آیید؟ می‌توانستم به ایستگاه بیایم.»

پدر عینکش را به چشمش زد و گفت: «من خودم هم در آخرین لحظه فهمیدم. در دفتر، کار زیاد بود. فقط توانستم جایی در قطار پیدا کنم. خب، حالا عقب بایست ببینم این هوای تازه با تو چه کرده است.» چند قدم عقب رفتم و راست ایستادم و پرسیدم: «چه فکر می‌کنی؟» او پاسخ داد: «هنوز خیلی لاغری.» بعد نگاهی به ماتسو انداخت و به شوخی گفت: «ماتسو به پسرم غذای کافی نمی‌دهی؟»

ماتسو در حالی که دستش را به شلوار خاکی‌اش می‌مالید به سمت پدر رفت و گفت: «او به اندازه یک جوجه غذا می‌خورد.» و در حالی که چمدان پدر را برمی‌داشت به سمت خانه رفت.

دیشب در اطاق کار پدر شام خوردیم. پدر مقداری ساکی با شام که پلو و مرغ و ترشی شلغم بود نوشید، به نظر آرام می‌آمد. از این که کسی بود تا بتوانم با او صحبت کنم، خوشحال بودم.

پدر پرسید: «حالت چطور است استفن؟» و فنجان کوچک ساکی را به طرف دهانش برد، اما فقط به چشمانم نگاه می‌کرد. جواب دادم: «بهترم، درد سینه‌ام کاملاً برطرف شده و کمتر سرفه می‌کنم.»

پدر فنجانش را پایین آورد و لبخند زد: «از بودن در اینجا لذت می‌بری؟»

«بله، در بیشتر موارد، اما دلم برای همه تنگ شده، اینجا خیلی تنها

هستم.»

«می‌دانم استفن، اما زیاد طول نخواهید کشید. وقتی حالت خوب شود، این دوره از زندگیت هم خاطره‌ای خواهد شد.»

به پدرم نگاه کردم، موهای خاکستری و چشمان مهربانش این حس را در من القاء کرد که حضورش را پس از مدتها چنین نزدیک احساس می‌کنم.

پس از تولد پای توجه پدر و مادر به او معطوف شده بود. در هنگ‌کنگ و حتی کوبه نیز مشکلات خانوادگی وجود داشت. در تارومی همه چیز متفاوت است. حتی در نور آن کوچکترین تفاوت و در سکوتش آرامترین صدا را تشخیص می‌دهید. نمی‌دانستم آیا برای پدر نیز چنین بود یا نه؟

۱۶ اکتبر ۱۹۳۷

امروز من و پدر به ساحل رفتیم. هنوز هوا گرم بود. وقتی پدر در ساحل روی صندلی چوبی و زیر چتر بزرگی که ماتسو برایش درست کرده بود نشست، من برای شنا رفتم. او پیراهن و شلوار سفیدی پوشیده و کلاهی سفید بر سر گذاشته بود و کاملاً با پدری که همیشه لباس رسمی تیره رنگ می‌پوشید تفاوت داشت. بیشتر شبیه یکی از آشنایان خانوادگی به نظر می‌رسید، کسی که مدتها او را ندیده بودم.

مدت زیادی شنا کردم، سپس برگشتم و در ساحل کنارش نشستم. دوباره احساس می‌کردم بچه کوچکی شده‌ام. پدر گفت که در کودکی نیز همیشه عاشق آب بوده‌ام.

از او پرسیدم: «آیا شما هم وقتی بچه بودید زیاد شنا می‌کردید؟» پدر خندید و گفت: «من از این که سرم را زیر آب فرو ببرم وحشت داشتم. این کار هیچ وقت مثل تو برایم آسان نبوده است.»

پرسیدم: «شما شنا بلد نیستید؟» تعجب کردم که تا آن زمان نمی‌دانستم. معمولاً وقتی به تارومی می‌آمدیم چینگ ما را به ساحل می‌برد. او در ساحل می‌نشست و مرتباً فریاد می‌کشید که مواظب باشیم. یک تونیک کتان‌ی تیره رنگ به تن داشت که دکمه‌های آن را تا گردنش می‌بست.

پدر گفت: «می‌توانم روی آب شناور بمانم تا زمانی که کسی برای نجاتم برسد.»

«من به شما یاد می‌دهم.»

پدر لبخند زد و گفت: «شاید در دیدار بعدی.»

از این که وقت دیدارمان رو به اتمام بود ناراحت بودم. روز بعد قرار بود به کوبه برگردد. وقتی برگشتیم در سکوتی سرشار از آرامش نشستیم و من با نیش دردناک تنهایی مبارزه می‌کردم.

من که تشنه شنیدن اخبار جنگ بودم پرسیدم: «اوضاع در شانگهای چگونه است؟»

پدر جواب داد: «خوب نیست.» چهره‌اش حالتی جدی به خود گرفت و ادامه داد: «هواپیماهای جنگی به طور مداوم شانگهای را بمباران می‌کنند و هرچه با بمب خراب نشود با آتش ویران می‌سازند. چه بسیار افراد بی‌گناه از بین رفته‌اند.» مکث کرد و سرش را تکان داد. سپس به من نگاه کرد و گفت: «برایت روزنامه می‌فرستم.»

با اصرار از او پرسیدم: «فکر می‌کنید پس از تسخیر شانگهای چه اتفاقی می‌افتد؟»

«احتمالاً به سمت جنوب حرکت می‌کنند.»

«فکر می‌کنید تا هنگ‌کنگ پیشروی کنند؟»

پدر کلاهش را برداشت و دستی بر پیشانی‌اش کشید و بالاخره جواب داد: «ممکن است.»

مدتی ساکت ماندیم و هر یک در افکار خود غوطه‌ور شدیم.
ناگهان پرسیدم: «می‌توانید چیزهایی در مورد ماتسوسان برایم
بگویید؟»

پدر زیرچشمی به من نگاه کرد و گفت: «چه چیزی می‌خواهی
بدانی؟»

«چرا در تمام این سالها تنها در تارومی مانده است؟»
«تارومی همیشه خانه‌اش بوده.»

پاهایم را روی شن‌های داغ دراز کردم. «اما وقتی جوان بود،
نمی‌خواست جاهای دیگر را هم ببیند یا برای خودش خانواده‌ای تشکیل
دهد؟»

پدر خندید: «مثل این که نتوانسته‌ای سر از کارش در بیاوری، درست
است؟»

جواب دادم: «او زیاد حرف نمی‌زند.»
«هیچ وقت زیاد حرف نمی‌زد. حتی زمانی که من هم بچه بودم و به
اینجا می‌آمدم همیشه تنها و ساکت بود. او فقط با خواهرانش راحت
صحبت می‌کرد. خواهر کوچکترش توموکو به حدی زیبا بود که پسران
زیادی مجذوبش بودند.»
«آیا شما هم...؟»

پدر با خود لبخند زد و گفت: «من خیلی خجالتی بودم. علاوه بر این
من پسر ارباب بودم و به طبقه و آداب و رسوم دیگری تعلق داشتم.
پدربزرگ و مادربزرگ در آن روزها برایم نقشه‌های دیگری داشتند.»
در حالی که پاهایم را زیر شن‌ها فرو می‌بردم و احساس سرما
می‌کردم پرسیدم: «پس شما هیچ وقت با ماتسو و خواهرانش صمیمی
نبودید؟»

«بچه که بودیم، گاهی وقتی آنها برای کمک به پدرشان به باغ می‌آمدند با یکدیگر بازی می‌کردیم. آنها در خانه‌ای در نزدیکی روستا زندگی می‌کردند.»

«ماتسو وقتی هم‌سن من بود چگونه بود؟»

پدر تکیه داد و لحظه‌ای چشمانش را بست. سپس گفت: «ماتسو مثل یک گاو نر بود، سرشار از انرژی. گویی هر لحظه آماده انفجار بود، چرا هیچ وقت نشد، هرگز نفهمیدیم. شایعاتی در مورد او بر سر زبانها بود، می‌گفتند دختری را در شهر دوست داشته که رفته یا با دیگری ازدواج کرده است. مطمئن نیستم کدام درست است. بعد خواهرش به طور ناگهانی درگذشت و ماتسو از شدت اندوه نیروی جوانیش را از دست داد.»

مشتاقانه پرسیدم: «نمی‌دانید چه اتفاقی برایش افتاد؟»

پدر سرش را تکان داد و گفت: «فکر می‌کنم در اثر تصادف جان خود را از دست داد. آن زمان من به ندرت به تارومی می‌آمدم و فقط شایعاتی به گوشم رسیده بود.»

گفتم: «خواهر دیگرش الان در توکیو زندگی می‌کند؟»

«او ازدواج کرد و به توکیو رفت.»

«پس چرا ماتسو اینجا را ترک نکرد؟ چه چیز او را در اینجا و تنها نگاه داشته است؟»

پدر از حالت صدای مصرانه و سرشار از اشتیاق من خنده‌اش گرفت: «اگر بتوانی از ماتسو اطلاعات بدست آوری می‌گویم کار خیلی بزرگی انجام داده‌ای. او آدمی نیست که راجع به افکارش با کسی صحبت کند، بهتر است فکر کنیم که او در تارومی به آرامش واقعی دست یافته و ترجیح می‌دهد اینجا زندگی کند.»

شن‌ها را با پا عقب زدم و ساکت ماندم. بیشتر مردم از انزوا و فاصله‌ای که حفظ می‌کرد وحشت داشتند، اما من در این جدایی از دیگران چیز بیشتری می‌دیدم. به نظرم داستانی داشت که هیچ کس زحمت کشف آن را به خود نداده بود.

پدر دیروز به کوبه برگشت. ماتسو در خانه ماند و اجازه داد که من پدر را تا ایستگاه قطار همراهی کنم. وقتی برایم دست تکان می‌داد دوباره همان پدری بود که در لباس تجارت می‌شناختم. پیاده به سمت خانه راه افتادم. احساس پوچی می‌کردم. دلم می‌خواست گریه کنم.

ماتسو در باغ بود، کنار استخر خم شده بود و غرغرکنان گلبرگ‌های تازه گلی را که هر روز در باغ می‌ریخت جمع می‌کرد. هنوز موفق به دیدار دو دختر جوانی که در پشت پرچین دیده بودم نشده‌ام. اما می‌دانم که آنها را خواهم دید.

وقتی جلوی درب باغ رسیدم ماتسو به من نگاه کرد. با شرمندگی تعظیمی کرد و گفت: «به سلامتی پدر به کوبه برگشت؟»

سپس ایستاد و ادامه داد: «می‌خواهم به دیدن دوستی بروم که در یک روستای کوچک کوهستانی در نزدیکی اینجا زندگی می‌کند.» در حین صحبت از نگاه کردن به من خودداری می‌کرد. «نمی‌دانم دلت می‌خواهد با من بیایی؟»

به او نگاه کردم و لبخند زدم. نمی‌توانستم حیرتم را پنهان سازم. قبل از این که بتواند تصمیمش را عوض کند با خوشحالی پاسخ دادم: «خوشحال می‌شوم با شما بیایم.»

او گفت: «بسیار خوب، بعد از ناهار می‌رویم.»

ماتسو را می‌دیدم که در باغ می‌چرخد و به سمت خانه می‌آید. هنوز یک مشت پر از گلبرگ‌های خیس در دست داشت.

یاماگوشی روستای کوچکی در منطقه کوهستانی بود. ماتسو گفت اغلب برای بردن مواد غذایی برای یک دوست به آن روستا می‌رود. در یک جاده باریک خاکی پر از بوته، حدود دو مایل پیاده رفتیم. تپه‌ها و درختان کاج بزرگی را می‌دیدم که می‌توانستند هرگونه نشانه حیات را در خود پنهان دارند.

وقتی به آرامی در جاده بالا می‌رفتیم، ماتسو گفت: «یاماگوشی را روستای جذامیان نیز می‌گویند. وقتی خانواده‌های شهری اعضاء مبتلا به این بیماری را از خود طرد کردند، این افراد مقدار کمی از وسایل متعلق به خود را برداشته و از کوه بالا رفتند، با این امید که در آنجا راحت و دور از آزار و خشونت مردم عادی بمیرند.»

با عجله پرسیدم: «نمی‌ترسی به آنجا بروی؟»

ماتسو مستقیم به سمت جلو گام برداشت. با خود فکر کردم حتماً نمی‌خواهد پاسخ دهد. سپس به من نگاه کرد و گفت: «اولین بار که به آنجا رفتم، مطمئن نبودم چه پیش می‌آید. مهم‌تر از همه این بود که تمام جذامیان از سراسر ژاپن به یاماگوشی پناه آورده بودند، با این امید که پذیرفته شوند یا در کوه ناپدید گردند.» بعد نگاهی به سرازیری جاده انداخت و به راهش ادامه داد.

«من اولین بار برای دیدن یک دوست، دوست دوران جوانی به این روستا آمدم. هیچ کس نمی‌دانست. جوان و سالم بودم. مدت‌ها پیش از دکترها شنیده بودم که دلیلی برای ترس وجود ندارد. جذام با یک تماس ساده سرایت نمی‌کند.» وقتی ماتسو ساکت شد متوجه شدم که چند قدمی از من جلو افتاده است، منتظر ماند تا به او برسم. وقتی نفس عمیق می‌کشیدم کمی احساس تنگی نفس می‌کردم. گفتم: «حالم خوب است.» قدم‌هایم را تند کردم، از کنار ماتسو رد شدم و به سمت بالای تپه رفتم.

ماتسو با صدای بلند به طوری که بشنوم گفت: «شاید بهتر بود روز دیگری را برای آمدن به اینجا انتخاب می‌کردیم.»

ایستادم، به سویش برگشتم و گفتم: «من واقعاً حالم خوب است.» این جمله را با اطمینان گفتم و به راه خود ادامه دادم.

روستای یاماگوشی در منطقه مسطحی در شیب آرام کوهستان قرار داشت و درختان بلند کاج آن را محصور کرده بودند. مثل روستاهای دیگر، خانه‌های چوبی کنار هم ساخته شده بود. در دامنه کوه ایستادم و به آن منظره آرامش‌بخش نگریستم. روستاییان از دور کاملاً شبیه من و ماتسو به نظر می‌رسیدند. مردان در گروه‌های کوچک جمع شده و چای می‌نوشیدند و صحبت می‌کردند. بقیه در باغ‌های کوچکشان کار می‌کردند و زنان مشغول دوخت و دوز و تعمیر لباس بودند. وقتی نزدیک‌تر شدیم خانه‌هایی را می‌دیدم که به طرز اسفناکی با چوب به هم وصل شده بود. روستاییان دستها و سر خود را باندپیچی کرده بودند، عده‌ای آزادانه زخمهایشان را باز گذاشته بودند. بیشتر از آن که بترسم کنجکاوی نشان می‌دادم. مردم در چین، معمولاً از جذامیان دوری می‌کنند و از آنان می‌ترسند. داستانهایی در مورد آنها شنیده بودم که به زور می‌خواستند در شهر زندگی کنند، گدایی کنند و موش‌ها را بخورند تا وقتی که کاملاً از بین بروند.

مدتی ایستادم و فکر کردم. وقتی بالاخره از این حالت بیرون آمدم ماتسو را دیدم که با جدیتی غیرعادی مشغول بررسی و مطالعه حالات چهره من است. همچنانکه به من خیره شده بود گفت: «نباید بترسی، اگر خطری وجود داشت من تو را به اینجا نمی‌آوردم.»

با سرعت در حالی که جلوی سرفهام را می‌گرفتم، گفتم: «من بیشتر نگران آنها هستم.» ماتسو خندید و با دست به آخرین نقطه روستا اشاره کرد و گفت: «خانه دوستم در آن مسیر است.»

به آرامی در روستا قدم می‌زدیم. بوی اکالیپتوس و داروهای دیگر در فضا پخش بود. برای اولین بار در زندگی می‌دیدم که جذامی بودن و طرد شدن چه مفهومی دارد. به نظر می‌رسید با کنجکاوی به من نگاه می‌کنند. سعی می‌کردم به آنها خیره نشوم، اما نمی‌توانستم نگاهم را از روی زخمها، جای خالی انگشتان دست و پا، سوراخ‌هایی که روی چهره‌ها بود و بخش‌های آسیب دیده‌ای که روزی بینی و گوش این آدم‌ها بوده، بردارم. انگار همه آنها ماسک هیولا به چهره زده بودند. منتظر بودم که این ماسک‌ها را از چهره بردارند.

گویا ماتسو افکار مرا خواند. ناگهان ایستاد، به سوی من برگشت و گفت: «بیشتر اینها هنگامی که مردان و زنان جوانی بودند به اینجا آمده‌اند، حالا خیلی پیر شده‌اند و آماده رفتن‌اند. اگر دولت ژاپن از شرایط اینها اطلاع داشته باشد امکانات بیشتری برایشان فراهم می‌کند. به هر حال خوب یا بد، یاماگوشی دیگر خانه و وطن آنها شده است.»

ماتسو را که در حال سر تکان دادن و سلام و احوالپرسی با روستاییان بود، تماشا می‌کردم. از پنجره‌ها بوی خوش چای را استشمام می‌کردم و دلم می‌خواست می‌توانستم فنجان چای بنوشم، گلویم کاملاً خشک شده بود. مردی در حال نزدیک شدن به ما پرسید: «ماتسو این جوان خوش قیافه کیست؟»

ماتسو همانطور که به راهش ادامه می‌داد، گفت: «پسر اربابم.» من با اعتماد به نفس به همه آنها لبخند می‌زدم و به دنبال ماتسو می‌رفتم، انگار او ارباب من بود.

به سمت انتهای روستا رفتیم، در آنجا خانه‌ها کمتر و درختان کاج بیشتر بود. وقتی به یک خانه کوچک و محکم که تقریباً در میان درختان پنهان بود رسیدیم ماتسو ایستاد. در حالی که نفسم گرفته بود پرسیدم: «چه کسی در اینجا زندگی می‌کند؟»

ماتسو گفت: «یک دوست.»

همانطور که مرا به سمت خانه راهنمایی می‌کرد متوجه شدم قدم‌هایش سبک‌تر و جسمش آسوده‌تر شده، دوباره جوان شده بود. پشت سر ماتسو ایستادم. سه ضربه به در زد و منتظر ماند. با بیرون فرستادن هوا از بین دندان‌هایش سوت آرامی زد. هرگز ماتسو را چنین شاد و سرحال ندیده بودم. کنجکاو بودم بدانم چه کسی در آن خانه زندگی می‌کند.

پس از چند لحظه در باز شد و خانمی با روسری سیاه سرش را بیرون آورد. ماتسو به آرامی گفت: «ساچی‌سان، منم.» زن قدمی به عقب برداشت و در را کاملاً باز کرد، نور خورشید اطاق تمیز و سفید او را روشن کرد. او نگاهش را از ماتسو برگرفت و به من نگاهی انداخت. خود را پشت در پنهان کرد و در حالی که به من نگاه می‌کرد با ملایمت گفت: «ماتسو؟»
ماتسو نگاهی به من انداخت و گفت: «این استفن سان است، یک دوست.»

در حالی که لبخند زنان تعظیم می‌کردم، سعی کردم احساس ناراحتی نکنم. گفتم: «سلام.»

زن یک قدم عقب رفت و فروتنانه تعظیم کرد. ماتسو وارد خانه کوچک شد و با حرکت دست اشاره کرد که به دنبالش بروم. رفتم اما نگران زن کمروئی بودم که در آن خانه زندگی می‌کرد. اطاق سرشار از بوی شاخه‌های کاج بود که در گوشه اطاق در گلدانی روی میز گذاشته شده بود. کنار میز دو قطعه سنگ سیاه کوچک و براق قرار داشت. کلیه وسایل خانه از همان میز و چند زیرانداز و پستی که خیلی مرتب به دیوار تکیه داشت، تشکیل می‌شد. زن در حالی که سرش را پایین انداخته

بود با صدایی نرم و تردیدآمیز گفت: «ماتسو، نمی‌دانستم امروز می‌آیی.»
چهره‌اش را زیر روسری سیاه نمی‌دیدم.

ماتسو به شوخی گفت: «هوا برای پیاده‌روی خوب بود، به هر حال از کی تا حالا برای دیدن تو نیاز به دعوت دارم؟»

ساچی خندید و نگاهش را از ماتسو برگرفت و به زمین دوخت.
سپس با شرمندگی گفت: «بروم چای بیاورم.»

وقتی می‌خواست اطاق را ترک کند، روسری سیاه را طوری تنظیم کرد که چهره‌اش را بپوشاند. بدون این که بتوانم جمله‌ای را تمام کنم گفتم: «آیا او؟»

ماتسو به سمت پنجره رفت و گفت: «بله، او هم یک جذامی است.»
چند لحظه در چنان سکوتی ایستاده بودیم که صداهاى کوچکی که از آشپزخانه می‌آمد فضا را پر می‌کرد. ایستادن در خانه‌ای دیگر با ماتسو و دیدن او در یک حالت جدید برایم عجیب بود، به نظر آرام‌تر می‌آمد.
بالاخره گفتم: «خانه قشنگی است.»

ماتسو سرش را به عنوان تأیید تکان داد.

ساچی با یک سینی چای و بیسکویت برگشت. وقتی روی زمین مفروش نشستیم نگاهی به چهره میزبان انداختم. مسن‌تر از سنی بود که فکر می‌کردم. زنی لاغر با حرکاتی تند. وقتی خم شد که برایمان چای سبز بریزد، روسری سیاه از سمت چپ چهره‌اش عقب رفت. می‌توانستم زخمهایی که گوشت صورتش را خورده بودند و علایمی سفید و توده‌ای بدشکل به جا گذارده بودند را ببینم. این زخمها چشم چپ او را می‌کشیدند و آن را به صورت نیمه باز نگه می‌داشتند. ساچی وقتی متوجه نگاه خیره من شد، سمت چپ چهره‌اش را پوشاند. تا جایی که می‌دیدم، این بیماری فقط چهره و دست چپش را گرفته بود. دست راستش سفید و نرم و انگشتانش سالم بودند.

هنگام بلندشدن پرسید: «چای بریزم؟»

در حالی که صورتم قرمز شده و دستپاچه بودم، گفتم: «بله، لطفاً.»
ماتسو به سرعت از جا برخاست و گفت: «اجازه بده من بیاورم.» و قبل از این که ساچی بتواند حرفی بزند به آشپزخانه رفت. ساچی به آرامی روی زمین نشست و قسمت سالم صورتش در معرض دید من قرار گرفت. گرچه سمت چپ چهره‌اش معیوب بود اما سمت راست آن زیباترین چهره‌ای بود که تاکنون دیده‌ام.

گفتم: «امیدوارم مزاحمتان نشده باشیم.» صدایم جوان و مشتاق بود. ساچی سرش را تکان داد. کمی چرخید تا با چشم سالمش به من نگاه کند. سپس گفت: «من به جز ماتسو سان مهمانی ندارم. اغلب سالها می‌گذرد بدون آن که چهره‌ای جدید ببینم. شما به من افتخار دادید که به دیدنم آمدید.»

شرمنده شدم. نمی‌دانستم به این خانم بسیار زیبا چه بگویم، به نظر می‌رسید وجه مشترکی با هم داریم که تنهایی مان بود. سعی کردم تصور کنم اگر پای در موقعیت من قرار می‌گرفت چه عکس‌العملی نشان می‌داد. شاید از او می‌پرسید که در زیر روسری سیاه او چیست.

گویا ساچی احساس ناراحتی مرا درک می‌کرد، چون به گفتگو ادامه داد. کلمات را به راحتی بیان می‌داشت. او گفت: «آخرین باری که ماتسو به اینجا آمد به من گفت که شما مدتی در خانه ساحلی با او زندگی می‌کنید.»

«من بیمار بودم. پدر و مادرم فکر کردند بهتر است از هنگ‌کنگ و خواهر کوچکترم دور باشم. آنها امیدوارند هوای تازه تارومی در بهبود من مؤثر باشد.»

ساچی روسری سیاه را محکم‌تر روی قسمت چپ چهره‌اش کشید و گفت: «بله، تارومی می‌تواند برای عده‌ای درمان و برای دیگران پناهگاه

باشد.» ماتسو در حالی که با یک قوری چای از آشپزخانه بیرون می‌آمد، پرسید: «پناهگاه چیست؟»

ساچی نگاهی به او انداخت، لبخند زد و گفت: «زیبایی تارومی.» سپس به سرعت از جا برخاست و سرش را خم کرد و گفت: «ماتسو، اجازه بده بینم شاید چیزهایی برای باغچه لازم داشته باشم.» بعد در را باز کرد و بیرون رفت و ما در سکوت او را نگاه می‌کردیم. نزدیک غروب آماده ترک خانه ساچی شدیم. آنقدر چای و بیسکویت خورده بودم که سیر بودم. از این که ساچی در حضور من احساس راحتی می‌کرد خوشحال بودم. ساچی جلوی در ایستاد، روسری‌اش را روی صورتش کشید و گفت: «افتخار می‌کنم اگر شما به دیدن من بیائید.»

نگاهی به ماتسو انداختم، لبخندی زدم و گفتم: «خواهم آمد.» ساچی گفت: «لازم نیست منتظر ماتسو بمانید، هر وقت بیائید خوشحال می‌شوم.» تعظیمی کردم و گفتم: «از دیدار شما خوشحال شدم.»

ماتسو نگاهی به ما انداخت و لبخند زد.

من و ماتسو بدون این که حرفی بزنیم به سمت روستا رفتیم. روستاییان به صورت گروه‌های کوچک و پراکنده مشغول کارت‌بازی یا سیگار کشیدن بودند. این بار توجه کمتری به ما داشتند، اما ماتسو برای بسیاری از آنها دست تکان می‌داد.

سریع و بدون گفتگو بازگشتیم. فقط وقتی به جاده ساحلی رسیدیم، به خود جرأت داده و گفتم: «ساچی سان خیلی مهربان است.»

ماتسو سرش را به نشانه موافقت تکان داد و گفت: «روزی یکی از زیباترین دختران تارومی یا شاید تمام ژاپن بود.»

با عجله پرسیدم. «چطور به این بیماری مبتلا شد؟»
ماتسو سری تکان داد و گفت: «جذام مثل آتش سوزی است، وقتی شروع شود نمی توان جلوی آن را گرفت.»
«چه موقع این اتفاق افتاد؟»

ماتسو انگشتانش را در میان موهای کوتاه خاکستریش فرو برد، وقتی فکر می کرد پیشانی اش چین می افتاد و عرق به آرامی از گونه اش فرو می ریخت.

«حداقل چهل سال پیش بود که در تارومی ظاهر شد. نمی دانم چه طور این مرض بر ما نازل شد. قبلاً هرگز ندیده بودیم، اما شاید پنهانی و مثل آتش زیر خاکستر منتظر بوده است و زمانی که چهره کریه اش را نشان داد، دیگر کاری از دست کسی برنیامد. او قربانیانش را شانشی از میان پیر و جوان انتخاب می کرد.»

«پدر هرگز در مورد این بیماری با ما صحبت نکرده بود.»
ماتسو مشتاقانه پاسخ داد: «او هیچ وقت نمی دانست.» گویا در مورد داستانی صحبت می کرد که سالها برای خودش پنهان داشته است. وی ادامه داد: «این موضوع در بین روستاییان محلی به صورت رازی نگاه داشته شد. چون تارومی محلی برای گذراندن تعطیلات افرادی است که از اطراف می آیند و اگر آنها در مورد این بیماری اطلاع پیدا می کردند دیگر هیچ کس به اینجا بر نمی گشت. نمی خواستیم تا کاملاً این بیماری را شناختیم مردم را فراری دهیم. ابتدا هیچ کس نمی دانست چه اتفاقی در حال وقوع است، به تدریج تعداد کمی از اهالی دچار زخمهای عفونی شدند. اول مثل یک جوش کوچک به نظر می رسید، اما از بین نمی رفت. در عرض چند ماه شروع به خوردن و از میان بردن گوشت دست یا صورت قربانی می کرد.»

ماتسو سکوت کرد، آب دهانش را فرو برد و ادامه داد: «خوشبختانه پزشکی که به تارومی آمده بود این بیماران را معاینه می‌کرد، البته موفقیت چندانی به دست نیاورد، اما به ما اطمینان داد که این بیماری از طریق تماس ساده سرایت نمی‌کند. می‌خواستیم در موردش بیشتر بشنویم و بدانیم، چند ماه اول مثل یک کابوس گذشت. مردم هر روز صبح با ترس از این که جذام در کمینشان باشد، بیدار می‌شدند. تعدادی از افراد مبتلا خیلی سریع روستا را ترک کردند و بعضی آنها با این امید که باعث ننگ و بی‌حرمتی خانواده نشوند، به زندگی‌شان پایان دادند.»

«خانواده تو جان سالم به در بردند؟»

ماتسو ساکت شد. جاده دوباره به نظر آشنا می‌آمد، خانه‌ها با پرچین بامبو و درختان بلند، تقریباً به خانه رسیده بودیم. می‌توانستم بوی نمک را استشمام و رطوبت اقیانوس را روی صورتم احساس کنم. منتظر بودم ماتسو به حرفهایش ادامه دهد.

بالاخره گفت: «این مرض، خواهرم، توموکو را گرفت.»

ایستادم، حرف‌های پدر را در مورد تصادف توموکو به خاطر آوردم. دلم می‌خواست در این مورد بیشتر بدانم، اما وقتی نزدیک خانه رسیدیم، ماتسو قدم‌هایش را تند کرد. با اصرار از او پرسیدم: «چرا مرا با خود به یاماگوشی بردی؟»

ماتسو قدم‌هایش را آرام کرد، به سوی من برگشت و جواب داد: «می‌خواستم بدانی که تنها نیستی.»

۲۱ اکتبر ۱۹۳۷

پس از ملاقات با ساچی همه چیز بین من و ماتسو تغییر یافت. احساس می‌کردم آن رابطه خشک از میان رفته و ما در یک راز پرارزش با هم شریک شده‌ایم. البته هنوز هم زیاد حرف نمی‌زدیم، اما سکوت

ماتسو دیگر آزاردهنده نبود. حتی یک بار ماتسو را سر راه خود دیدم که لبخندی بر گوشه لبش بود.

شب گذشته پس از صرف شام در اطاقم، به آشپزخانه رفتم و ماتسو را دیدم که پشت میز چوبی نشسته بود. گوینده رادیو با صدایی بلند و گوش‌خراش خبر پیشروی ژاپنی‌ها را در شانگهای گزارش می‌کرد. به قدری صدای رادیو بلند بود که ماتسو از ورود من به اطاق بی‌خبر ماند. پس از چند دقیقه خم شد و پیچ موج رادیو را چرخاند، کنسرت باخ فضای اطاق را پر کرد.

بعد از مدتی گوش کردن به رادیو برای این که بداند آنجا هستم با صدایی آرام گفتم: «ببخشید.» ماتسو لحظه‌ای تکان خورد و به سمت من برگشت.

پرسیدم: «باز هم به یاماگوشی می‌روید؟»

ماتسو خندید و با آرامش گفت: «پس می‌خواهی دوباره ساچی سان را ببینی، همین‌طور است؟»

سریع جواب دادم: «بله.» اما از کنجکاوی خودم که تا حد زیادی آشکار بود دستپاچه شدم. ماتسو خندید و دست‌های زبرش را به هم مالید و گفت: «تصور می‌کنم برای ساچی هم بد نباشد گاهی‌گاهی چهره یک جوان خوش‌تیپ را ببیند، متأسفانه سالهاست که فقط مرا دیده است.»

«تو چهره با قدرتی داری، صورتی که انسان هرگز فراموش نمی‌کند.»

ماتسو اضافه کرد: «مثل یک هیولا.»

گفتم: «مثل یک سامورایی.»

ماتسو دهانش را باز کرد، می‌خواست چیزی بگوید اما به سرعت آب دهانش را فرو برد و پیش از آنکه کلامی بر زبان بیاورد دهانش را بست. چند لحظه منتظر ماندم و بعد به اطاق برگشتم. از وقتی آمده بودم ماتسو

زیاد حرف نزده بود، همیشه گفتگویمان بلافاصله پس از شروع تمام می‌شد. وقتی ماتسو از باغش صحبت می‌کرد راحت بود اما هنگام صحبت کردن در مورد خودش حرف را قطع می‌کرد. وقتی از آشپزخانه بیرون می‌آمدم صدای ماتسو را شنیدم که گفت: «آخر هفته دوباره به آنجا خواهیم رفت.»

با خوشحالی گفتم: «متشکرم.»

از این که ماتسو مرا درک می‌کرد، سپاسگزار بودم. قطعاً ساچی فردی بود که می‌خواستم او را بهتر بشناسم. از لحظه‌ای که او را دیدم احساس می‌کردم شکوه اسرارآمیزی در تارومی وجود دارد. یک طرف چهره زیبا و سایه اندوه زیر روسری سیاهش را در رؤیا دیده بودم. با خود فکر کردم مدت‌ها است که تنها در کوهستان‌ها زندگی می‌کند. آیا ماتسو همیشه او را دوست داشته است؟ این گونه سؤالات ذهنم را پر کرده بود و باعث می‌شد علاقه بیشتری برای رفتن به یاماگوشی پیدا کنم. امروز صبح تصمیم گرفتم از اطاق کار پدربزرگ منظره باغ را نقاشی کنم.

اوایل که به تارومی آمده بودم نمی‌فهمیدم چگونه ماتسو ساعاتی طولانی را در باغ می‌گذراند. ولی حالا که مدتی از اقامتم می‌گذرد، می‌بینم که ماتسو چه باغ زیبا و سرگرم‌کننده‌ای آفریده است. یکبار وقتی اسم گل‌ها را از او پرسیدم، به نظرم رسید نامهایی چون «کریا، لپدزا، کرب میرتل» در یک لحظه همراه با تنفس از بین لبهایش بیرون آمد.

باغ دنیایی سرشار از راز است. هر روز اسرار بیشتری از آن را درک می‌کنم. کاج‌های سیاه پیچیده و برگشته، اشکال باشکوهی به وجود می‌آورند و سبزه‌های کف باغ انسان را دعوت به نشستن در کنار استخر می‌کنند. حتی حباب‌های سنگی چراغ‌ها به هنگام شب مناظر زیبایی می‌آفرینند. باغ ماتسو با شما زمزمه می‌کند، هیچ وقت فریاد نمی‌زند، با

آوایش شما را به سمت جاده هدایت می‌کند. به نظر می‌رسد همه چیز دیده می‌شود، گرچه پنهان است. امیدوارم بتوانم کمال زیبایی‌اش را بر روی بوم بیاورم.

ماتسو پس از صبحانه به باغ پشت خانه رفت. من رنگ‌ها، بومی که پدر برایم فرستاده بود و سه‌پایه نقاشی را به اطاق کار پدربزرگ آوردم. با دقت میز پدربزرگ را کنار زدم و در مشرف به باغ را باز کردم. نور سفیدی از بین درختان سایه‌های شب‌واری را به حرکت در می‌آورد؛ وقتی از حیاط به سمت اطاق اصلی دویدم و درها را باز کردم، احساس کردم وجودم سرشار از انرژی شده است. تمام پنجره‌های مشرف به باغ باز بود. هوای تمیز را بدون این که سرفه کنم، استنشاق می‌کردم. پس از مدت‌ها احساس می‌کردم انرژی اولیه را به دست آورده و ذوق و شوق نقاشی سراپایم را فرا گرفته است. از دو لوله رنگ روغن، رنگ‌های آبی و زرد را روی سینی چوبی که به عنوان پالت استفاده می‌کردم ریختم. مغزم پر از بوی رنگ شده بود. به زیبایی محض باغ خیره شدم. نمی‌دانستم چگونه این همه زیبایی می‌تواند بوم خالی نقاشی مرا پر کند. تازه قلم‌مو را برداشته بودم که صدای قدم‌های سریع ماتسو را شنیدم. وقتی دید مشغول نقاشی هستم ایستاد و با حالتی گلایه‌آمیز پرسید: «چه کار می‌کنی؟»

از شدت ذوقی که داشتم فراموش کرده بودم به خاطر باز کردن درها از او اجازه بگیرم، جواب دادم: «می‌خواهم باغ را بکشم، امیدوارم اشکالی نداشته باشد...»

ماتسو لحظه‌ای ساکت ایستاد. دهانش کمی باز مانده بود. از این که می‌دید دو اطاق دارای نورهای متفاوت است، متعجب شده بود.

بالاخره گفت: «هر کاری دوست داری انجام بده.» و از کنار باغ گذشت. پس از رفتن ماتسو، شروع به نقاشی کردم. با چنان شوقی نقاشی

می‌کردم که اگر ماتسو با سینی ناهار سر نمی‌رسید ممکن نبود کارم را متوقف کنم. می‌خواستم به خاطر این که برای استفاده از اطاق کار از او اجازه نگرفته بودم معذرت‌خواهی کنم، اما آنقدر سرم گرم بود که وقت را تلف نکردم. او هم بدون این که حرفی به زبان بیاورد، سینی غذا را روی میز پدر بزرگ گذاشت و اطاق را ترک کرد.

وقتی سرانجام قلم‌مو را کنار گذاشتم، یک قدم به عقب رفتم تا ببینم باغ کم‌کم روی بوم ظاهر شده است یا نه. پس از ماه‌ها احساس شادی و سلامتی بیشتری می‌کردم. چشمانم از روی تابلو به سینی غذایی که ماتسو آورده بود، برگشت. زیر پوشش ظرف یک کاسه رشته با پیاز سبز، تکه‌های کوچک ماهی، یک کیک برنج و یک فنجان چای بود. آنقدر گرسنه بودم که کاسه را برداشته و رشته‌ها را بلعیدم. تازه فهمیدم که چیزهای دیگری هم در سینی هست. یک جعبه چوبی بلند باریک نزدیک فنجان چای قرار داشت. قبل از بررسی جعبه دوباره از رشته‌ها خوردم. در جعبه را باز کردم، سه عدد قلم موی بسیار نفیس در آن بود. یکی از آنها را برداشتم. نرمی آن را با سر انگشتانم لمس کردم. فکر کردم چه خوب روی بوم حرکت می‌کند و ماتسو از کجا توانسته این قلم موهای زیبا را پیدا کند. قبل از این که آنها را داخل جعبه بگذارم، دو قلم موی دیگر را هم امتحان کردم. وقتی غذایم را خوردم جعبه را برداشته و به دنبال ماتسو گشتم، در آشپزخانه نبود، بیرون رفتم. در باغ پشتی با دقت مشغول کاشتن یک کاج سیاه بود. هیکل درشتش خم شده بود و نمی‌توانست مرا ببیند. پس از کاشتن گیاه واژه‌هایی را آرام برای گیاه زمزمه کرد که نتوانستم بشنوم. او با گیاهانش مثل یک کودک رفتار می‌کرد.

در حالی که جعبه را به سمت او گرفته بودم، گفتم: «این قلم موها خیلی زیبا هستند.»

ماتسو برگشت، دستش را سایبان صورتش کرد تا مرا بهتر ببیند. گفت: «فکر کردم شاید از آنها خوشتر بیاید. مال پدربزرگت هستند.» در جعبه را باز کردم. «کاملاً نو هستند، حتماً پدربزرگ هیچ وقت با آنها نقاشی نکرده است.»

ماتسو با خنده گفت: «پدربزرگت آنقدر قلم مو داشت که نمی‌دانست با آنها چه کار کند. اغلب وقتی به تارومی می‌آمد نقاشی می‌کرد، اما همیشه فقط از یک یا دو قلم استفاده می‌کرد. او معمولاً نیمی از روز را بیرون از اطاق می‌نشست و کتاب‌ها و کاتالوگ‌های هنری را تماشا می‌کرد، دوست داشت چیزهای قشنگ بخرد فقط به خاطر این که آنها را داشته باشد. سالها پیش این قلم موها را در کشوی میزش پیدا کردم. فکر می‌کنم تو بتوانی بهتر از آنها استفاده کنی.»

گفتم: «متشکرم. سعی می‌کنم.»

ایستادم و به درختی که تازه کاشته بود نگاه کردم. وقتی برگشتم نگاهمان یک لحظه با هم تلاقی کرد، ماتسو رفت.

امروز کمی نقاشی کردم و بعد دست از کار کشیدم. نقاشی تقریباً کامل شده و بخشی از وجود من می‌خواهد آن منظره را مثل آخرین قطرات ارزشمند آب ذخیره کند. به آب که فکر کردم به خاطر آورده روزهاست که به ساحل نرفته‌ام. از زمانی که به یاماگوشی رفتم و نقاشی را شروع کردم تقریباً شنا را فراموش کرده بودم.

می‌خواستم به ماتسو اطلاع دهم که به ساحل می‌روم، اما او را پیدا نکردم. یک لحظه با خود فکر کردم شاید بدون من به دیدن ساچی رفته باشد، اما وقتی وسایل باغبانی او را در باغ پراکنده دیدم فهمیدم که در همان نزدیکی است. روی میز آشپزخانه برایش یادداشتی گذاشتم.

مسیر رودخانه مثل یک دوست آشنا به نظر می‌رسید. کفش‌هایم را درآوردم و آرام روی شن‌های سفید به راه افتادم و از تپه شنی بالا رفتم. به نظرم همه چیز در اوج کمال بود. خنکی هوا خواب را از سرم بیرون می‌کرد. آسمان آبی کمرنگ بود و تکه‌های ابر در آن مثل جزایری در دریا به نظر می‌آمدند. حتی دریا هم آرام بود و موج‌های ریز و روشن خود را به نرمی به ساحل می‌آورد. روی شن‌ها دراز کشیدم. از آنجا که همیشه احساس می‌کردم تمام ساحل به من تعلق دارد برای شنا آماده شدم. تازه پیراهنم را درآورده بودم که صدای خنده‌ای به گوشم رسید. هفته‌ها در انتظار شنیدن آن بودم. از فاصله دور دو دختر را دیدم که به آرامی به سوی من می‌آمدند. روزی که گلبرگها را در باغ ماتسو می‌ریختند آنها را از نزدیک دیده بودم. وقتی به من نزدیک شدند، روی شن‌ها نشسته و خود را پشت علف‌های بلند سبز ساحل پنهان کردم. ضربان قلبم شدید شد اما بدون حرکت ماندم. دلم می‌خواست مثل آفتاب‌پرست به رنگ شن‌ها درآیم. تصمیم گرفتم وقتی آنقدر نزدیک شدند که دیگر نتوانند فرار کنند خود را نشان دهم. ناگهان به یاد کانتون و دختران زیادی که می‌ترسیدند به من نزدیک شوند، افتادم. آنها با هم صحبت می‌کردند و می‌خندیدند، اما جرأت صحبت کردن با مرا نداشتند. دوستم کینگ در این مورد می‌گفت:

«آنها از تو می‌ترسند چون زیادی خوش قیافه هستی. آنها نمی‌توانند به آدم خوش تیپی مثل تو اعتماد کنند و این برای ما جوجه اردک‌های زشت شانس خوبی است.»

می‌خواستم به کینگ ثابت کنم که در این مورد اشتباه می‌کند. کاملاً بی‌حرکت نشستم و آنها را که به عقب و جلو می‌دویدند تماشا کردم. به یاد خواهرانم افتادم که موقع صحبت کردن و خندیدن دستشان را تکان می‌دادند. دختر کوتاه‌تر که چشمم او را گرفته بود با دیدن من به

لکنت زبان افتاد، تکانی خورد و با نگرانی به آستین خواهرش چسبید. فوراً پیراهنم را پوشیده، ایستادم و به سمت آنها حرکت کردم. خواهر بزرگ‌تر بعد از لحظه‌ای تردید به سمت من آمد، خواهر کوچک‌تر هم پشت سر او بود. در ذهنم به دنبال واژه‌های صحیح ژاپنی می‌گشتم، اما وقتی کاملاً به من نزدیک شدند کرنش کرده و فقط گفتم: «سلام».

سلام مرا با خنده جواب دادند. قبل از این که به سمت من برگردند به یکدیگر نگاه کردند. حالا می‌توانستم بینم که دختر قدبلندتر که سنش بیشتر بود، چهره‌ای باریک داشت و می‌توانست خنده‌اش را بهتر کنترل کند. با نگاهی حاکی از شرم و پرسش مرا نگاه کرد. شباهت بسیاری به یکدیگر داشتند، اما چهره خواهر کوچک‌تر پرت‌تر و جوانتر بود. احتمالاً زیاد بزرگ‌تر از خواهرم پای نبود. او نیز در سن دوازده سالگی بزرگ‌تر از سن‌اش به نظر می‌رسید.

در حالی که دوباره تعظیم می‌کردم و مواظب بودم کاری نکنم که آنها را فراری دهم، گفتم: «حال شما چطور است؟ اسم من استفن سان است.»

خواهر بزرگ‌تر تعظیم کرد و گفت: «حال شما چطور است؟ اسم من کیکو هاشی و خواهرم میکا است.» میکا نگاهش را از من برگرداند و به خواهرش نگاه کرد، سپس دست کیکو را کشید. به سرعت و با این امید که زود نروند، گفتم: «این افتخار را به من می‌دهید که یک لحظه با شما صحبت کنم؟»

میکا تصمیم گرفته بود برود، اما کیکو تردید داشت، و علیرغم اصرار خواهرش برای رفتن، پاهایش را روی شن‌ها فشار داد. به زبان ژاپنی ناقص ولی مؤدبانه گفتم: «در این نزدیکی زندگی می‌کنید؟»
میکا خندید.

کیکو سرش را تکان داد و با صدای بلند و واضح جواب داد: «بله، ما در روستا زندگی می‌کنیم.»

در حالی که تمام حواسم متمرکز کیکو بود گفتم: «فکر می‌کنم قبلاً شما را در این حوالی دیده‌ام.»

کیکو جواب داد: «بله ممکن است، ما اغلب در ساحل قدم می‌زنیم.» بعد دستش را از دست میکا بیرون کشید. چهره‌ای زیبا و دوست داشتنی داشت و با اعتماد به نفس صحبت می‌کرد.

پرسیدم: «آیا این اطراف جوانان زیادی زندگی می‌کنند؟»

کیکو گفت: «نه زیاد، بعضی‌ها به ارتش ملحق شده‌اند، بقیه هم به محض این که بتوانند به شهر می‌روند.»

میکا دوباره دست او را چسبید و چیزی در گوش کیکو زمزمه کرد، کیکو سرش را تکان داد، نگاهی شرمگین به من انداخت و گفت: «ما باید برویم.»

با عجله گفتم: «آیا باز هم می‌توانیم با هم صحبت کنیم؟»

کیکو تعظیم کرد و دیگر حرفی نزد. لحظه‌ای بعد به سمت تل شنی دویدند و دور شدند. منتظر ماندم تا کاملاً از نظر ناپدید شدند به طوری که صدایشان هم دیگر نمی‌آمد. برگشتم و به سمت آب دویدم و فراموش کردم لباس‌هایم را درآورم.

به باغ که برگشتم لباس‌های خیس را روی لبه پله جلوی ساختمان پهن کردم، هنگام پوشیدن لباس متوجه ماتسو در آشپزخانه شدم. او در حالی که با آرامش و شادی زیر لب آواز می‌خواند مشغول پاک کردن ماهی بود. به این حالت او عادت نداشت. البته پس از دیدن کیکو و میکا شادی من هم کمتر از او نبود. حداقل فهمیده بودم که آنها حاصل تصورات من نبوده‌اند. وقتی در هنگ‌کنگ بیماری‌ام به اوج خود رسیده بود، اشباحی می‌دیدم که قادر به توصیف و شناسایی آنها نبودم. همیشه

از حضورشان می‌ترسیدم، اما آنها مثل بچه‌هایی کوچک و بی‌خطر به من نزدیک می‌شدند. نمی‌فهمیدم چرا آرام می‌ایستادند و فقط مرا تماشا می‌کردند. زمانی که در اطاقم بودم یا در حیاط زیر آفتاب می‌نشستم، این اشباح در یک لحظه ظاهر می‌شدند. انگار منتظر من بودند. با خود فکر می‌کردم اگر واقعی باشند می‌توانند مرا با خود ببرند. چینگ معتقد بود در اثر تب این تصاویر جلوی چشمانم می‌آیند و مادرم می‌گفت این ساخته یک ذهن خلاق است.

مادر می‌گفت: «تو بیش از حد حساسی، ارواح به نظرت زنده‌اند، اما اگر آنها را نادیده بگیری به زودی خواهند رفت.» از آن پس سعی می‌کردم توجهی به آنها نداشته باشم، اما وقتی حالم بهتر شد دیگر آنها را ندیدم. حتی جرأت فکر کردن به بازگشت آنها را نداشتم.

ماتسو که صدای نزدیک شدنم را شنید گفت: «شنا چطور بود؟»
جواب دادم: «عالی بود، بالاخره با آن دخترانی که گفته بودم صحبت کردم.»

«پس آنها وجود دارند.»

«بله در روستا زندگی می‌کنند.»

ماتسو لبخندی زد و گفت: «به آنها گفתי دیگر گل‌ها را در باغ نریزند؟»

«فراموش کردم.»

با خنده گفت: «تو تا این حد مسحور آنها شده بودی؟»

«من فقط توانستم چند کلمه با آنها حرف بزنم، زود رفتند.»

ماتسو با اطمینان گفت: «برمی‌گردند.»

با خود گفتم: «امیدوارم.»

«چطور می‌توانند در مقابل مرد خوش قیافه‌ای مثل تو مقاومت کنند؟»

با خنده گفتم: «تا حالا که خوب مقاومت کرده‌اند.»

ماتسو گفت: «این قسمتی از بازی است. خواهی دید.»
 می‌خواستم از ماتسو بپرسم از کجا همه چیز را در مورد رفتار دختران می‌داند، اما قبل از این که حرفی بزنم سینه‌اش را صاف کرد و گفت: «ساچی نامه‌ای نوشته و ما را برای ناهار فردا دعوت کرده، وقت داری یا می‌خواهی به دیدار دوستان جدید بروی؟»
 پرسیدم: «چه ساعتی باید آماده باشم؟»
 ماتسو خندید و گفت: «قبل از ظهر حرکت می‌کنیم.»

۳۰ اکتبر ۱۹۳۷

امروز صبح زود بیدار شدم. از هیجان دیدن ساچی نمی‌توانستم بخوابم. در رختخواب دراز کشیدم و تا وقتی صدای ماتسو را در آشپزخانه که مشغول تهیه صبحانه بود نشنیدم از جا بلند نشدم. سپس از جا برخاستم و لباس تمیز پوشیدم. بوی صبحانه امروز با روزهای دیگر که ماهی شور و ترشی سبزیجات می‌خوردیم، تفاوت داشت. جای همیشگی من جلوی در آشپزخانه بود، چون آشپزخانه کوچک بود و من نمی‌خواستم سر راه او را بگیرم.

پرسیدم: «چه غذای خوشبویی، چیست؟»
 بدون این که به من نگاه کند گفت: «گوشت و تخم‌مرغ» و مشغول سرخ کردن آن شد.

«این غذا را از کجا یاد گرفته‌ای؟»

ماتسو رو به من کرد و با لبخند پرسید: «تخم مرغ را چطور دوست داری؟ عسلی، نیم‌پز یا سفت؟»

با عجله گفتم: «سفت باشد.» مدتها بود از این غذا نخورده بودم. قبل از بیماری وقتی روزهای تعطیل همه در خانه بودیم، پدر و مادر اغلب ما را به هتل غربی‌ها می‌بردند. هر یک از ما غذای مخصوصی می‌خوردیم.

پای پیش غذا را کامل می خورد، بنابراین مقدار کمی غذای ساده سفارش می داد. من و هنری سفارش سوسیس و گوشت می دادیم و آن فقط کمی سالاد می خورد.

«پدربزرگ همیشه تخم مرغ را عسلی می خورد.»

پرسیدم: «پدربزرگ تخم مرغ دوست داشت؟»

«وقتی اینجا بود هر روز صبح سه تا تخم مرغ و قهوه اروپایی که با خود از توکیو می آورد، می خورد.»

«از چه سنی برای پدربزرگ کار کرده ای؟»

ماتسو جواب داد: «زیاد از تو بزرگتر نبودم. خانواده ام همیشه از این خانه مراقبت می کردند. من و خواهرانم کار زیادی نداشتیم. من در مراقبت از باغ به پدرم کمک می کردم. وقتی والدینم پیر شدند من کارها را به عهده گرفتم.»

مشغول تماشای او بودم. دوتا از تخم مرغ ها را در یک کاسه سفالی انداخت، کاملاً به هم زد و سپس آنها را داخل یک دیگ کوچک داغ ریخت. وقتی تخم مرغ ها آماده شد با صدایی خشن خندید و گفت: «اولین بار که می خواستم برای پدربزرگ صبحانه آماده کنم می ترسیدم نتوانم تخم مرغ ها را آن طور که او دوست دارد بپزم، مجبور شدم قبل از این که به آشپزخانه بیاید شش عدد تخم مرغ بپزم تا او بگوید کدام یک بهتر است.»

«چیز زیادی درباره پدربزرگم نمی دانم. قبل از این که بتوانم او را بشناسم از دنیا رفت. فقط عصای کنده کاری و کلاهش را به خاطر دارم.»

«پدربزرگت مرد بسیار باهوش و خوش قیافه ای بود و چون از این مزایا آگاه بود، گاهی با آنها خودنمایی می کرد.»

ماتسو مکث کرد و بعد با عجله ادامه داد: «البته به هیچ کس توهین نمی کرد. همه در تارومی او را دوست داشتند. مرد بخشنده ای بود.»

همین طور که به پدر و این که به ندرت به اینجا می آمد فکر می کردم پرسیدم: «پدربزرگ زیاد به اینجا می آمد؟»

«ماهی یک بار، یا هر وقت کار وارداتش به ژاپن می افتاد سری هم به تارومی می زد. برعکس پدرت که همیشه نگران کارش است، پدربزرگ وقتی اینجا بود کاملاً آرامش داشت.»

ماتسو قدری تخم مرغ سرخ شده و سه تکه گوشت را در بشقابی روی میز چوبی قرار داد و گفت: «بفرما.»

یک چارپایه چوبی از زیر میز بیرون کشیدم و نشستم. ماتسو هم برای خودش یک بشقاب پر غذا کشید و کنار من نشست. قوری چای را برداشت و فنجان هایی را که روی میز قرار داشت پر کرد. سپس منتظر ماند تا اول من شروع به خوردن کنم.

یک تکه گوشت برداشتم و گاز زدم. گفتم: «خیلی خوشمزه است. از کجا گرفتی؟»

ماتسو خندید و گفت: «دوستی دارم که می تواند هرچه لازم دارم برایم تهیه کند.»

«خوشمزه است.»

ماتسو سرش را تکان داد و با لذت شروع به خوردن غذا کرد. ابتدا احساس می کردم غذا خوردن با ماتسو در آن آشپزخانه کوچک و شلوغ ناراحت کننده است، اما پس از خوردن دو لقمه کاملاً احساس آرامش و راحتی کردم. به نظر می رسید موقعیت خوبی برای صحبت درباره موضوعی که ذهنم را به خود مشغول ساخته، پیدا کرده ام.

«اشکالی ندارد هدیه ای برای ساچی سان ببرم؟ یک هدیه کوچک به نشانه قدردانی.»

به ماتسو نگاه کردم. با حالتی تفکرآمیز غذایش را می‌جوید. تا وقتی به من نگاه کرد و حرف زد به نظرم زمان به اندازه ابدیت طولانی شد. وی گفت: «لازم نیست، این کار او را شرمنده می‌کند.»
گفتم: «هدیه ناقابلی است.»

ماتسو سینه‌اش را صاف کرد و دیگر حرفی نزد. سکوت او را علامت رضایت دانستم، اما بهتر بود بیشتر پافشاری نکنم.
در راه یاماگوشی ماتسو خیلی کم حرف می‌زد. فکر می‌کردم از این که هدیه‌ای برای ساچی آورده‌ام، عصبانی است. اما وقتی طرح سیاه قلم را که بعد از صبحانه از ساحل کشیده بودم به او نشان دادم لبخند زد. امیدوار بودم دوباره کیکو و میکا را ملاقات کنم، اما ساحل دریا کاملاً خلوت بود.

وقتی جاده تمام شد، در یک جاده خاکی به راه افتادیم و به آرامی سربالائی کوه را طی کردیم. از آنجایی که جاده برای عبور دو نفر بسیار باریک بود به دنبال ماتسو که در افکارش غرق بود، راه می‌رفتم. وقتی از روی صخره‌ها و بوته‌های توت‌فرنگی می‌پریدم به نظرم آمد که هیچ چیز نمی‌تواند او را از افکارش بیرون بیاورد. ماتسو جلوتر از من با قدم‌های محکم گام برمی‌داشت، گاهی برمی‌گشت تا مطمئن شود من آنجا هستم. در یک دست چندین مجله و روزنامه و در دست دیگر یک بسته پیچیده شده در کاغذی قهوه‌ای رنگ داشت. حتی زمانی که ایستادم تا نفس تازه کنم متوجه من نشد.

وقتی به یاماگوشی رسیدیم، روستا تقریباً خلوت بود. بیشتر اهالی در خانه‌هایشان سرگرم خوردن ناهار بودند. درون خانه‌ها سایه‌هایی در حال حرکت دیده می‌شد و هرازگاهی صدای بلندی ما را به خود می‌آورد:
«سلام ماتسوسان، بفرمایید ناهار.» ماتسو دستش را بالا می‌برد و با حرکت دست اندوه و تأسفش را نشان می‌داد.

انتخاب هدیه برای ساچی تصمیم مشکلی بود و زمان آوردن تابلو دستهایم عرق کرده بود. بهترین کارم نبود، اما توانسته بودم آسمان صاف و لایتناهی دریا را به تصویر بکشم و امید داشتم ساچی بپسندد.

ماتسو در زد و ایستاد. منتظر بودم تا همان سلام و احوالپرسی را از زیر روسری سیاه ببینم. چند لحظه گذشت و جوابی نیامد. ماتسو یک قدم به عقب رفت و این بار محکم‌تر در زد. وقتی جوابی نشنید به سوی من برگشت و به آرامی گفت: «حتماً در باغ است.» به دنبال ماتسو در یک مسیر سنگی که به پشت خانه راه داشت به راه افتادم. یک در بزرگ ساخته شده از بامبو را باز کرد و کناری ایستاد و اجازه داد اول من وارد باغ شوم. به جای رنگ‌های سبز، قهوه‌ای و رنگ‌های روشنی که در باغ ماتسو دیده بودم، در اینجا باغ رقت‌انگیزی یافتم. این باغ بدون گل، درخت و آب بود. فقط منظره‌ای از سنگ، شن و صخره و سبزه‌های زردی بود که در سایه روئیده بودند.

چند دقیقه‌ای طول کشید تا بتوانم حالت عادی پیدا کنم. ساچی روی زمین ناهموار و شیب‌دار، کوههایی از صخره و سنگ ساخته بود و دور آنها را از شن و سنگ‌های بلند تزئین کرده بود که مثل رودخانه سنگی پایین می‌ریخت و در دریا یا دریاچه‌ای محو می‌شد. سطح آب با سنگ‌ریزه‌های صاف و گرد شکل گرفته بود. این سنگ‌ها صاف و دایره‌وار چیده شده بودند تا نمایانگر گردابها و امواج باشند.

با صدای بلند گفتم: «یک دورنمای خشک.»

ماتسو ناگهان گفت: «اسم این باغ، باغ سنگی است.» به خاطر آوردم او پشت سرم ایستاده است.

از این که می‌دیدم چگونه سنگ‌های تیره و روشن چنین منظره بدیعی به وجود آورده، حیران بودم. گفتم: «زیباست.»

ماتسو زیر لب گفت: «ساچی کجاست؟ او دوست داشت خودش باغ را به تو نشان بدهد.»

اولین بار بود که او را چنین آشفته می‌دیدم. گفتم: «مطمئنم که به زودی برمی‌گردد.»

ماتسو با عجله به سمت درب جلوی خانه رفت، اما من نمی‌توانستم حرکت کنم. قبل از این که برگردم و به دنبال ماتسو بروم نگاهی طولانی به باغ ساچی انداختم. ماتسو تازه به سمت دهکده به راه افتاده بود که از دور ساچی را دیدم. شتابان به سمت ماتسو می‌آمد. کیمونویی به رنگ آبی تیره به تن داشت که روی زمین کشیده می‌شد. ماتسو منتظر ایستاد. وقتی ساچی نزدیک شد و تعظیم کرد، ماتسو به طرف او دوید و بسته‌ها را از دستش گرفت، سپس هر دو به سمت خانه آمدند. ساچی در حالی که روسری‌اش را با دست گرفته و سمت چپ صورتش را می‌پوشاند، گفت: «ببخشید که دیر کردم.»

تعظیمی کردم و گفتم: «زیاد منتظر نماندیم.»

«تاناکا سان مقداری روزنامه و مجله قدیمی از من خواسته بود، فکر نمی‌کردم زیاد طول بکشد، غذا تقریباً حاضر است.»

گفتم: «عجله نداریم. امروز ماتسو یک غذای آمریکایی حسابی برای صبحانه درست کرده بود.»

ساچی به سمت ماتسو برگشت و گفت: «اوه، تخم مرغ؟»

ماتسو با صدای بلند خندید: «ساچی هم مثل تو نیمرو دوست دارد.»
ساچی با شرمندگی لبخندی زد، روسری‌اش را جلوتر کشید و بدون این که حرفی بزند با عجله وارد خانه شد.

یک بار دیگر به سادگی دنیای آرام او باز گشته بودم. ماتسو روزنامه‌ها و مجلات را به دست ساچی داد و بقیه بسته‌ها را به آشپزخانه برد.

نقاشی لوله شده را به دستش دادم و در دل آرزو کردم ای کاش آن را در کاغذ دیگری پیچیده بودم.

«این مال شماست.»

ساچی تعظیم کرد و با کمروئی گفت: «زحمت کشیدید.»

«امیدوارم خوشتان بیاید.»

ساچی لبخند زد، اما در باز کردن آن جلوی من تردید داشت. سرم را تکان دادم و گفتم: «خواهش می‌کنم باز کنید.»

او رویش را برگرداند و با سرعت آن را باز کرد. وقتی طرح سیاه قلم از منظره دریا را دید فوراً به طرف من خم شد و دوباره تعظیم کرد. سمت زخمی چهره‌اش پدیدار شد.

«من واقعاً افتخار می‌کنم.»

گفتم: «طرحی است که امروز کشیده‌ام. می‌خواستم نشانه‌ای از سپاسگزاریم را به شما هدیه کنم.»

«شما برای من هدیه بزرگی آورده‌اید. شما دریا را به اینجا آوردید.»

صدایش سرشار از احساس و هیجان بود. نمی‌دانستم چه بگویم. همان زمان ماتسو به کمکم آمد، بسته قهوه‌ای رنگش را بلند کرد و با صدای بلند گفت: «من هم برایت مرغ آورده‌ام.»

من و ساچی خندیدیم. ساچی به دقت تابلو را لوله کرد و روی میز گذاشت.

او برای ناهار کیک ماهی، برنج با تکه‌های کوچک گوشت و ماهی پخته، به همراه ترشی سبزی درست کرده بود. همه اینها را در یک سینی چوبی سیاه‌رنگ به طور جداگانه چیده و تزئین کرده بود. هنگام صرف غذا، ساچی برایمان نوشیدنی ریخت و مرتباً فنجان‌های ما را پر می‌کرد. در هر لحظه آماده بود تا برای آوردن غذای بیشتر به آشپزخانه برود.

در حالی که به عنوان تشکر تعظیم می‌کردم، گفتم: «غذا واقعاً عالی بود.»

ساچی که به آرامی برای جمع‌آوری ظرف‌های خالی بلند می‌شد، گفت: «خوشحالم که توانستید به اینجا بیایید.»

گفتم: «اجازه بدهید کمکتان کنم.»

«متشکرم، خودم جمع می‌کنم.»

ناگهان ماتسو حرف ساچی را قطع کرد و گفت: «ساچی، چرا استفن سان را به باغ نمی‌بری؟»

ساچی نگاهی به من انداخت و گفت: «اگر دوست دارید باغ را ببینید برای من باعث افتخار است که آن را به شما نشان دهم.»

به قدری سریع بلند شدم که عضلات پایم منقبض شد، در حالی که پایم را می‌مالیدم، گفتم: «دوست دارم باغ شما را ببینم.»

با هم به طرف باغ رفتیم و هنگامی که ساچی در مشرف به باغ را باز کرد، گفتم: «شگفت‌انگیز است.»

این بار حتی بیشتر از بار اول مجذوب شده بودم. تابش خورشید رنگ سنگ‌های باغ را روشن و درخشان می‌کرد.

ساچی گفت: «بدون کمک ماتسو نمی‌توانستم این باغ را درست کنم. سالها پیش وقتی برای اولین بار به یاماگوشی آمدم تمام دلخوشی‌ام را برای ادامه زندگی از دست داده بودم. ماتسو اصرار کرد که یک باغ داشته باشم.»

«و شما این باغ را درست کردید؟»

«با کمک ماتسو، او به من نشان داد که زندگی فقط در درون ما نیست، بلکه خواه ناخواه در بیرون و در اطراف ما هم جریان دارد و به این ترتیب باغ بخشی از زندگی من شد.»

می‌خواستم در پاسخ او چیزی بگویم اما کلمات در گلویم خشک شد. باغ او ترکیبی از زیبایی و اندوه بود. به نظر می‌رسید سنگ‌ها و صخره‌ها در حرکت هستند. او چه کرده بود که مستحق چنین سرنوشتی باشد؟ آیا خانواده‌اش برای کمک به او تلاش نکرده بودند؟ به زن لاغر و شرمگینی نگاه می‌کردم که روبروی من نشسته و آماده پاسخ دادن به تمام سؤالاتم بود، اما ساکت ماندم. با این امید که جوابها را به موقع خواهم یافت.

هنگام بازگشت، در جاده کوهستانی از ماتسو پرسیدم: «اگر ساچی سان را به خانه دعوت کنیم، می‌آید؟»

باد شدیدی می‌وزید. دکه‌های ژاکتم را محکم بسته بودم. شاخه‌ها زیر پایمان گیر می‌کرد. ماتسو درست یک قدم جلوتر از من راه می‌رفت و روحیه خوبی داشت. سینه‌اش را صاف کرد، قدم‌هایش آرام شد، به سوی من برگشت و گفت: «تقریباً چهل سال است که ساچی روستای یاماگوشی را ترک نکرده است. اوایل سعی می‌کردم او را برگردانم، اما او خجالت می‌کشید.»

«آیا برای خانواده‌اش اهمیتی نداشت که چه بلایی بر سرش می‌آید؟»
 «خانواده‌اش مدت مدیدی است که او را رها کرده‌اند.»
 من که از عصبانیت سرخ شده بودم گفتم: «به خاطر بیماری طردش کرده‌اند؟»

ماتسو سرش را تکان داد و گفت: «آسان نبود، مسئله آبرو بود. وقتی ساچی به این بیماری مبتلا شد خودش برای حفظ آبروی خانواده‌اش آنها را ترک کرد.»

«چرا؟»

«انتخاب خودش بود.»

«اما چرا؟»

«چون دلیلی نمی‌دید که آنها به خاطر او شرمنده شوند.»
به خود جرأت داده و پرسیدم: «فکر می‌کنید ممکن است به اینجا بیاید؟»

ماتسو همین‌طور که قدم می‌زد و از من دور می‌شد، گفت: «بستگی به تصمیم خودش دارد.»

امروز صبح نقاشی باغ را تمام کردم. با تمام شدن نقاشی احساس می‌کردم یکبار دیگر با خانواده‌ام خداحافظی می‌کنم. گویا در میان دریایی بی‌پایان سرگردان بودم. حس می‌کردم تابلو خالی است.

وقتی ماتسو به اطاق آمد با صدای بلند گفتم: «تمام شد.»
تصویر باغ او روی سه پایه نقاشی در حال خشک شدن بود. کنار نقاشی ایستادم، مشتاق دیدن عکس‌العمل او بودم. یک لبخند ساده یا حداقل نگاهی طولانی‌تر برایم کافی بود. اما ماتسو به سمت اطاق رفت و دست‌های گل‌آلودش را با تکه پارچه کهنه‌ای پاک کرد. موقع برگشتن نگاه سریعی به نقاشی انداخت و زیر لب کلامی به عنوان تأیید گفت و اطاق را ترک کرد.

قلم موی پدربزرگ در دستم مانده بود. اطاق پر از بوی تند رنگ بود، گویی ماتسو افکارم را خواند، ایستاد، رو به من کرد و گفت: «تصمیم دارم به روستا بروم، می‌خواهی با من بیایی؟»

جواب دادم: «دوست دارم بیایم فقط اجازه بده این قلم‌موها را تمیز کنم.»

عجیب بود، پس از دو ماه هنوز روستای کوچک ساحلی را ندیده بودم. حتی وقتی در دوران کودکی به تارومی می‌آمدیم به ندرت خانه و ساحل را ترک می‌کردیم. آن زمان چینگ و مستخدمین دیگر برای خرید آذوقه مورد نیاز به روستا می‌رفتند. همیشه فکر می‌کردم روستا از چند

ساختمان پراکنده تشکیل شده، اما امروز بعد از ظهر به نظر می‌رسید که راه خوبی برای گذران وقت است.

تارومی از ایستگاه قطار چندان دور نبود. تقریباً روبروی خانه ساحلی ما بود. وقتی من و ماتسو به ایستگاه کوچک و ریل‌های کهنه رسیدیم، قطار تازه رسیده بود و مردم در حال پیاده شدن از قطار بودند. احساس می‌کردم نگاه مردم مرا دنبال می‌کند. می‌دانستم علت اصلی چهره چینی من نبود، بلکه به این دلیل بود که تعداد بسیار کمی از افراد جوان در تارومی زندگی می‌کردند. بیشتر زن‌ها کیمونوهای تیره رنگ و دختران جوان لباس‌های غربی و کت به تن داشتند. این ازدحام مرا بهت‌زده کرده بود. از ترکیب بوی عطر و عرق و از سر و صدای زیاد گیج شده بودم. چشمانم را بستم، انگار به کوبه برگشته بودم. تارومی در این نور خاکستری به نظر خسته و فرسوده می‌آمد. ساختمان‌هایی که در دو طرف جاده خاکی قرار داشت از چوب‌های قهوه‌ای تیره رنگ ساخته شده بود. روستا دارای یک فروشگاه، اداره پست و قهوه‌خانه بود. این ساختمانها با تابلوهای بزرگ بالایشان مشخص شده بودند. کمی پایینتر از جاده خانه‌های کوچکی بود که مردم در آنها اقامت داشتند. نشانه‌هایی از زندگی مثل دوچرخه و اسباب‌بازی به چشم می‌خورد. در قسمت پایین جاده سگها آزادانه رفت و آمد می‌کردند و با صدای در زدن زنان و کودکانی که به خانه‌هایشان برگشته بودند، پارس می‌کردند. نمی‌دانستم کدام یک از این خانه‌ها به کیکو و میکا تعلق دارد.

ماتسو گفت: «از این طرف بیا.»

به دنبال او از جاده به سمت قهوه‌خانه رفتم. جلوی در با مرد لاغراندازی که حوله‌ای بر دوش داشت سلام و احوال‌پرسی کردیم. چشمان تیره و زیرکی داشت. هنگامی که از نور کم‌رنگ درون قهوه‌خانه

برای ما دست تکان داد، او را دیدم. او تعظیمی کرد و گفت: «سلام ماتسو چه عجب اینجا آمده‌ای؟»

ماتسو گفت: «فکر می‌کنی کنزو را فراموش می‌کنم؟»

با ذوق کودکانه‌ای گفت: «نه ماتسو، تو نه.»

ماتسو برگشت، شانه‌ام را گرفت و مرا به سمت خودش کشید و گفت: «این استفن سان است و این کنزو سان که بهترین بیسکویت‌های برنجی را در تمام ژاپن درست می‌کند. همان مردی است که برای من گوشت و چیزهایی را که لازم دارم می‌آورد.»

من و کنزو به یکدیگر تعظیم کردیم.

کنزو ضمن این که ما را به قسمت انتهایی یک اطاق بزرگ هدایت می‌کرد گفت: «بیایید، بیایید بنشینید.»

وقتی چشمانم به نور ضعیف اطاق عادت کرد متوجه شدم که کنار ما پیرمرد تنهایی در گوشه اطاق نشسته است. ردیف صندلی‌های تمیز و مرتب توسط دیواره‌های چوبی ساده‌ای از هم جدا شده بود و تیرهای چوبی سقف به خوبی دیده می‌شد. اطاق به نظر ساده و راحت می‌آمد.

کنزو پرسید: «ماتسو، همان غذای همیشگی؟»

ماتسو خندید و گفت: «این همه راه فقط برای دیدن تو نیامده‌ام.»

کنزو رفت و پشت پرده آبی رنگی از نظر پنهان شد. روی پرده حروف بزرگی نقاشی شده بود که وقتی کنار هم خوانده می‌شد به این معنی بود: «اتحاد بزرگ.»

پرسیدم: «از دوستان قدیمی است؟»

دستش را روی گونه برجسته‌اش کشید و گفت: «یکی از قدیمی‌ترین دوستانم است. من و کنزو با هم بزرگ شدیم، این قهوه‌خانه هم به خانواده‌اش تعلق داشت.»

لبخندی زد، گویی از یادآوری خاطرات گذشته لذت می‌برد و ادامه داد: «اولین روزی را که همدیگر را ملاقات کردیم به خاطر دارم. من و پدرم در باغ مشغول کار بودیم که کنزو به باغ پدربزرگت آمد. برعکس من، او همیشه مورد توجه و علاقه دیگران بود. تنها کسی بود که انتظار دیدنش را نداشتم. به خاطر دارم که سراپایم خاکی بود. من زیاد حرف نمی‌زدم. کنزو که لباسی شیک و آهارزده به تن داشت ایستاد، مثل همه جوانان مغرور و خودخواه بود.»

«چه می‌خواست؟»

«می‌خواست در صورتی که وقت داشته باشم در باغ پدرش کار کنم. متعجب شده بودم. زیر لب گفتم فقط می‌توانم تا جلوی باغ آنها رفته و نگاهی به آن بیندازم. بالاخره کارشان را قبول نکردم. پدرم ترجیح می‌داد وقت بیشتری را صرف تحصیل کنم. اما بعد از آن دیدار، کنزو در مدرسه شروع به صحبت کرد و با هم دوست شدیم.»

پرسیدم: «آیا همان زمان ساچی سان را ملاقات کردید؟»

ماتسو سرش را تکان داد و گفت: «نه، ساچی بهترین دوست خواهرم، توموکو، بود. آنها خیلی مورد توجه بودند. همیشه با هم می‌گفتند و می‌خندیدند. هیچ وقت توجهی به من نداشتند. هیچ کس باور نمی‌کرد که من و توموکو از یک پدر و مادر باشیم.»

به شوخی گفتم: «فکر می‌کنم شما از نوع افراد ساکت و قوی هستید.»

ماتسو به نرمی گفت: «برای آنها نامرئی بودم.»

به او نگاه کردم. نمی‌دانستم چه بگویم، بالاخره گفتم: «کنزو سان آدم خیلی خوبی به نظر می‌رسد.»

«کنزو از همه ما باهوش‌تر بود. باید مثل دیگران به شهر می‌رفت. اگر رفته بود حالا آدم ثروتمندی شده بود.»

«چرا نرفت؟»

ماتسو دوباره دستی به گونه‌اش کشید و گفت: «تا جایی که به خاطر می‌آورم پدر کنزو همیشه بیمار بود و از آنجایی که او تنها پسر خانواده بود، پس از مرگ پدر نیز مسئولیت نگهداری از مادرش را به عهده گرفت. آن زمان هفده سال داشتیم.»

می‌خواستم از ماتسو بپرسم چرا تارومی را ترک نکرده است که پرده آبی رنگ کنار رفت و کنزو با یک سینی برگشت. سینی را روی میز گذاشت و با دقت نان برنجی‌ها را قسمت کرد. یک شیشه قهوه‌ای رنگ بزرگ آبجو برای ماتسو و یک نوشیدنی سرد صورتی رنگ برای من آورده بود.

ماتسو با تکان دادن سرش گفت: «متشکرم کنزو.» سپس با اشاره به او فهماند که کنار من بنشیند. کنزو حوله را از روی شانه‌اش برداشت و میز را پاک کرد. خم شد و پیاله‌های نان برنجی را طوری مرتب کرد که درست وسط میز قرار گرفت. وقتی روی صندلی کنار من نشست بوی روغن و توتون می‌داد. ماتسو برای خودش آبجو ریخت و نصف لیوان را سر کشید. کنزو به لیوان نوشیدنی من اشاره کرد و گفت: «بفرمایید.»

لبخند زنان سرم را خم کردم. لیوان سرد و مرطوب بود. جرعه‌ای از آن نوشابه صورتی رنگ نوشیدم. شیرین بود و عطر گل داشت. مؤدبانه گفتم: «خیلی خوب است.»

کنزو خندید و به سمت ماتسو برگشت. «می‌بینی، جوان خوش سلیقه‌ای است.»

ماتسو خندید و گفت: «چه فکر کردی، فقط می‌خواهد نشان دهد که خیلی مؤدب است.»

دوباره گفتم: «خیلی خوب است.» واقعاً نمی‌دانستم بین آنها چه می‌گذرد.

کنزو گفت: «می‌بینی، هیچ کس با افکار این ماتسوسان قوی موافق نیست.» و قبل از این که حرفی بزنم هر دو خندیدند.

ماتسو گفت: «کنزو بیست و پنج سال است دنبال کسی می‌گردد که این نوشابه را دوست داشته باشد. همه را در تارومی امتحان کرده، اما موفقیتی در این راه به دست نیاورده.»

کنزو در حالی که قطره آبی را که از شیشه نوشیدنی ماتسو روی میز ریخته بود پاک می‌کرد گفت: «به حرف‌های او گوش نکن، او همیشه به من حسودی می‌کرده است.»

ماتسو در حالی که می‌خندید، انگشتان درشتش را روی دو طرف سرش گذاشت و گفت: «او دیوانه است.»

از نوشیدنی خیلی شیرین کنزو دو جرعه دیگر نوشیدم. هر جرعه به من چیز جدیدی می‌آموخت. عطر و طعم گل سرخ داشت. از کنزو پرسیدم: «چه چیزی در این شربت است؟»

ماتسو با لبخند جواب داد: «این جزو اسرار اوست و نمی‌خواهد هیچ کس بداند.» کنزو غرغری در گلو کرد و هیچ نگفت.

در تاریک و روشن اطاق، ناگهان دیدم ماتسو برای اولین بار شبیه کسی است که تاکنون ندیده‌ام، سبک و شاد. فکر کردم آن دو با هر حرکت یکدیگر آشنا هستند. ماتسو مرتباً روی میز را لک می‌کرد و کنزو با وظیفه‌شناسی آن را تمیز می‌کرد. صدایشان اوج گرفته بود و من به حرفهایشان گوش می‌کردم.

کنزو گفت: «می‌دانی سربازان، ماسوچو را تسخیر کرده‌اند؟ مورا موتوسان به اینجا آمده بود تا این خبر را به من بدهد. شانگهای هم به زودی به تصرف ما در می‌آید.»

ماتسو نگاهی به من انداخت، حرف کنزو را قطع کرد و گفت: «در زمان جنگ اینگونه شایعات زیاد است.»

از شنیدن این خبر قلبم فرو ریخت. وقتی ماتسو موضوع صحبت را عوض کرد و راجع به هوا، کار در قهوه‌خانه و باغش حرف زد، از او سپاسگزار شدم.

افکارم درهم بود. می‌دانستم که به زودی شانگهای هم به دست ژاپنی‌ها خواهد افتاد. بعد به سمت جنوب حرکت می‌کردند و همه چیز را سر راهشان ویران می‌ساختمند. سعی کردم مسیر افکارم را تغییر دهم. با خود فکر کردم اگر برای قدم زدن بروم شاید بتوانم کیکو و میکا را ببینم. در این فکر بودم که سؤال کنزو مرا به موضوع صحبتشان برگرداند. کنزو پرسید: «او را دیده‌ای؟»

ماتسو جواب داد: «چند روز پیش، خیلی خوب بود. برایش مرغ آورده‌ای؟»

«بله. سراغی از من نگرفت؟»

ماتسو آخرین جرعه نوشیدنی‌اش را سر کشید و گفت: «نه.» و به آرامی ادامه داد: «اما از من خواست این یادداشت را به تو بدهم.»
چهره کنزو روشن شد. فوری دستش را دراز کرد و یادداشت را از دست او قاپید و با دقت در جیب پیراهنش گذاشت.

وقتی از قهوه‌خانه به هوای سرد بیرون پا گذاشتیم کنزو گفت:
«عصاره گل رز است، فقط یک قطره.»

خندیدم. تعظیمی به نشانه تشکر برای نوشیدنی کردم.

ماتسو گفت: «چه دروغ‌هایی برایت سرهم می‌کند!»

گفتم: «این یک راز است.»

کنزو لبخندی زد و به ماتسو گفت: «اگر او چیزی لازم داشت به من

بگو.»

«البته.»

کنزو تعظیم کرد. دستش را روی جیب پیراهنش گذاشت تا از وجود نامه مطمئن شود. یک لحظه جلوی در قهوه‌خانه ایستاد، سپس برگشت و از نظر ناپدید شد. وقتی از جاده به طرف ساختمان دیگری می‌رفتیم، ماتسو گفت: «باید نامه‌هایم را بگیرم.»

پرسیدم: «مگر کنزو ساچی را می‌شناسد؟»
ماتسو قدم‌هایش را آرام کرد، رو به من برگشت و گفت: «تارومی روستای کوچکی است، وقتی جوان بودیم همه همدیگر را می‌شناختیم.»
«پس چرا کنزو به دیدن ساچی نمی‌رود؟»

«وقتی جوان بودیم ساچی توجه خاصی به کنزو داشت، اما این بیماری همه چیز را تغییر داد. بعد از این که به یاماگوشی رفت دیگر کنزو را ندید.»

«همان‌طور که خانواده‌اش را دیگر ندید؟»
«بله.»

در حالی که شک داشتم ماتسو به سؤالم جواب دهد گفتم: «اما اجازه داد که تو به دیدنش بروی؟»

ماتسو مکث کرد، به فکر فرو رفت و گفت: «آن وقت‌ها برای او دیدن کسی که علاقه خاصی به او ندارد، آسان‌تر بود.»

چهره‌اش بدون احساس بود. قدم‌هایش را سریع کرد و به سمت اداره پست رفت. تعجب می‌کردم که چرا تمام ادارات پست در همه جا شبیه هم است، علیرغم این که در آداب و رسوم مردم تفاوت زیادی وجود دارد. اداره پست تارومی درست شبیه ادارات پستی بود که در هنگ‌کنگ و کانتون دیده بودم.

مرد لاغر و ضعیفی پشت یک قفس شیشه‌ای نشسته و پیغام‌ها را می‌رساند. اطاق پر از مردمی بود که در صف منتظر بودند و با یکدیگر به آرامی صحبت می‌کردند. ماتسو با اشاره به من فهماند که باید منتظر

بمانم تا نامه‌هایش را بردارد. با عجله به سمت پشت اطاق که انتهای راهروی باریکی قرار داشت رفت و در نیمه راه، جایی که صندوق پستی‌اش قرار داشت، ایستاد. امیدوار بودم با پرسیدن سؤالاتم او را نرنجانیده باشم.

وقتی برگشت حرفی نزد. فقط پاکتی به دستم داد که اسم من روی آن نوشته شده بود.

۲۰ نوامبر ۱۹۳۷

امروز صبح هوا کاملاً تغییر کرده است. می‌توانم از بوی سنگین هوا این تغییر را به خوبی احساس کنم. هوا دلگیر و گرفته است و ابرهای ضخیم تا حدی پایین آمده‌اند که احساس منگی می‌کنم. ماتسو با جدیت به درب باغ و آسمان نگاه می‌کند، انگار شب است و او به دنبال یک ستاره خاص می‌گردد. بعد زیر لب چیزی می‌گوید که نمی‌توانم بشنوم و بدون تکرار آن به سمت میز برمی‌گردد.

بعد از صبحانه به باغ رفتم و نامه مادر را چندین بار خواندم. امیدوار بودم در طول شب محتوای نامه تغییر کرده باشد. در این نامه مادر نوشته بود آیا خبر دارم که پدر در کوبه زن دیگری گرفته است. شوک و ناباوری این خبر از دیروز باعث درد آزاردهنده‌ای در سراسر بدنم شده بود و با دیدن دوباره کلمات این درد شدیدتر می‌شد.

مادر نوشته بود: «همیشه می‌دانستم که باید یک نفر دیگر در زندگی او باشد. یک مرد نمی‌تواند بدون جستجوی آرامش دور از خانواده زندگی کند. البته من پدرت را سرزنش نمی‌کنم. او همیشه هرچه را نیاز داشته‌ایم برایمان فراهم کرده است. در تمام طول عمرش در ژاپن مشغول تجارت بوده است، اما اخیراً از آقای چانگ در بانک هنگ‌کنگ شنیدم که پدر مبلغ هنگفتی از پولش را به حساب خانمی که در کوبه ژاپن اقامت

دارد، واریز کرده است. وقتی پدرت درخواست دریافت وام برای خانه هنگ‌کنگ کرد آقای چانگ وظیفه خود دانست که موضوع را به من اطلاع بدهد. استفن، برای من ضربه بزرگی است. اما آنچه برایم مهمتر است شما بچه‌ها هستید. حالا که حالت خوب شده شاید بهتر باشد هرچه زودتر به کوبه برگردی. تو آنقدر بزرگ شده‌ای که این چیزها را بفهمی، تو همیشه به پدرت نزدیکتر بوده‌ای. شاید بتوانی کاری انجام دهی.»

چیز دیگری در نامه نبود، فقط به طور تشریفاتی نوشته بود که همه در هنگ‌کنگ حالشان خوب است و پای نیز به زودی برایم نامه می‌نویسد.

نشستم، هربار نامه او را می‌خواندم بیشتر گیج می‌شدم. آب دهانم را به سختی فرو بردم و چشمانم را از خط صاف و مرتب مادر برگرفتم. نامه مادر نشان‌دهنده غمی بود که احساس می‌کرد. با بخشی از وجودم می‌خواستم در هنگ‌کنگ باشم و او را تسلی دهم. سعی کردم چهره مادر را پس از شنیدن این خبر در ذهنم مجسم کنم. تصور کردم موقع شنیدن خبر روی تراس خانه مان نشسته، در حال تماشای کوبه هنگ‌کنگ از بالا بوده و هوای سنگین را با بادبزنش جابه‌جا می‌کرده و با دست دیگرش جلوی تابش آفتاب به صورتش را می‌گرفته است. از حیاط صدای مستخدمین شنیده می‌شد. پای بالا و پایین می‌دوید و سؤالات زیادی از او می‌پرسید. به هر حال می‌دانم فقط یک موضوع ذهن مادر را اشغال کرده است: این زن کیست که قلب پدر را ربوده است؟

کاغذ نازک آبی رنگ را تا کردم و آن را داخل پاکت گذاشتم. چشمانم را بستم. باد می‌وزید و هوای سنگین را جابه‌جا می‌کرد. می‌خواستم گریه کنم. مادر اشتباه می‌کرد. احساس می‌کردم آنقدر بزرگ نشده‌ام که بتوانم همه حرفهای او را درک کنم.

پدر هرگز راجع به زن دیگری در زندگیش با من صحبت نکرده بود. من او را به عنوان مرد معصومی با کت و شلوار تیره رنگ می‌شناختم که نگران سلامتی من بود و در ساحل به انتظارم می‌نشست. صدای آرامش را دوست داشتم. من هرگز او را با زن دیگری ندیده بودم. فقط مطمئن بودم که هنوز آمادگی ترک تارومی را ندارم.

امروز بعدازظهر باد شدیدتر شد. پشت میز پدربزرگ نشستم و سعی کردم جواب نامه مادر را بنویسم که زوزه خشمناک باد را در حیاط شنیدم. به حدی شدید بود که دیوار اطاق را لرزاند و در پشت سرم را باز کرد. ماتسو بعد از ناهار بدون این که چیزی بگوید خانه را ترک کرده بود. از این که مرا تنها گذاشته بود، خوشحال بودم، اما وقتی از جا برخاستم احساس کردم زمین زیر پایم می‌لرزد، نگران شدم. ناگهان صدای ماتسو را از بیرون شنیدم. به سمت در رفتم و ماتسو را دیدم که با عجله به سمت اطاق می‌آید. «یک طوفان بزرگ در راه است.»

وارد اطاق شد و از من خواست به دنبالش بروم. او در انباری کوچک نزدیک آشپزخانه شروع به بیرون کشیدن چند تکه چوب بزرگ کرد. یکی از چوبها را به من داد و گفت: «این را پشت پنجره اطاق نشیمن می‌گذاریم.»

باران شروع شد و شدت باد به حدی زیاد بود که نمی‌توانستیم درست راه برویم. نمی‌توانستم تصور کنم که ماتسو می‌تواند به تنهایی همه این کارها را انجام دهد. با سرعت در اطراف خانه مشغول بستن پنجره‌های اطاق بودیم. اطراف خانه کاملاً گرفته شد. خیس شده بودیم. در حیاط می‌دویدیم و تمام چیزهایی را که ممکن بود در اثر سیل از بین برود جمع می‌کردیم. وقتی برای نفس تازه کردن ایستادم صدای امواج اقیانوس را شنیدم که با جاده جلوی خانه برخورد می‌کرد.

ماتسو جلوی دروازه باغ ایستاده بود و امواجی را که از روی سکوی شنی ساحل رد شده و به جاده رسیده بودند، تماشا می کرد. فریاد زنان گفتم: «فکر می کنید این امواج نزدیکتر هم بیایند؟»
 «قبلاً که آمده است.»
 «چه کار باید بکنیم؟»

«منتظر می نشینیم و تماشا می کنیم. گاهی طوفان فوری تمام می شود.»
 با گفتن این جمله برگشت و دوباره به تماشای جاده مشغول شد.
 هر لحظه شدت باد بیشتر می شد. انگار قصد داشت تا ابد ادامه پیدا کند. باران ادامه داشت و صدای خشمگین دریا گوش را کر می کرد. ماتسو با یک تور سیمی ماهی ها را از استخر که در حال سرریز بود، بیرون آورد و داخل یک بشکه انداخت. من نزدیک شدن امواج را که از زیر پرچین به درون باغ می خزیدند تماشا می کردم. امواج به هنگام عقب نشینی کف سفیدی به نشانه پیشرفت خود برجای می گذاشتند.
 با فریاد به ماتسو گفتم: «امواج هر لحظه بزرگتر می شوند.»
 او سرش را تکان داد و در حالی که سخت کار می کرد، فریاد کشید:
 «تو بهتر است به خانه بروی.»

به خانه نگاه کردم، با سرعت به طرف ماتسو دویدم تا در گرفتن بقیه ماهی ها به او کمک کنم. همان لحظه موج بزرگی از زیر پرچین به داخل باغ آمد و به ما برخورد کرد. تعداد زیادی از ماهی ها از بشکه به بیرون پرتاب شدند. روی خاک بالا و پایین می پریدند. موج بعد قوی تر بود و موج بعدی چنان محکم به ما برخورد کرد که فرصت نکردیم دستانمان را به جایی بگیریم. موج به پاهایمان خورد و ما را به سمت خانه پرتاب کرد. برخورد من با خانه به حدی محکم بود که نزدیک بود از حال بروم. سعی کردم بلند شوم، اما موج بعدی قبل از این که بفهمم چه اتفاقی افتاده مرا به زمین کوبید. دستم را به تیر کنار اطاق گرفتم و دوباره سعی

کردم از جا بلند شوم. صدای ماتسو را می‌شنیدم که با فریاد مرا صدا می‌زند. اما صدا خیلی دور بود، مثل این بود که هر دو در آبهای عمیقی گم شده‌ایم.

۲۴ نوامبر ۱۹۳۷

در حالی که برهنه بودم از خواب بیدار شدم. اطاق با نور یک چراغ نفتی کوچک نیمه تاریک به نظر می‌رسید. لباس‌های خیسم روی زمین و در کنارم بود. وقتی حواسم جمع شد آخرین چیزی که به خاطر آوردم امواج شدید و برخورد آنها با من بود، دیگر چیزی به یاد نمی‌آوردم. فقط سیاهی، واقعاً معجزه بود که خانه خراب نشده و از حمله امواج جان سالم به در برده بود. سرم را که بلند کردم دچار سرگیجه شدیدی شدم. چشمانم را بستم تا تمام شود. دوباره با احتیاط چشمانم را باز کردم. امیدوار بودم این نور ضعیف سرگیجه‌ام را شدیدتر نکند. اطاق به خاطر تخته‌هایی که به پنجره‌ها زده بودیم تاریک بود. نمی‌دانستم روز است یا شب. خانه کاملاً ساکت بود. هیچ صدایی از ماتسو به گوش نمی‌رسید. صدای ریزش باران را از بیرون می‌شنیدم، اما طوفان قطع شده بود. بوی خوش بوریای حصیری نم‌کشیده اطاق را پر کرده بود. فقط دلم می‌خواست روی پاهایم بایستم تا ببینم چه اتفاقی افتاده است. به آرامی پایم را از روی تشک روی فرش حصیری کشاندم. با تمام توان توانستم روی دستهایم بلند شده و بنشینم. دوباره سرم به دوران افتاد. به آرامی گیجگاهم را ماساژ دادم. صورتم هنوز از نمک اقیانوس چسبناک بود. می‌توانستم پشت گوش راستم نمک را احساس کنم. اول صدای صحبت دو نفر را شنیدم، سپس صدای قدمهایی که به سمت اطاقم نزدیک می‌شد. صدای ماتسو را شناختم، اما صدای دیگر قابل تشخیص نبود. ماتسو راحت صحبت می‌کرد. فهمیدم باید کسی باشد که او را به خوبی

می‌شناسد. صدای قدم‌ها نزدیک‌تر شد تا وقتی سایه آنها را جلوی در دیدم.

ماتسو در را باز کرد و گفت: «چه کار می‌کنی؟»
همان‌طور که جلوی در ایستاده بود به او لبخند زدم. سمت چپ
گونه‌اش یک باند سفید بلند چسبانیده بود. پرسیدم: «تو خوب هستی؟»
با خنده در حالی که دستی روی باند صورتش می‌کشید، گفت:
«نگرانی من در مورد توست. من باید این سؤال را بپرسم.»
در حالی که سعی می‌کردم خودم را در همان حالت نگاه دارم گفتم:
«سرم آسیب دیده است.»

«وقتی موج با تو برخورد کرد تو را محکم به دیوار خانه کوبید. انگار
از طوفان سونامی شدیدتر بود.»

پاهای ضعیفم را دوباره روی تشک کشاندم و خودم را پوشاندم.
ماتسو با لبخند گفت: «یک نفر برای دیدن تو آمده است.»
با حیرت گفتم: «ساچی سان!» در نور ضعیف اطاق لبخند کمرنگش
را از پشت روسریش می‌دیدم. سعی کردم دوباره بنشینم، اما سرگیجه‌ام
شدیدتر شد.

ساچی تعظیم کرد و گفت: «تصمیم داشتم پس از تمام شدن طوفان به
اینجا بیایم. ما در کوهستان، به هنگام چنین طوفان‌هایی امنیت بیشتری
داریم، اما طوفان‌های وحشتناک زمان کودکی‌ام را خوب به خاطر دارم.»
آب دهانم را به سختی فرو بردم. احساس تب و سرگیجه شدید
می‌کردم، گفتم: «متشکرم.»

ساچی ادامه داد: «من نگران شما و ماتسوسان بودم.» سپس برگشت و
به ماتسو نگاه کرد. در حالی که دراز می‌کشیدم گفتم: «من افتخار می‌کنم
که شما به دیدنم آمده‌اید.»

از این که او پس از چهل سال به یاماگوشی آمده بود، خوشحال بودم. امیدوار بودم مدت زیادی آنجا بماند. می‌خواستم بپرسم چه مدت پیش ما خواهد ماند، اما سرگیجه‌ام چنان شدید شد که دیگر نتوانستم چشمانم را باز نگه دارم.

صدای ساچی را شنیدم که می‌گفت: «فکر می‌کنی باید دنبال دکتر بفرستیم؟»

ناگهان با خود فکر کردم آیا تارومی دکتر هم دارد. می‌خواستم حرفی بزنم. می‌خواستم بگویم فقط نیاز دارم برای مدتی چشمانم را ببندم، اما همین تلاش انرژی مرا تحلیل برد. آخرین حرفی که شنیدم با صدای ماتسو بود که گفت: «به استراحت احتیاج دارد.»

وقتی دوباره بیدار شدم نور سفیدی از پنجره، اطاق را روشن کرده بود. چشمانم از دیدن روشنی بسته شد. خانه آرام بود. به آرامی به اطراف نگاه کردم، آنگاه تمام حوادث ذهنم را پر کردند. یادآوری طوفان به سرعت مرا به یاد نامه مادرم، بی‌وفایی پدر و بالاخره آمدن ساچی برای ملاقات من انداخت. ناگهان فکر کردم شاید حضور ساچی جزئی از توهمات من بوده است. اگر توهم نبوده آیا او به یاماگوشی بازگشته است؟ ممکن بود هنوز اینجا باشد؟ تمام انرژی‌ام را جمع کرده و از جا بلند شدم. کنار رختخوابم یک سینی با چای سرد و نان برنجی قرار داشت. آنقدر گرسنه بودم که فنجان چای را برداشتم و لاجرم سر کشیدم. دلم می‌خواست یک فنجان چای دیگر هم بود. هنوز منگ بودم، صورتم داغ و سرخ شده بود، اما سرگیجه نداشتم. به آرامی ایستادم. پشتم از خوابیدن زیاد درد می‌کرد. شلوار و پیراهنم را پوشیدم و به سمت آشپزخانه رفتم. هیچ کس آنجا نبود. با خود فکر کردم شاید ماتسو

به باغ یا دهکده رفته. شاید هم ساچی را به یاماگوشی برده، فقط امیدوار بودم ساچی واقعاً به اینجا آمده باشد. وقتی کنار پنجره رفتم و به بیرون نگاه کردم نور خورشید چشمهایم را آزار داد. کم‌کم چشمم به روشنائی عادت کرد و از این که می‌دیدم از باغ زیبای ماتسو خاطره‌ای بیش نمانده به شدت جا خوردم. همه جا را خزه و شن فرا گرفته بود. آشغال‌ها و شاخه‌های درختان روی زمین پراکنده شده بود. پل چوبی بالای استخر دیده نمی‌شد، بیشتر درختان کاج از زمین جدا شده و بیجان روی گلها افتاده بودند. بوی تند و غلیظ ماهی نمک زده فضا را پر کرده بود. وقتی با ناباوری به باغ نگاه می‌کردم ماتسو را دیدم که دو سبد چوبی را از پشت حیاط می‌آورد. باند سفید روی گونه‌اش کثیف و قهوه‌ای رنگ شده بود. با دیدن من گفت: «آه، بالاخره بیدار شدی، فکر می‌کردم یک روز دیگر هم بخوابی.»

در حالی که سرم را می‌مالیدم و صداهای وزوز شدیدی در سرم احساس می‌کردم گفتم: «چه مدت خواب بودم؟»

«امروز دو روز تمام است، یکی دوبار بیدار شدی، اما بیهوش می‌شدی.» و در حالی که سبدهایش را به زمین می‌گذاشت ادامه داد: «ساچی از من خواست برایت دکتر بیاورم، اما دکتر مشغول درمان مجروحان دیگر مقیم ساحل بود. ما را خیلی نگران کردی.»

در حالی که به او اطمینان می‌دادم گفتم: «فقط یک ضربه بود. ساچی هنوز اینجاست؟ فکر می‌کنم شاید او را در خواب دیده‌ام.»

ماتسو خندید و فریاد زد: «ساچی سان، ببین چه کسی بالاخره از خواب مرگ بیدار شده!»

یک لحظه بعد، ساچی از پشت خانه ظاهر شد و با دیدن من روسریش را محکم دور صورتش پیچید و چندین بار تعظیم کرد و گفت: «استفن سان، خیلی خوشحالم که حالت بهتر شده است.»

گفتم: «فکر می‌کردم فقط یک توهم بوده‌اید.»

ساچی لبخند زنان گفت: «همین‌طور که می‌بینی من اینجا هستم. امروز صبح به امید این که حالت بهتر شده باشد به اینجا آمدم.»

سرم را خم کردم و گفتم: «متشکرم، افتخار دادید.»

همان لحظه دوباره سرگیجه‌ام شروع شد.

ساچی نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «ماتسو نیاز به کمک دارد تا باغ را مرتب کند.»

ماتسو در حالی که به درخت ابریشمی که از ریشه درآمده و روی خاک افتاده بود اشاره می‌کرد گفت: «طوفان همه چیز را خراب کرده.»

به سختی گفتم: «متأسفم.»

ساچی به آرامی گفت: «هیچ چیز نیست که نتوان آن را درست کرد.»

پرسیدم: «می‌توانم کمک کنم؟» یک قدم به جلو برداشتم و با ضعف به دیوار تکیه دادم.

ماتسو جواب داد: «نگران باغ نباش. تو اول باید قوایت را به دست آوری.»

با اصرار گفتم: «بهترین چیز برایم کار کردن در هوای آزاد است.»

ساچی رو به ماتسو کرد و گفت: «زمانی را به خاطر می‌آورم که به من گفתי کار کردن در باغ زندگی را به من باز می‌گرداند.»

ماتسو به ساچی نگاه کرد، در ذهنش جستجو می‌کرد. رو به من کرد و گفت: «فقط کار سبک، تا وقتی که حالت بهتر شود.»

۳۰ نوامبر ۱۹۳۷

ساچی هر روز صبح زود از یاماگوشی به اینجا می‌آید و قبل از این که بیدار شوم و صبحانه بخورم، سخت کار می‌کند. سحرگاه از خانه‌اش بیرون می‌آید، وقتی می‌رسد هوا روشن شده است. هنگام غروب اینجا را

ترک می‌کند و هوا تاریک است که به خانه‌اش می‌رسد. غروبها معمولاً ماتسو او را تا بالای کوه همراهی می‌کند. در بازگشت آرامشی دارد که فقط ساچی می‌تواند در او ایجاد کند.

از وقتی من و ساچی در باغ کار می‌کنیم دوستان خوبی شده‌ایم. دیروز و امروز تعدادی درخت کاج کاشتیم و استخر را تمیز کردیم. ماتسو ساختن پل روی استخر را تمام کرد، بعد به روستا رفت تا ماهی‌های جدید بخرد. از او خواهش کردم نامه طفره‌آمیز و مبهمی را که برای مادر نوشته بودم، پست کند. در نامه‌ام به طور مختصر به طوفان و بیماری‌ام اشاره کرده و برایش نوشتم که به زودی نامه کاملتری خواهم نوشت. فقط مادر را مطمئن ساختم که مدت بیشتری نیاز به استراحت در تارومی دارم و قول دادم که با پدر صحبت کنم. اما الان از فکر این که با پدر صحبت کنم حالم به هم می‌خورد.

هر روز با ساچی در باغ کار می‌کنیم. احساس می‌کنم قوی‌تر شده‌ام. از وقتی دستهایم را در خاک سرد و تیره فرو می‌برم سردردم بهتر شده است. حتی از باد سردی که نشانه فرا رسیدن زمستان است احساس زنده بودن می‌کنم.

امروز صبح از ساچی پرسیدم: «اینجا بودن چطور است؟» او روی زانوهایش نشسته و در حال کاشتن سبزه‌های کنار استخر بود. پل چوبی جدید ماتسو کنار باغ قرار داشت. هوای سرد سرشار از بوی درخت سدری شده بود که تازه کاشته بودیم. ساچی روسریش را روی صورتش کشید، به سمت من برگشت و گفت: «مثل رؤیای یک زندگی دوباره، شب‌ها انتظار می‌کشم که زودتر صبح شود.» در حالی که در زمین چاله‌ای به اندازه درختی که می‌خواستم بکارم می‌کندم گفتم: «من تصمیم داشتم از شما خواهش کنم پیش ما بیایید.»

ساچی گفت: «طوفان مرا به اینجا آورد.» سپس برگشت و شروع به گودتر کردن چاله‌ای کرد که من کنده بودم.

«آیا قبلاً در مورد آمدن به اینجا فکر کرده بودید؟»

با تردید گفت: «ماتسو قبلاً از من خواسته بود به اینجا بیایم.»

«اما شما هرگز نیامدید؟»

«جرات نمی‌کردم.»

پرسیدم: «پس حالا چگونه آمدید؟» و به کارم ادامه دادم. جرات نداشتم به او نگاه کنم.

«به خاطر تو و ماتسو آمدم، نه به خاطر خودم.»

ضربان شدید قلبم را احساس می‌کردم. همان‌طور که به او نگاهی

انداختم گفتم: «من هرگز محبت شما را فراموش نمی‌کنم.»

ساچی لبخندی زد و ساکت ماند. پس از مکثی طولانی ناگهان گفتم:

«هیچ وقت دلتان برای خانواده و دوستان قدیمی مثل کنزوسان تنگ

نمی‌شود؟» پس از پرسیدن این سؤال بلافاصله پشیمان شدم، این یک

مسئله شخصی بود.

ساچی ایستاد. خاک را از کیمونویش تکانید. روسریش را روی

صورتش کشید و به در باغ نگاه کرد. با خود تصور می‌کردم که همین

لحظه ماتسو به باغ می‌آید و از بی‌ادبی من عصبانی می‌شود. اما قبل از

این که بتوانم حرفی بزنم ساچی رو به من کرد و گفت: «پس تو کنزو را

دیده‌ای.»

اندکی فکر کرد و ادامه داد: «از دست دادن او خیلی سخت بود، اما

مدتها از دوران دلتنگی‌هایم گذشته است. من دوستان بسیاری در

یاماگوچی دارم. ماتسو هم همیشه به آنجا می‌آید.»

فوراً ایستادم، تعظیمی کردم و گفتم: «از این که این سؤال را پرسیدم

واقعاً متأسفم. می‌دانم یادآوری گذشته برایتان سخت است.»

ساچی گفت: «خوشحالم آنقدر برایت اهمیت دارد که سؤال کنی.»

سپس برگشت و به پل چوبی ماتسو اشاره کرد. نمونه دقیقی از پل قبلی بود. دیوارهای دو طرف، یک طاق کامل ساخته بودند. ساچی گفت: «یک بار ماتسو برایم توضیح داد که پل نشانه راه دشوار یک سامورایی از این جهان به جهان دیگر است. وقتی به نقطه بالای پل می‌رسی، می‌توانی راه خود را به بهشت ببینی. فکر می‌کنم چند روز اخیر این نشانه را دیده‌ام. بدون ترس زیستن، بهشت واقعی است.»

به پل که نصف قد من ارتفاع داشت دستی کشیدم. احساس کردم نمی‌توانم منتظر بمانم تا نصب آن را روی استخر پر از ماهی ببینم. نمی‌دانستم چه بگویم.

سکوت سختی حکمفرما بود. بالاخره ساچی آهی کشید و به یکی از درختانی که روی زمین افتاده بود اشاره کرد و گفت: «اجازه بده کمک کنم.»

با هم درخت کاجی را که از ریشه درآمده بود به دقت بلند کردیم و به آرامی در چاله‌ای که کنده بودیم گذاشتیم. با بیل خاک را دور آن ریختیم، سپس ساچی روی زانوانش نشست و خاک نرم را با دست روی آن ریخت.

پرسیدم: «فکر می‌کنی این درخت زنده بماند؟»
 ساچی گفت: «هیچ کس مثل ماتسو این باغ را نمی‌شناسد. به زودی اینجا دوباره مثل تابلوی نقاشی تو خواهد شد.»
 «شما آن را دیده‌اید؟»

«بله، اولین چیزی بود که ماتسو در این خانه به من نشان داد. او به تو افتخار می‌کند.»

گفتم: «اما هرگز در این باره با من صحبت نکرده است.»
 ساچی به من نگاه کرد و لبخند زد: «ماتسو در هیچ موردی صحبت نمی‌کند.»

وقتی ساچی مشغول کار است و متوجه نیست، روسریش عقب می‌افتد و من می‌توانم زخمهای چروکیده و صورت خورده شده‌اش را ببینم. نمی‌دانم این زخمها چه احساسی در او به وجود می‌آورند. خطوط سفید روشن روی صورتش مثل نقشه پنخس شده‌اند. هرچه بیشتر این زخمها را می‌بینم تأثیرشان کمتر می‌شود. دیگر از دیدن آنها نمی‌ترسم. ساچی هنوز هم خیلی زیباست. دلم می‌خواهد این را به او بگویم اما می‌ترسم ناراحت شود و خودش را پنهان سازد.

بدیهی است ماتسو از حضور ساچی در آنجا خوشحال است. حضور او آرامش خاصی به ماتسو می‌دهد. با صدایی آرام با هم صحبت می‌کنند و ماتسو همیشه او را می‌خنداند. ساچی را به نام «بوته گل کوچولو» می‌خواند و ساچی با اندوه می‌گوید که تمام گل‌هایش را از دست داده است. او تنها گلی است که برای ماتسو از اهمیت خاصی برخوردار است. با خود فکر می‌کنم اگر ساچی به این بیماری دچار نمی‌شد الان زندگی آنها چگونه بود. آیا با هم ازدواج می‌کردند و در تارومی می‌ماندند؟ یا ساچی با کنزو ازدواج می‌کرد؟ آیا ساچی مثل بسیاری از اهالی، تارومی را ترک می‌کرد و زندگی جدیدی در شهر تشکیل می‌داد؟ شاید ساچی حق دارد. باید در را به روی گذشته‌ها بست.

اخبار جنگ روز به روز بدتر می‌شد. وقتی با خوشحالی مشغول خوردن ناهار بودیم صدای موزیک رادیو قطع شد و گوینده اخبار اعلام کرد: «ارتش دلیر ژاپن بالاخره موفق شد شانگهای را تحت حمایت خود درآورد.»

ماتسو به من نگاه کرد. لبخندش به آرامی محو شد و لب‌هایش را محکم روی هم فشار داد. ساچی به پایین نگاه می‌کرد و ساکت بود. غذا در گلویم گیر کرده بود و نمی‌توانستم حرف بزنم.

امروز بعدازظهر که کیکو را دیدم از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدم. بعد از این که ماتسو به همراه ساچی به یاماگوشی رفتند سعی کردم با کار کردن در باغ اخبار جنگ را از ذهنم بیرون کنم. ابتدا از شیار تخته‌های بین پرچین بامبو سایه‌هایی را دیدم. سپس صدای زمزمه کوتاهی از جلوی درب باغ به گوشم رسید. کاملاً آرام ایستادم و منتظر ماندم ببینم چه می‌کنند. آنگاه صدای پای آنها را شنیدم. لحظه‌ای که می‌خواستم در را باز کنم کسی به در زد. در را باز کردم. کیکو تنها بود. کیمونویی آبی به تن داشت و یک کت ضخیم روی آن پوشیده بود.

تعظیمی کرد و گفت: «سلام.»

گفتم: «سلام کیکوسان، میکا کجاست؟»

کیکو با کمروئی گفت: «مجبور شد به خانه برگردد. شنیدم که حالت خوب نیست. چیزی برای آورده‌ام.» جعبه‌ای چوبی را که در یک پارچه قرمز رنگ پیچیده شده بود به دستم داد.

تعظیمی کردم و گفتم: «بفرمایید داخل.»

کیکو سرش را تکان داد و گفت: «نه، متشکرم، باید به خانه برگردم.» داشت می‌رفت که پرسیدم: «می‌توانیم دوباره یکدیگر را ببینیم و با هم صحبت کنیم؟ هیچ وقت برای صحبت وقت کافی نداشته‌ایم.» کیکو چشمانش را به زمین دوخت و گفت: «تارومی خیلی کوچک است. مطمئنم که باز هم یکدیگر را خواهیم دید.»

گفتم: «فکر کنم بهتر است وقت ملاقات را مشخص کنیم.»

گفت: «شاید فرا صبح، نزدیک ساحل، جایی که اولین بار همدیگر را

دیدیم.»

تعظیم کوتاهی کرد و از جاده خاکی به سمت روستا به راه افتاد.

پرسیدم: «چه ساعتی؟»

برگشت و لحظه‌ای ایستاد، دستی تکان داد و به راهش ادامه داد.

با صدای بلند گفتم: «ساعت ده می‌بینمت.» اما مطمئن نبودم که صدایم را شنیده باشد.

نمی‌توانستم منتظر بازگشت ماتسو بمانم. تازه در رختخواب دراز کشیده بودم که صدای پایش را در حال شنیدم. قبل از این که به آشپزخانه بروم در اطاقم را باز کردم و جعبه چوبی را که کیکو آورده بود به دستش دادم.

با حیرت پرسید: «این چیست؟»

«هدیه‌ای برای ملاقات یک بیمار از طرف کیکوسان، دختری که قبلاً راجع به او صحبت کرده بودم. فردا صبح ساعت ده قرار ملاقات دارم. میل دارید؟»

ماتسو در جعبه را باز کرد، لبخندی زد و به شوخی گفت: «شیرینی خانگی، حتماً برای این دختر خیلی باارزشی!»

با خنده گفتم: «این یکی از دخترانی است که به من علاقمندند.»
ماتسو یکی از شیرینی‌های مستطیل شکل قرمز را برداشت و آن را در دهان گذاشت و به آرامی جوید. چشمکی زد و گفت: «عالی است.»
پرسیدم: «تاکنون ساچی برای شما شیرینی خانگی درست کرده است؟»

ماتسو خندید و گفت: «فکر کنم باید پرسوی آیا من تاکنون برای او شیرینی درست کرده‌ام؟»

«درست کرده‌اید؟»

«جرات نکرده‌ام.»

«چرا؟»

«چون ممکن بود برایم پس بفرستد.»

گفتم: «آن موقع شاید، اما حالا نه.»

ماتسو لبخند زد، یک شیرینی دیگر برداشت و جعبه را به من داد و

گفت: «بهتر است به خاطر قرار ملاقات مهمی که داری زودتر بخوابی.»

ناگهان به خاطر آوردم که صبح روز بعد ساچی به آنجا می‌آید. گفتم: «ساچی چه؟»

ماتسو گفت: «فکر کنم برای یک صبح بتواند مرا تحمل کند.»
لبخند زنان گفتم: «شاید فقط برای یک صبح.» و در جعبه چوبی را بستم.

اول دسامبر ۱۹۳۷

امروز صبح وقتی بیدار شدم ماتسو و ساچی را دیدم که دوش به دوش هم کار می‌کردند. پشتشان به من بود. جلوی پنجره هال ایستادم و حرکات آنان را تماشا کردم. ساچی در حالی که مشغول تلاش بود، ناگهان روسریش سر خورد و روی شانه‌اش افتاد. برای اولین بار تارهای سفید موهایش را دیدم. ماتسو به او کمک می‌کرد و چیزی گفت که ساچی خندید. می‌توانستم بفهمم این زن از این که یک زندگی عادی دارد و در میان جذامیان زندگی نمی‌کند چه احساس خوبی دارد. عادلانه نبود که در تمام این سالها جدا از یکدیگر زندگی کنند.

از هال بیرون آمدم و به باغ نگاه کردم. کم‌کم داشت شکل قبلی خودش را پیدا می‌کرد. بیشتر درختان دوباره کاشته شده و زیاله‌ها جمع‌آوری شده بود. ماتسو پل چوبی را دوباره روی استخر نصب کرده بود، اما با این تفاوت که این بار حضور ساچی روح تازه‌ای در باغ می‌دمید.

با صدای بلند گفتم: «خسته نباشید.»

ماتسو برگشت، ساچی به سرعت ایستاد. سرش را پوشاند و تعظیم کرد. ماتسو دستش را بالا برد و اشاره کرد که صبحانه‌ام در اطاق حاضر است. در حالی که به سمت آنها می‌رفتم گفتم: «گرسنه نیستم.»

ماتسو به شوخی گفت: «آن همه شیرینی خانگی داری.»

ساچی گفت: «شیرینی خانگی؟»

قبل از این که فرصت کنم چیزی بگویم ماتسو گفت: «بله، یک هدیه از طرف دختری که امروز با او قرار ملاقات دارد.»
ساچی سری تکان داد و با لبخند گفت: «جوانی مثل استفن سان باید تعداد زیادی از این دوستان داشته باشد.»
گفتم: «زیاد طول نمی کشد، زود برمی گردم.»
ساچی دوباره تعظیم کرد و گفت: «ما اینجا هستیم.»
ماتسو لبخند زنان مشغول کار شد و به ساچی گفت که نهال درخت ابریشم را نگه دارد تا او بتواند پارچه کرباسی دور ریشه آن را باز کند، سپس با کمک هم آن را روی زمین گذاشتند. آنجا بود که احساس کردم شاید بدون من راحت تر و شادتر باشند.

قبل از این که کیکو برسد در ساحل بودم. چندین بار از ذهنم گذشت که شاید نیاید، اما این افکار را بیرون راندم و بی صبرانه انتظار کشیدم. هوا خنک بود. برای اولین بار بود که می دیدم انوار خورشید با تلاش بسیار از بین ابرهای سفید سرک می کشند و نور غریبی روی شن های باقیمانده از آن طوفان مهیب می اندازند. شروع به قدم زدن کردم. در کنار مسیرم تکه هایی از خزه های دریایی، شاخه های شکسته شده و چاله هایی که هنوز پر از آب نمک بود، دیده می شد. هوا بوی ماهی خشک شده می داد. امواج به نرمی به سنگ های ساحلی برخورد می کرد. دریا به قدری آرام بود که فکر کردم غیرممکن است بتواند این همه خسارت وارد کند. برگشتم و به دریا نگاه کردم. دستهایم را سایبان کرده بودم تا نور چشمم را آزار ندهد. دریای سبز - آبی آئینه آسمان بود.

صدای پایی در دوردست توجهم را جلب کرد. وقتی به سمت سکوی شنی نگاه کردم کیکو را در کیمونوی آبی تیره رنگ با طرح هایی به رنگ روشن دیدم. صندل های چوبی اش شن ها را به این سو و آن سو می پراکند و آستین های گشاد کیمونویش در باد چنان تکان می خورد که

گویی با شتاب به سمت من می‌دود. از این که دیدم میکا با او همراه نیست احساس راحتی کردم.

او در حالی که تعظیم می‌کرد گفت: «سلام استفن سان.» موهای بلندش را از پشت بسته بود و صورت ظریف و زیبایش بیشتر نمایان بود. لباسش طرحی از دایره‌های سفیدرنگ داشت.

لبخند زدم، تعظیمی کردم و گفتم: «سلام کیکوسان، امیدوارم برای آمدن زیاد عجله نکرده باشی.»

کیکو ماسه‌ها را از روی کیمونویش تکاند و دوباره تعظیم کرد و گفت: «خیلی متأسنم که دیر رسیدم.»

«خوشحالم که توانستی بیایی.»

«باید میکا را مطمئن می‌ساختم...»

گفتم: «امیدوارم حال میکا خوب باشد.» می‌دانستم که به ندرت از هم جدا می‌شوند. دست‌های رنگ‌پریده‌اش را جلوی دهانش گرفت و خندید، گفت: «دختر خوبی است.»

«به چه می‌خندی؟»

«میکا در خانه مشغول شستن لباس‌ها است. امروز با او شرط بستم که اگر بتواند پنج دقیقه صحبت نکند من لباس‌ها را می‌شویم.»
«و او صحبت کرد؟»

کیکو با خنده گفت: «درست یک لحظه بعد از شرط‌بندی، شانس آوردم که توانستم تنها بیایم.»

در کنار ساحل آرام قدم زدیم. کیکو نگران بود و می‌ترسید میکا ما را پیدا کند، اما بعد آرامش خود را باز یافت. دزدکی نگاهی به پوست رنگ‌پریده، بینی کشیده و چشمان سیاهش انداختم. کیکو دختر قدبلندی بود که وقتی راست می‌ایستاد قدش تا بین چانه و بینی من بود. اگر کینگ اینجا بود با خوشحالی حاضر بود جایش را با من عوض کند.

گفتم: «من واقعاً از شیرینی‌هایی که برایم آورده بودی، لذت بردم.»

در حالی که نگاهش روی شن‌های جلوی پایش بود گفت: «امیدوارم حالتان بهتر شده باشد استفن‌سان.»

«بله، خیلی بهترم. حتی در کارهای باغ هم به ماتسو کمک می‌کنم.»
«شنیده‌ام ماتسو استاد باغبانی است.»

از این که می‌شنیدم ماتسو به خاطر هنرش در روستا شناخته شده است افتخار می‌کردم، گفتم: «بله همین‌طور است.»
پس از لحظه‌ای سکوت پرسید: «زندگی در شهر بزرگی مثل هنگ‌کنگ چگونه است؟»

«شهری شلوغ و پرجمعیت، اما پر از تأثر و سینما و رستوران. همیشه کاری برای انجام دادن وجود دارد.»
«دل‌تان برای آنجا تنگ می‌شود؟»

به او نگاه کردم و لبخند زدم: «گاهی، اما نه حالا.»
کیکو به دوردست نگاه می‌کرد. دستپاچه بود. در این سکوت می‌توانستم صدای مرغان دریایی را بشنوم. در ساحل قدم می‌زدیم که کیکو گفت: «می‌توانیم چند لحظه بنشینیم؟»
«البته.»

روی شن‌های سفید سرد و مرطوب نشستیم. مقدار زیادی از گیاهان دریایی را کنار زدم. ایکاش چیزی برای نشستن با خود آورده بودم.
پرسیدم: «اینجا راحت هستید؟»

کیکو سرش را تکان داد و به دریا خیره شد و گفت: «دریا همیشه بعد از طوفان زیبایی خاصی دارد. بعد از آن همه ویرانی آرام و متین می‌شود. این بار خیلی شانس آوردیم. زیاد به روستا نزدیک نشد.»
به یاد طوفان‌های هنگ‌کنگ افتادم که همه جا را ویران می‌کرد و آنچه باقی می‌گذاشت درخت‌های درآمده از ریشه، زباله و حتی تکه‌های خانه‌های جزیره بود. گفتم: «ما نمی‌توانیم کنترل زیادی بر طبیعت داشته باشیم.»

کیکو لبخند زد و گفت: «این طوفان‌ها نیرویی را به یادمان می‌آورد که همه در درون خود داریم. پدر و مادرم می‌گویند سالها پیش طوفان شدیدی تمام دهکده را ویران ساخت. روستاییان در این مورد که روستا را کجا بنا کنند بحث می‌کردند، می‌ترسیدند طوفان بعدی روستا را دوباره ویران کند. ماهیگیری که مخالف با انتقال روستا به محلی دیگر بود و همین جا ماند. او معتقد بود بهترین مکان برای ماهیگیری همین جا است. می‌گفت اگر این طوفان را به خاطر بسپاریم، طوفان‌های بعدی باعث قوی‌تر شدن ما خواهد شد. ما می‌توانیم از تجربه این طوفان برای مبارزه با طوفان‌های بعدی استفاده کنیم. از آن به بعد تارومی در همین محل باقی ماند.»

«آیا شما همیشه در تارومی زندگی می‌کرده‌اید؟»

با لبخند گفت: «بله، من و میکا اینجا به دنیا آمدیم، اما برادر بزرگم در کوبه متولد شده است.»

با تعجب گفتم: «پس برادر هم دارید؟»

«بله، شما چند خواهر و برادر دارید؟»

«دو خواهر و یک برادر. خواهر بزرگتر و برادر کوچکترم در ماکائو و خواهر کوچکم در هنگ‌کنگ تحصیل می‌کنند. میکا مرا به یاد خواهر کوچکم می‌اندازد.»

کیکو ناگهان برگشت و پشت سرش را نگاه کرد: «باید به خانه برگردم. خانواده‌ام نگران می‌شوند.»

از جا بلند شدیم و ماسه‌ها را از لباسمان تکاندیم. شلوارم از رطوبت شن‌ها خیس شده بود. امیدوار بودم کیکو متوجه آن نشود. عقب ایستادم تا جلوتر از من راه برود.

پرسیدم: «برادرت الان کجاست؟»

کیکو به دوردست نگاه کرد. لحظه‌ای مردد ماند و گفت: «با ارتش

ژاپن در چین است.»

هر دو ساکت ماندیم. با خود فکر کردم شاید در شانگهای است و پس از ماهها جنگ پیرویشان را جشن می‌گیرد. به کیکو نگاه کردم بینم آیا این احساس را در چهره‌اش می‌بینم. فکر کنم می‌لرزید، سردش بود، قدمهایش را تندتر کرد، با چهره‌ای آرام به جلو نگاه می‌کرد. در چهره‌اش نشانه‌ای از افکارش دیده نمی‌شد.

در راه روستا با هم قدم می‌زدیم که او ایستاد، تعظیمی کرد و گفت: «از همراهی شما متشکرم استغن سان، اما بقیه راه را تنها می‌روم.»
گفتم: «مطمئنی؟»

با لبخند گفت: «فکر می‌کنم عاقلانه‌تر باشد.»

«می‌ترسی کسی مرا با تو ببیند؟»

«پدرم خیلی متعصب است.»

با عجله پرسیدم: «می‌توانیم دوباره یکدیگر را ببینیم؟»

نگاهش را از من دزدید و گفت: «تصور می‌کنم بتوانیم.»

در حالی که تعظیم می‌کردم گفتم: «چشم به راه آن روز هستم.»

لحظه‌ای به بالا نگاه کرد، لبخندی زد و گفت: «خدا حافظ استغن

سان.»

قبل از این که بتوانم حرفی بزنم برگشت و در مسیر روستا به راه افتاد. همان لحظه احساس کردم که چقدر دلم می‌خواهد دوباره او را ببینم. برای این که صدایش نکنم لبهایم را گاز گرفتم. آنقدر او را نگاه کردم تا از نظر محو شد. پشت سرش ابر کوچکی از خاک نرم بلند می‌شد.

وقتی به خانه برگشتم خیلی گرسنه بودم. از ظهر گذشته بود و معده‌ام از گرسنگی سر و صدا می‌کرد. مشتاق بودم با ساچی و ماتسو در مورد ملاقات با کیکو صحبت کنم. انتظار داشتم آنها را مشغول کار در باغ ببینم. اما وقتی وارد باغ شدم، باغ خالی بود. ناگهان صدای بلندی از داخل خانه شنیدم.

وقتی جلوی در حال رسیدم فهمیدم مشکلی پیش آمده است. از آشپزخانه صدایی به گوش می‌رسید که متعلق به ساچی و ماتسو نبود. به سختی می‌توانستم همه حرفهایش را متوجه شوم. آرام به داخل رفتم و کنار اطاقم ایستادم.

صدا با فریاد گفت: «دیگر چه دروغ‌هایی به من گفته‌اید؟»

ماتسو جواب داد: «کنزو، ما هرگز به تو دروغ نگفته‌ایم.»

«اما هرگز حقیقت را هم نگفتید!»

صدای التماس‌آمیز ساچی را شنیدم که می‌گفت: «خواهش می‌کنم

کنزو، تو متوجه نیستی.»

به در آشپزخانه نزدیک شدم. مراقب بودم دیده نشوم. ساچی را دیدم که روسریش را جلو می‌کشید و کنار ماتسو ایستاده بود. چهره لاغر کنزو از خشم سرخ شده بود و هیچ شباهتی به مرد آرام و مهربانی که قبلاً در قهوه‌خانه ملاقات کرده بودم نداشت.

کنزو با عصبانیت دستش را در هوا تکان داد و فریاد زد: «خوب

می‌فهمم.»

ماتسو یک قدم به سمت او برداشت و گفت: «کنزو!»

ناگهان کنزو جلو رفت و ماتسو را به عقب هول داد. ماتسو تکانی خورد، اما خود را سرپا نگه داشت و چیزی نگفت. او خیلی قوی‌تر و درشت‌تر از کنزو بود. می‌توانست به راحتی از خود دفاع کند، اما آرام ایستاد. این کار او کنزو را بیشتر عصبانی کرد. هر دو دستش را محکم مشت کرد و ناله‌ای از اعماق درونش برخاست. وقتی روسری ساچی روی زمین افتاد صدای فریاد کوتاهش را شنیدم. یک لحظه همه ساکت ماندند. در نور روز زخمهای سفید و خورده شده‌اش به نظر بزرگتر می‌آمد. کنزو یک قدم عقب رفت و گفت: «تو واقعاً یک هیولا هستی!» و با حالتی عصبی خندید.

ساچی پشتش را به کنزو کرد و روسریش را برداشت تا چهره‌اش را بپوشاند. من چارچوب در را محکم چسبیده بودم. می‌خواستم به کمک ساچی بروم، اما می‌دانستم جای من نیست. آب دهانم را به سختی قورت دادم و منتظر عکس‌العمل ماتسو ماندم.

کنزو فریاد کشید: «یک هیولا!»

ماتسو با صدایی کوتاه و تهدیدآمیز گفت: «هیولا تو هستی.»
آنگاه قدمی به جلو برداشت و کنزو را به سمت در پشت ساختمان هول داد. کنزو محکم به در خورد و شانه‌اش را گرفت.
ساچی فریاد زد: «ماتسو!»

اما ماتسو که به کنزو نزدیک شده بود، شانه‌هایش را گرفت و او را از پله‌ها روی خاک حیاط پرتاب کرد. سپس بدون حرکت جلوی در ایستاد. یک قدم جلو رفتم تا کنزو را ببینم. او به سرعت از روی زمین برخاست و در حالی که پشتش را به ماتسو می‌کرد گفت: «فکر کن من تمام این سالها یک هیولا را دوست داشته‌ام. حالا همه چیز را فهمیدم. ماتسو، او مال تو باشد. هیچ کس دیگر او را نمی‌خواهد.»

ماتسو دیگر حرفی نزد. ساچی پشت سر او پنهان شده بود و به آرامی گریه می‌کرد و روسریش را محکم‌تر روی صورتش می‌کشید.

به سرعت به اطاقم برگشتم و به دیوار تکیه دادم. آنقدر احساس خستگی می‌کردم که انگار من کنزو را کتک زده بودم. نمی‌خواستم ساچی بداند که من شاهد تحقیرشدنش بوده‌ام. اگر می‌فهمید دیگر هرگز با من روبرو نمی‌شد. فقط دلم می‌خواست به او بگویم که خیلی زیباست. به او بگویم نیازی نیست صورتش را از کسی مخصوصاً از آدم خشن و ظالمی مثل کنزو پنهان دارد. البته این حرفها دیگر برای او ارزشی نداشت، در آن لحظه فقط گفته‌های کنزو عذابش می‌داد.

خود را از آنان پنهان کردم تا صدای قدمها و حرفهای آرام ماتسو را از دور شنیدم. احساس پوچی می‌کردم. قلبم می‌گفت که ساچی به یاماگوشی می‌رود و دیگر برنمی‌گردد.

۲ دسامبر ۱۹۳۷

دیروز وقتی ماتسو به خانه برگشت فقط گفت: «ساچی به یاماگوشی برگشت.»

سپس به باغ رفت و چمن‌های دور استخر را کاشت. فقط هنگام ناهار که برنج و ماهی شور می‌خوردیم به خاطر آورد از من سؤال کند: «امروز صبح آن دختر را دیدی؟»

جواب دادم: «بله، خیلی خوش گذشت.»

سکوت سنگینی فضای آشپزخانه را پر کرد. صدای برخورد قاشق‌های چوبی را به کنار کاسه می‌شنیدم. به گوشه و کنار آشپزخانه نگاه کردم. هیچ نشانه‌ای از اتفاق بعدازظهر دیده نمی‌شد. ماتسو کاسه‌اش را کنار گذاشت. دستی به چانه‌اش کشید. ناراحت به نظر می‌رسید. خیلی کم غذا خورد. فکر کردم بهتر است ساکت باشم و او را تنها بگذارم.

با صدایی آرام و خسته گفت: «امروز بعدازظهر اینجا مشکلی پیش آمد.»

«می‌دانم.»

ماتسو به من نگاه کرد. چشمانش از تعجب گشاد شده بود: «می‌دانی؟»

«وقتی برگشتم صدای شما را شنیدم. تا قبل از این که فریاد بکشد نمی‌دانستم کنزو است.»

ماتسو سرش را به آرامی تکان داد: «خوب، پس مجبور نیستم برای توضیح دهم که چرا ساچی دیگر برای دیدن ما نمی‌آید.» سپس به میز چوبی تکیه داد و گفت: «کنزو خیلی به ندرت به خانه ما می‌آید. او

فراموش کرده بود نامه ساچی را به من بدهد. تصمیم گرفته بود خودش نامه را بیاورد. وقتی از در وارد شد، در باغ مشغول کار بودیم. اول فکر کردیم تو برگشته‌ای، بنابراین ساچی خود را پنهان نکرد. وقتی فهمیدیم تو نیستی که دیگر خیلی دیر شده بود.

کنزو ابتدا ساچی را نشناخت. لحظه‌ای ایستاد، از این که یک زن را در اینجا می‌دید متعجب شده بود. ساچی ایستاد، تعظیم کرد و کنزو را به نام صدا زد. با شنیدن صدای او، در چشمان کنزو نشان آشنایی دیدم. کنزو قدمی به جلو برداشت و اسم ساچی را زمزمه کرد. وقتی ساچی دوباره تعظیم کرد کنزو ساکت ایستاده بود. ساچی از او دعوت کرد برای نوشیدن چای داخل خانه بیاید.

«تو چه گفتی؟»

«چه می‌توانستم بگویم؟ با حرف‌های من کنزو باور کرده بود که ساچی هیچ وقت به تارومی نمی‌آید. البته راست گفته بودم، طوفان باعث شد که او برگردد.»

پرسیدم: «چرا کنزو بعد از این همه مدت هنوز به ساچی وابسته است؟»

ماتسو جوابی نداد، ایستاد و به سمت کابینت زیر ظرفشویی رفت. یک بطری نوشیدنی و یک لیوان برداشت.

بالاخره گفت: «روزگاری با هم نامزد بودند. قرار بود ازدواج کنند. ساچی تنها دختری است که تاکنون کنزو عاشقش بوده. من بهترین دوست آنها بودم و پس از شیوع این بیماری دوست مشترکشان شدم. ابتدا جرأت ملاقات با ساچی را نداشت. اما بعد وقتی فهمید که تا چه حد او را دوست دارد، خانواده‌اش او را از رفتن به یاماگوشی منع کردند. بنابراین من پیغامهایشان را به یکدیگر می‌رسانیدم.»

به خود جرأت داده و پرسیدم: «پس احساسات خودت چه؟»

ماتسو نوشیدنی را در لیوان ریخت و یک جرعه بزرگ نوشید. وقتی دوباره شروع به صحبت کرد کلامش محکم‌تر بود: «از وقتی خیلی جوان بودیم کنزو بهترین دوستم بود. هر احساسی به ساچی داشتم، کنزو نباید مطلع می‌شد.»

گفتم: «اما بعد از تمام این سالها.»

ماتسو در حالی که نوشیدنی‌اش را سر می‌کشید، گفت: «هیچ وقت کنزو را اینقدر عصبانی ندیده بودم. در تمام سالهایی که یکدیگر را می‌شناختیم هیچ مشکلی با هم نداشتیم. من او را فریب داده‌ام. به خودم و دوستی‌مان توهین کرده‌ام.»

«چرا کنزو وقتی پدر و مادرش مردند به دیدن ساچی نرفت؟»

ماتسو گفت: «دیگر خیلی دیر شده بود. آن موقع فکر دیدن دوباره ساچی او را می‌ترساند. شرمنده بود که سالها در مورد ساچی کوتاهی کرده و راحت‌تر بود از طریق من حرفهایش را به او برساند.»
لحظه‌ای صبر کردم و گفتم: «دلیلی ندارد که ساچی دیگر به اینجا نیاید.»

ماتسو روی چهارپایه نشست: «حماقت من پیرمرد احمق باعث شد احساس خفت و خواری کند.»

«من می‌توانم با او صحبت کنم.»

«فایده‌ای ندارد.»

«تلاشم را می‌کنم.»

ماتسو روی میز خم شد، با دستهای خشن و قوی خود شانه‌ام را گرفت و با صدایی آمرانه گفت: «دیگر نمی‌خواهم به ساچی آسیبی برسد.»

زمستان

۵ دسامبر ۱۹۳۷

سعی کردم نقاشی کنم اما بدون نتیجه. بیشتر فکرم مشغول بازگشت ناگهانی ساچی به یاماگوشی بود. پس از آن اتفاق، ماتسو اکثر اوقاتش را تنها در باغ می‌گذراند. دوباره باغ تنها پناهگاهش شده بود. به نظر می‌رسید فقط در باغ احساس آرامش می‌کند.

در باغ ماتسو هنرمند می‌شود، رنگها را درهم می‌آمیزد. گرچه باغ دارد رنگ و روی اولیه خود را باز می‌یابد اما جای ساچی خالی است. حضور او و باغ را مسحور خود کرده بود و حالا هیچ چیز نمی‌تواند جای خالی او را پر کند.

امروز صبح تصمیم گرفتم علیرغم میل ماتسو به دیدن ساچی بروم. مردد بودم به او بگویم یا نه، بالاخره تصمیم گرفتم آن را به عنوان رازی برای خود نگه دارم. می‌ترسیدم ماتسو اجازه رفتن ندهد یا حتی خودش بخواهد همراهم بیاید. لازم بود ساچی را تنها ببینم.

برای اولین بار، زودتر از ماتسو بیدار شدم. خانه کاملاً ساکت بود. از خواب ناآرام ماتسو هم سر و صدایی نمی‌آمد. در یادداشتی برایش نوشتم که چون بدخواب شده‌ام برای قدم زدن از خانه خارج می‌شوم. نامه را امضا کردم و آن را روی میز چوبی گذاشتم.

بیرون خورشید تازه طلوع کرده و آسمان به رنگ خاکستری روشن بود. به زودی ماتسو بیدار می‌شد. درب چوبی را پشت سرم بستم و با

سرعت در جاده خاکی به سمت یاماگوشی راه افتادم. هوا سوز گزنده‌ای داشت. لبها و انگشتانم یخ کرده بود. از شدت اضطراب در پاهایم احساس ضعف می‌کردم. اولین بار بود که بدون ماتسو به یاماگوشی می‌رفتم. اگر ساچی نخواهد مرا ببیند چه می‌شود؟ آیا به من پشت می‌کند یا باید او را مجبور کنم به حرفهایم گوش کند؟ به او چه بگویم؟ تا وقتی به سربالایی کوه رسیدم این افکار ذهنم را به خود مشغول می‌کرد.

وقتی به یاماگوشی رسیدم نفسم گرفته و خیس عرق بودم. از وقتی آن طوفان سهمگین آمده بود هیچ کار سنگینی به جز تمیز کردن باغ ماتسو انجام نداده بودم. لحظه‌ای ایستادم تا نفس تازه کنم. هربار ریه‌هایم درد می‌گرفت به خاطر می‌آوردم که من هم از خانواده رانده شده‌ام. اکثراً این افکار قبل از خواب در اطاق نیمه تاریکم و زمانی که رقص سایه درختان کاج را از پشت پنجره تماشا می‌کردم به سراغم می‌آمد.

وقتی نفسم به حالت عادی برگشت، دوباره به سمت یاماگوشی و خانه ساچی راه افتادم. مردم روستا تازه داشتند بیدار می‌شدند. نور خورشید ضعیف بود. بوی تلخ گیاهان دارویی که در فضا پخش شده بود، مرا به یاد جوشانده تلخ چینگ می‌انداخت. صدای روستاییان را از خانه‌هایشان می‌شنیدم. خانه ساچی را که از دور دیدم تصمیم گرفتم به او بگویم از وقتی شنیده‌ام که دیگر به دیدن ما نمی‌آید نگران شده‌ام. این یک بهانه بود، امیدوار بودم سؤالی در این مورد نپرسد.

از پله‌های جلوی در خانه بالا رفتم و آرام در زدم. جوابی نشنیدم، دوباره در زدم و منتظر ایستادم. هرگز اتفاق نیفتاده بود که ساچی در منزل نباشد. صدای مبهمی از داخل خانه شنیدم و در به اندازه یک شکاف کوچک باز شد. صدای ساچی بود که با فروتنی پرسید: «کیست؟»

جواب دادم: «استفن سان.»

در را بیشتر باز کرد. روسری را روی صورتش کشید و تعظیم کرد. با حیرتی آشکار گفت: «خوش آمدی استفن سان، از دیدنت خیلی خوشحالم.»

تعظیم کردم و گفتم: «سلام.»
ساچی جلوتر آمد و به پشت سرم نگاه کرد و گفت: «ماتسو هم آمده است؟»

«نه تنها آمده‌ام، او به من گفت که شما مدتی به دیدن ما نخواهید آمد. نگران شما بودم گفتم شاید بیمار باشید یا کاری از دست من بریاید.»
ساچی به بیرون نگاه کرد، عقب رفت و در را باز کرد و گفت:
«بفرمایید داخل استفن سان.»

بوی خوش غذا در فضای خانه‌اش پخش شده بود. ساچی در حالی که به زیرانداز نزدیک میز اشاره می‌کرد گفت: «بفرمایید آقا.» و به آشپزخانه رفت و چند لحظه بعد با دو فنجان چای برگشت.
«پس از این پیاده‌روی طولانی باید سردت شده باشد.»

فنجان گلی کوچک را از او گرفتم و نوشیدم. چای گرم گلوی خشکم را نرم کرد. لبخند زدم، نگاهی به او انداختم و گفتم: «اوضاع رو به راه است؟»

پرسید: «مگر ماتسو غیر از این گفته؟»

«خیلی کم در این مورد صحبت کرد.»

ساچی خندید، چایش را نوشید. سرش را تکان داد و گفت: «این کار ماتسو است. او نمی‌خواسته به تو بگوید چرا دیگر نمی‌توانم به تارومی بیایم. حضور من در آنجا باعث رسوایی شما خواهد بود.»

پرسیدم: «منظورتان چیست؟»

«روزی که تو بیرون رفته بودی، کنزوسان مرا آنجا دید.»

«خوب، چه اهمیتی دارد؟»

«من آبروی شما، ماتسو و خودم را بردم.»

«شما آبروی هیچ کس را نبرده‌اید.»

به پایین نگاه کرد. «من اصلاً نباید به تارومی می‌آمدم. باید می‌دانستم که گذشته کاملاً گذشته است. وقتی کنزو مرا با ماتسو دید خیلی عصبانی شد. فکر کرد ما عمداً تمام این سالها او را فریب داده‌ایم.»

«اما امکان داشت شما و ماتسو هیچ وقت با هم دوست نمی‌شدید

اگر...»

ساچی با صدایی لرزان حرفم را قطع کرد و گفت: «هیچ توجیهی

وجود ندارد.»

فنجان چای را زمین گذاشتم. به چهره رنگ پریده، خسته و پوشانده شده زیر روسری سیاه نگاه کردم. در صدایش چیزی بود که می‌خواستم به آن طرف میز بروم و دستهایش را در دست بگیرم. یک لحظه دستم به سمت روسری او رفت و روی زخمهای چروکیده سفیدرنگ ماند. زخمها نرم‌تر از آنی بود که تصور می‌کردم، مثل رگ‌های برجسته روی دست. ساچی ابتدا بی‌حرکت ماند، واقعاً نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است. اول چشمانش از تعجب گشاد شد، فریاد کوچکی کشید و فوراً صورتش را برگرداند. سپس برخاست. پشتش را به من کرد و گفت: «استفن سان، باید فوراً از اینجا بروی.»

با عصبانیت گفتم: «به اینجا آمده‌ام تا بگویم تو نباید صورتت را از ما پنهان کنی. این زخمها برای من مهم نیست و می‌دانم که ماتسو هم به آن اهمیتی نمی‌دهد.»

«من نمی‌خواهم بیشتر از این باعث آبروریزی شما بشوم، خواهش

می‌کنم برو.»

ایستادم، قلبم تندتر می‌زد. پیش از آن که ساچی را متقاعد سازم که باعث بی‌حرمت شدن کسی نیست نمی‌توانستم آنجا را ترک کنم. ضمناً نمی‌خواستم او را ناراحت کنم.

با التماس گفتم: «من فقط می‌خواهم با تو صحبت کنم. متأسفم که ناراحت کردم.»

ساچی سرش را تکان داد و گفت: «حرفی برای گفتن نمانده است.»

گفتم: «خیلی حرفها ناگفته مانده. ماتسو به تو نیاز دارد.»

ساچی ایستاد، به نظرم از جا پرید، لحظه‌ای کاملاً راست ایستاد، سپس بدون آن که کلامی بر زبان بیاورد، روسریش را از روی چهره‌اش کنار زد و آن را برداشت. قسمت آسیب‌دیده چهره‌اش را به سمت من برگردانید. زخمها مثل تارهای به هم بافته شده از چانه تا چشمش پخش شده بودند. بخشی از بینی‌اش خورده شده و گودی کوچکی کنار لب تحتانی آن را به سمت پایین می‌کشید. از دیدن زخمهای چهره‌اش بدون روسری بیشتر متحیر مانده بودم. موهایش را محکم پشت سرش بسته بود. در چشم سالمش می‌توانستم هنوز جوانی را ببینم. اگر ساچی می‌خواست با این کار خود مرا شوکه کند باید بگویم که اشتباه می‌کرد، چون از همان لحظه‌ای که او را دیده بودم به نظرم خیلی جذاب آمده بود و بعدها فهمیدم که او واقعاً زیباست.

در حالی که روسری روی شانه‌هایش افتاده بود گفت: «آیا ماتسو به این احتیاج دارد؟»

چشمانم را هنوز از روی زخمها برنداشته بودم، گفتم: «بله.»

سرش را خم کرد و چیزی نگفت.

فکر می‌کردم ساچی مرا با یک خدا حافظی مختصر تا جلوی در همراهی می‌کند، اما او تعظیمی کرد و با اشاره به من فهماند که به دنبال او بروم. ایستادم و منتظر ماندم، درب کشویی مشرف به باغ را باز کرد. به

سمت باغ رفتیم. ابتدا نور خورشید چشمانم را اذیت می‌کرد، اما کم‌کم به نور و روشنایی باغ عادت کردم. بوی تند کاج خیس احساس آرامش غریبی در من به وجود آورد.

ساچی فوراً مشغول کار شد، گویی اصلاً آنجا نبودم. یک چنگک برداشت و به سمت سنگهای خاکستری دریا رفت و با حرکاتی سریع شروع به تغییر شکل طرح موج مانند دریا کرد. هنوز روسریش روی شانه‌هایش افتاده بود. دیگر برای پوشانیدن صورتش هیچ تلاشی نمی‌کرد. صدای سنگها بر روی هم مرا به یاد صدای مهره‌های بازی دومینوی مادرم می‌انداخت. همان لحظه آرزو کردم که حال مادرم خوب باشد. وقتی نامه او را که درباره پدر نوشته بود می‌خواندم نمی‌توانستم باور کنم و به دنبال آن افکار خودخواهانه‌ای به سراغم آمده و مرا در مورد زندگی شخصی‌ام نگران کرده بود. تا این لحظه روی بی‌وفایی پدر نسبت به مادرم و احساس او سرپوش گذاشته بودم. می‌دانستم به محض این که به خانه برگردم برای مادر نامه مفصلی خواهم نوشت. کناری ایستاده بودم و ساچی را که از کار کردن نیروی تازه‌ای می‌گرفت تماشا می‌کردم. به سمت عقب رفت، شیار بین سنگها را پوشاند. ناگهان ایستاد، به سمت من برگشت و گفت: «دوست داری کمک کنی؟»

در جواب گفتم: «نمی‌خواهم طرح تو را خراب کنم.» برگشتم و شانه‌هایم را بالا انداختم.

ساچی در حالی که می‌خندید دست راستش را بلند کرد و جلوی دهانش گرفت و گفت: «چطور می‌توانی سنگها را خراب کنی استفسان، می‌توانی آنها را دوباره مرتب کنی. چه کسی می‌داند؟ شاید بهتر از الان هم بشود.»

چنگک را به من داد و از سر راهم کنار رفت. به آرامی شروع به جابه‌جا کردن سنگهای جلوی پایم کردم. سعی می‌کردم قسمت‌های

صاف و خطوط موج‌دار سنگها را به هم نزنم. احساسی عجیب و کاملاً متفاوت با هنگامی داشتم که با قلم‌مو و رنگ یا آب و خاک کار می‌کردم. وزن سنگ‌ها احساس قدرت و ثبات به انسان می‌دهد.

ساچی گفت: «من اغلب طرح سنگ‌ها را تغییر می‌دهم. وقتی تازه شروع به کار کرده بودم روزی چند بار طرح‌ها را تغییر می‌دادم.»

ایستادم و پرسیدم: «ماتسو چه می‌گفت؟»

«ماتسو چیزی نمی‌گفت، چون می‌دانست این تنها راهی است که می‌توانم سلامت فکری و جسمی‌ام را حفظ کنم.»

ساکت ماندم، نمی‌دانستم چه بگویم.

صدای ساچی فضا را پر کرد: «چه کسی فکر می‌کرد که ماتسو زندگی مرا نجات دهد؟ همیشه فکر می‌کردم ناجی من کنزو خواهد بود، تا آن روز شوم که توموکو به زندگیش پایان داد.»

«توموکو؟»

ساچی مکثی کرد و گفت: «خواهر ماتسو، خواهر کوچک‌ترش، او بسیار زیبا و بهترین دوست من بود، انگار تمام زیبایی‌ها را فقط به او داده بودند.»

«خودکشی کرد؟»

ساچی به صورت زخمی‌اش اشاره کرد و گفت: «به این دلیل.»
«متأسفم.»

ساچی سرش را تکان داد و گفت: «توموکو از اولین کسانی بود که در تارومی دچار این بیماری شد. ابتدا یک جوش کوچک روی بازویش بود که از بین نمی‌رفت. اوایل فکر می‌کردیم چیز مهمی نیست، اما وقتی پخش شد توموکو نمی‌دانست چه باید بکند. ساکت و کم‌حرف شده بود و حتی وقتی با التماس از او می‌خواستم با من برای قدم زدن بیرون بیاید، خانه را ترک نمی‌کرد. قبل از ابتلای او به این بیماری اغلب با هم تا

ساحل قدم می‌زدیم و برمی‌گشتیم و آنقدر می‌خندیدیم که توجه دیگران به ما جلب می‌شد. احساس می‌کردیم مالک تمام روستا هستیم.»

«آن موقع ماتسو را می‌شناختی؟»

«فقط به عنوان برادر توموکو، پسر ساکتی که همیشه در باغ کار

می‌کرد.»

«چرا توموکو از اولین افرادی بود که به این بلا گرفتار شد؟»

«کسی چه می‌داند... شاید به این دلیل که هر دوی ما آدمهای احمق و

بیهوده‌ای بودیم.»

چنگک را برداشتم، به سمت ساچی برگشتم و گفتم: «دیگر نباید این

حرف را بزنی.»

ساچی گفت: «مدتهاست ساکت مانده‌ام. دلیلش را نمی‌دانم، شاید

اکنون وقت آن است که گذشته را به خاطر بیاورم. می‌دانی، آن روز صبح

که این بیماری در صورتش پخش شد، توموکو دیوانه شد. ماتسو به

دنبالم آمد تا شاید بتوانم او را آرام سازم. اما توموکو اجازه نمی‌داد کسی

به دیدنش برود. هیچ کس نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده. او همیشه

زیباترین دختر تارومی بود و خلق و خوی مستقلی داشت. حتی

عصبانیت پدرش هم فایده‌ای نداشت. چند ماه بعد اهالی دیگر روستا هم

دچار این مرض شدند و پس از گذشت یکسال من هم اولین علائم آن

را روی دستم دیدم.»

ساچی دستش را روی زخمهایش کشید.

گفتم: «توموکو در آن زمان هنوز زنده بود؟»

ساچی سرش را تکان داد و گفت: «او اولین و تنها کسی بود که آن

زمان بیمار بود. فرقی نمی‌کند که برای درمان آن چه کارهایی کرد: چای

غلیظ می‌نوشتید، داروهای گیاهی به صورتش می‌مالید، به درگاه خدا راز

و نیاز می‌کرد، اما هیچ کدام فایده نداشت. بیماریش روز به روز بدتر

می‌شد. توموکو نمی‌خواست هیچ کس را ببیند، فقط من اجازه داشتم از جلوی در اطاقش با او صحبت کنم. اکثر اوقات جواب حرف‌هایم را با این جمله می‌داد: «برو بیرون.» کمتر از یک ماه بعد خودکشی کرد. اول ماتسو او را پیدا کرد. با صورت در خون خود افتاده بود. او با چاقوی ماهیگیری پدرش خودکشی کرده بود.»

به دسته چنگک تکیه دادم و گفتم: «خیلی متأسفم.» در میان دریای سنگهای خاکستری ایستاده بودیم و باد سردی می‌وزید.

ساچی آه کوتاهی کشید و چنگک را از من گرفت. «گرچه ماتسو برادر توموکو و یکی از بهترین دوستان کنزو بود، اما به او توجهی نداشتم. او همیشه خیلی ساکت بود، حتی توموکو در مورد سکوت او به شوخی می‌گفت: «او مثل یک کوه است، هیچ چیز نمی‌تواند تکانش بدهد.» چطور او و کنزو با هم دوست شده بودند؟ هیچ وقت نفهمیدیم. با این وجود، یک پیوند سحرآمیز بین آنها بود. کنزو اکثر اوقاتش را با ماتسو در باغ یا ماهیگیری می‌گذراند و سعی داشت دیواری را که ماتسو دور خود ساخته خراب کند. کنزو بسیار اجتماعی، خوش‌تیپ و شوخ‌طبع بود. همه دوستش داشتند و می‌خواستند نزد او به قهوه‌خانه پدرش بروند. وقتی کنزو مرا برای ازدواج انتخاب کرد به وجود او افتخار می‌کردم. توموکو نیز خیلی خوشحال بود. توموکو همیشه تصمیم داشت در توکیو، در یک شرکت بزرگ کار کند. تارومی برایش کوچک بود. همیشه در انتظار چیزهای بیشتر و بهتر بود.»

گفتم: «و تو هیچ وقت بیشتر نمی‌خواستی؟»

«من هیچ وقت در مورد رؤیاهایم شجاعت کافی نداشته‌ام.»

پرسیدم: «بنابراین بعد از مرگ توموکو، ماتسو را بهتر شناختی؟»

ساچی لبخندی زد و گفت: «ماتسو تنها کسی بود که از صحبت کردن با من در مورد توموکو نمی‌ترسید. از همان ابتدا با مرگ او با احترام و

درک کامل برخوردار کرد. او می‌دانست که برای توموکو زیبائیش از هر چیز دیگر مهمتر است و بدون آن مرگ را ترجیح می‌دهد. پس از مرگ توموکو خودم را کاملاً باخته بودم و ماتسو تنها کسی بود که مرا تسلی می‌داد. کنزو نیز سعی می‌کرد مرا آرام سازد، اما به دلایلی حاضر نبودم با او ملاقات کنم. او بیشتر از ماتسو مرا به یاد توموکو می‌انداخت.

ساچی ساکت شد. دستم را گرفت و گفت: «هوا سرد شده است، سن، باید به خانه برویم.»

به خطوطی که در سنگها ایجاد کرده بودم نگاه کردم. مثل امواج ساچی منظم و هموار نبود، اما مشخص بود و من توانایی جابجایی آنها را تجربه و حس کرده بودم. به دنبال او به اطاق رفتم. به آشپزخانه رفت و با یک قوری چای و چند نان برنجی برگشت. روی زیرانداز کنار میز نشستم و پرسیدم: «ماتسو در جوانی چگونه بود؟»

«همین‌طور که الان هست. همیشه با دیگران تفاوت داشت. برای خودش زندگی می‌کرد و راه خودش را می‌رفت. توموکو در مورد او اشتباه می‌کرد و معتقد بود که ماتسو هرگز دوست ندارد از این روستا بیرون برود، اما او هم رؤیای ترک تارومی را در ذهن خود داشت.»

«پس چرا...؟» بلافاصله حرفم را قطع کردم. پاسخ سؤال درست روبرویم نشسته بود.

ساچی گفت: «من معتقدم که بعضی افراد از جوانی و حتی از همان بدو تولد دارای یک نیروی درونی می‌باشند و ماتسو یکی از این آدم‌هاست.»

«پس شما بعد از مرگ توموکو با او دوست شدید؟»

ساچی سرش را تکان داد و گفت: «بله، بعد از مرگ او. فردای روزی که توموکو را به خاک سپردند ماتسو به خانه من آمد تا سنگهای شانس او را به من بدهد.» سپس به دو سنگ سیاه براق که روی میز اطاق

جلویی خانه‌اش بود اشاره کرد و گفت: «وقتی خیلی جوان بودیم این سنگها را پیدا کردیم و همیشه معتقد بودیم که برایمان شانس می‌آورد و به تمام رؤیاهای جوانیمان تحقق می‌بخشد. به خاطر دارم روزی که ماتسو آنها را به من داد گفت: از طرف توموکو. سپس تعظیمی کرد و رفت. صدایش زدم. پس از این همه سال بی‌توجهی به او، نیاز داشتم صدایش را بشنوم.»

«او چه گفت؟»

«او گفت که توموکو به آرامش رسیده است و بهتر است من به فکر زندگی خودم باشم.»

ساچی ساکت شد و لبخند زد، سپس ادامه داد: «حرفش را قبول کردم.»

گفتم: «در کلام ماتسو اطمینان خاصی وجود دارد.»

ساچی ناگهان پرسید: «استفن سان، ماتسو می‌داند تو اینجا هستی؟»
 فنجان چای را برداشتم و نوشیدم. به چشمانش نگاه نمی‌کردم.
 «برایش یادداشت گذاشتم که برای قدم زدن بیرون می‌روم.»
 ساچی ایستاد و گفت: «فکر می‌کنم بهتر است همین الان برگردی. ماتسو نگران می‌شود.»

به او نگاه کردم. صورتش را دیگر با روسری نپوشانیده بود. از تن صدایش فهمیدم که گفتگویمان پایان یافته است.

ایستادم و پرسیدم: «آیا می‌توانم باز هم شما را ببینم؟»
 ساچی گفت: «در صورتی که ماتسو بداند، از دیدن تو خوشحال می‌شوم و به دوستی با تو افتخار می‌کنم استفن سان.»
 گفتم: «من هیچ یک از شما را فریب نمی‌دهم.»
 لبخند زد.

وقتی خانه را ترک می‌کردم ساچی پشت در ایستاد. به آرامی به چارچوب در تکیه داد. روسری سیاهش یکبار دیگر چهره‌اش را پوشانده بود.

۶ دسامبر ۱۹۳۷

یاماگوشی را ترک کردم. ذهنم پر از کلمات حاکی از بصیرت ژرف و واژه‌های بادقت انتخاب شده ساچی بود که جزئیات دوستی او را با ماتسو نشان می‌داد. نمی‌توانستم نرمی عجیب زخمها و این که چگونه به من اعتماد کرد و اجازه داد که آنها را ببینم را فراموش کنم. گرچه به ماتسو دروغ گفته بودم، اما خیالم از بابت این که ساچی از کلمات ظالمانه کنزو در امان است راحت شده بود.

وقتی از درب ساخته شده از بامبو وارد باغ می‌شدم، ماتسو را دیدم که کنار استخر روی زانوانش نشسته بود و غذای ماهی‌ها را در آب تیره می‌پاشید. سریع سرش را برگرداند. فهمیدم نگران شده است. بدون این که به چشمانش نگاه کنم، اعتراف کردم: «به یاماگوشی رفتم.»
پرسید: «ساچی حالش خوب است؟»
«خوب است. باید او را می‌دیدم.»

«و دیدی؟»

«بله.»

ماتسو سرش را تکان داد و از سر رضایت زیر لب چیزی گفت، سپس ایستاد و به خانه اشاره کرد و گفت: «پدرت منتظر است.»
«پدرم اینجا است؟»

ماتسو گفت: «یک ساعت پیش آمد.»

احساس کردم حالم دارد به هم می‌خورد. انتظار نداشتم قبل از این که حرفهایی را که می‌خواستم به او بگویم آماده کنم به اینجا بیاید. وقتی به

سمت اطاق می‌رفتم هزاران فکر در سرم بود و هنگامی که جلوی در کفشهایم را در آوردم و داخل هال شدم تصمیم گرفتم بگذارم او بیشتر حرف بزند.

پدر در اطاق کار پدربزرگ منتظر من بود. راحت روی چارپایه کوتاهی نشسته و مشغول نوشیدن چای بود. کت و شلوار خاکستری تیره به تن داشت و در میان وسایل نقاشی من که روی زمین ریخته بود نشسته و کلاهی متناسب با لباسش روی زمین در کنارش بود. رنگها و بوم‌های نقاشی‌ام روی جعبه‌ای قهوه‌ای رنگ بود که همه را به یک سمت هول داده بودم تا بتوانم سه پایه نقاشی‌ام را در جای خود تنظیم کنم. برای ماتسو اهمیت نداشت که از اطاقم چگونه استفاده می‌کنم. وقتی قرار شد نقاشی‌هایم با من همخانه شوند من و ماتسو بدون صحبت به توافق رسیدیم همانگونه که آشپزخانه و باغ قلمرو ماتسو است، اطاق و اطاق کار پدربزرگ به من تعلق داشته باشد. ما همیشه به قلمرو دیگری با دقت و احترام نزدیک می‌شدیم.

وارد اطاق شدم، هوا پر از بوی رنگ و ترابانتین بود. از روی غریزه تعظیمی کردم و گفتم: «بابا، نمی‌دانستم می‌آئید. متأسفم که منتظر ماندید، به دیدن یک دوست رفته بودم.» دستش را بلند کرد و بازویم را گرفت. نگاهش خسته و نگران به نظر می‌رسید.

«به نظرم حالت خوب است استفن. خوشحالم که تو را سالم و قوی می‌بینم، دیگر می‌توانی به راحتی این طرف و آن طرف بروی. من و مادرت خیلی نگران تو بودیم. می‌دانم در نامه خبر بهبودیات را به او داده‌ای، اما در آخرین دقیقه تصمیم گرفتم بیایم و تو را ببینم.» راست ایستادم و گفتم: «حالم خوب است.»

پدر لبخند زد و به سه پایه نقاشی و تابلوی باغ نگاه کرد و گفت:
«کاملاً خبره شده‌ای.»

می‌دانستم قرمز شده‌ام. گرمای بدنم را احساس می‌کردم. هنوز هم هر وقت می‌خواستم در مورد نقاشی به پدرم توضیح دهم دستپاچه و شرم‌منده می‌شدم.

«تازه شروع کرده‌ام، متأسفم که اینجا به هم ریخته است.» و یکی از بومها را از سر راه برداشتم.

«شما واقعاً نیاز نبود این همه راه بیایید.»

پدر اشاره کرد تا کنار او بنشینم. «فقط نیامده‌ام ببینم که تو حالت خوب شده است، بلکه لازم است راجع به موضوع دیگری با تو صحبت کنم.»

می‌خواستم تا فرصت هست اطاق را ترک کنم و بیرون بروم، ولی روی فرش نشستم. پاهایم به خاطر پیاده‌روی و تنش زیاد ضعف داشت. نگرانیم را پنهان کردم و با صدایی آرام گفتم: «نامه‌ای از مادر داشتم.»

پدر سینه‌اش را صاف کرد. سعی داشت نگاه خسته‌اش در نگاهم نیفتد. سپس با صدایی کشیده گفت: «گفت که برایت نامه نوشته است. ابتدا از این که مشکلات شخصی‌مان را به تو گفته عصبانی بودم، مخصوصاً که تو در حال بهبودی هستی. یک زن ژاپنی هیچ وقت چنین کاری نمی‌کند.»

سعی کردم عصبانیتم را پنهان کنم. نگاهم را از او برگرداندم و گفتم: «شاید زنان ژاپنی از کارهای شوهرشان اطلاع ندارند.» خم شدم و برای خودم یک فنجان چای ریختم. امیدوار بودم بتوانم ساکت بمانم و حرفی نزنم که بعداً پشیمان شوم.

احساس کردم پدر به من خیره شده است. ابتدا فکر کردم به خاطر بی‌احترامی من عصبانی شده، اما او عینک قاب فلزی‌اش را برداشت و

شروع به تمیز کردن آن کرد. غرق در افکار خود بود. وقتی عینکش را به چشم زد، نگاهی به من کرد و گفت: «مادر تو هیچ وقت مرا درک نکرده است.»

با صدایی لرزان پرسیدم: «چطور توانستی مادرم را فریب دهی؟»
 «هیچ وقت نخواستهم او را ناراحت کنم، استفن باید حرف مرا باور کنی. این پول از معاملات تجاری‌ام جدا است. می‌دانم حماقتم این بوده که از ابتدا پول را به حساب دیگری واریز نکردم، اما باید بدانید همیشه پول کافی برای مخارج خانه از جمله خرجهای مادرت داریم.»

ساکت شد. سرش را به نشانه تأسف تکان داد و گفت: «کارها به خاطر جنگ راکد شده، ولی خرج مادرت افزایش یافته است.»

با خود فکر کردم مادر چقدر احساس تنهایی می‌کند. همیشه وقت خود را صرف امور خیریه، خرید لباس‌های آخرین مدل اروپایی، بازی دومینو و ناهارهای طولانی با دوستانش می‌کند و بازیها اکثراً به باخت ختم می‌شوند.

می‌خواستم همه چیز را بدانم، پرسیدم: «چه مدت است این زن را می‌بینید؟»

«بیش از دوازده سال.»

درجا خشک شدم. پدر از وقتی پای متولد شده با این زن بوده است. اگر این آشنایی اتفاقی، کوتاه مدت و برای رفع تنهایی بود راحت‌تر می‌توانستم او را ببخشم، اما با این مدت طولانی، حتماً عشقی بین این دو نفر وجود دارد.

پدر چایش را نوشید و با صدایی آرام گفت: «اینطور که تو فکر می‌کنی نیست. یوشیکو در یک فروشگاه زنجیره‌ای نزدیک دفتر من کار می‌کند. زن خیلی خوبی است. زندگیش را وقف من کرده و من می‌خواهم که او در این جنگ جنون‌آمیز راحت زندگی کند.»

در حالی که فنجان خالی را جلوی چشمان باز و خیره‌اش تکان می‌دادم گفتم: «پس خانواده خودت چه؟»

پدر هیچ وقت عقب‌نشینی نمی‌کرد. «من هیچ دلیلی ندارم که خود را وقف شما بچه‌ها یا مادرتان بکنم، اما چون همه شما را دوست دارم نتوانستم یکی را قربانی دیگری کنم. یوشیکو در طول زندگی من همیشه این حقیقت را پذیرفته که خانواده‌ام مقدم بر هر چیز است.»
«و فکر می‌کنی که این همه کارها را درست می‌کند؟»

صدایی از بیرون ما را به سکوت واداشت. ماتسو وسایل باغبانیش را روبروی پنجره، جلوی اطاق روی زمین می‌کشید. پدر صبر کرد تا او از آنجا رد شود و سپس به سؤال من جواب داد:

«من برای معذرت‌خواهی از تو به اینجا نیامده‌ام استفن. این موضوع هرگز برایم مسئله ساده‌ای نبود. همیشه زندگیم را به نحوی گذرانده‌ام که فکر می‌کردم درست است. هیچ وقت نخواست‌ام به کسی آسیبی برسانم. این قاعده را همیشه در معاملات تجاری و خانواده‌ام رعایت کرده‌ام. من همیشه و در تمام موارد از وجدانم پیروی کرده و موقعیت‌های مختلف را سنجیده‌ام. اما در این مورد حق انتخاب و قضاوت نداشتم، بلکه از قلبم پیروی کردم. ما همه اسیر سرنوشت هستیم. امیدوارم بفهمی چه اتفاقی افتاده است. مهمترین مسئله برایم این است که تو بدانی من همه شما را خیلی دوست دارم.»

پدر را نگاه می‌کردم. سعی داشت کار خود را توجیه کند، آرام و واضح صحبت می‌کرد. نمی‌دانم چرا فکر کردم جزئیات چهره‌اش تغییر یافته است. به همین دلیل با دقت به چشمان سیاه خسته و موهای خاکستریش که همیشه مرتب و روغن زده بود خیره شدم.

به اندازه کافی بزرگ شده بودم که حرفهایش را بفهمم. درست هنگامی که می‌خواست صحبت کند احساس کردم صداقتش که همیشه

مورد تحسین من بود از میان رفته است و من از فقدان آن دچار غم و اندوه شدیدی شدم.

پس از سکوتی دردناک پرسیدم: «خوب، حالا چه؟»

جواب داد: «به زندگیمان ادامه می‌دهیم.»

«آیا شما و مادر قصد دارید از هم جدا شوید؟»

پدر خم شد، بازویم را گرفت و گفت: «هیچ چیز تغییر نخواهد کرد

استفن، هیچ چیز.»

۷ دسامبر ۱۹۳۷

من و پدر تمام بعدازظهر را درباره جنگ صحبت کردیم. مؤدبانه به حرفهایش گوش می‌کردم، اما آرزو داشتم در اطاقم تنها باشم. برای شکستن سکوت به دنبال کلماتی بودم ولی احساس می‌کردم روبروی غریبه‌ای نشسته‌ام. کوچکترین آشنایی با او احساس نمی‌کردم. مرتباً انگشتانش را لای موهای خاکستریش می‌برد یا گره کراواتش را مرتب می‌کرد، اصلاً با او احساس راحتی نمی‌کردم. سرش را با اندوه تکان می‌داد و ترس مرا از پیشروی ژاپنی‌های بی‌رحم به کانتون تأیید می‌کرد؛ آنها با سرعتی که به چین رسیده بودند، می‌توانستند تا چند ماه دیگر کانتون را هم به تصرف خود درآورند. پدر در اندیشه قتل عام و ویرانی ساکت نشسته بود. حتی نمی‌توانستم تصور کنم ماتسو و ساچی دشمنان من هستند، به این فکر افتادم که گرچه من در میان اینها راحت زندگی می‌کنم، اما ژاپن در سرزمین من به قتل و غارت ادامه می‌دهد. همیشه احساس می‌کردم که پدر ژاپن را بیشتر از چین دوست دارد و حالا مجبور بود وفاداری خود را به یکی از این دو کشور ابراز کند. شک نداشتم که به خاطر نیاکانش چین را بیشتر دوست دارد، اما این هم برایش آسان نبود. سنگینی افکارش را حس می‌کردم، با خود فکر کردم

او به برگشتن من به هنگ‌کنگ و زندگی با مادر و پای فکر می‌کند. کلمات را در ذهنم بالا و پایین می‌کردم، اما جرأت سؤال کردن نداشتم.

ماتسو برای شام سوپ، لوبیای سرخ شده، تکه‌های گوشت و برنج پخته بود، ولی از خودش خبری نبود. پس از مدتی صدای موسیقی باخ را از رادیوی ماتسو در آشپزخانه شنیدم و سپس فقط سکوت بود. وقتی از حرف زدن خسته شدیم پدر پرسید که آیا مایلیم تعطیلات را در کوبه نزد او بگذرانیم. جواب درستی ندادم و او از جا بلند شد، معذرت‌خواهی کرد و گفت برای قدم زدن بیرون می‌رود. پس از مدت کوتاهی برگشت، اما من در تاریکی اطاق خود را به خواب زدم.

صبح که بیدار شدم فهمیدم با قطار اول وقت به کوبه برگشته است. هوا نمناک بود، از این که مجبور نبودم دوباره او را بینم احساس راحتی می‌کردم. تصور می‌کنم او هم چنین احساسی داشت. فقط می‌دانستم که احساس بی‌حالی شدیدی دارم و چیزی حس نمی‌کنم. تمام صبح دهانم مزه بدی داشت. پدر به زندگی دیگرش در کوبه برگشته بود. می‌دانستم که پدر و مادرم را از دست داده‌ام. قادر به پذیرفتن همسر پدرم نبودم، در ضمن نمی‌توانستم طبق خواست مادر او را از زندگیمان بیرون کنم. صدای ماتسو مرا از این افکار بیرون کشید و گفت: «پدرت صبح خیلی زود از اینجا رفت.»

پشت میز نشستیم و صبحانه‌ای معمولی شامل برنج و ترشی سبزیجات خوردیم. تمام صبح ساکت بودم. معمولاً همیشه من بودم که از ماتسو سؤال می‌کردم و صحبت را شروع می‌کردم، اما حالا حرف زدن او مرا عصبی می‌کرد. ماتسو تمام بعدازظهر در خانه نبود و حالا می‌خواست بداند چه اتفاقی افتاده است. بدون این که جوابی بدهم فقط سرم را تکان دادم.

ماتسو دیگر حرفی نزد. وقتی غذایش را تمام کرد، بلند شد و به آشپزخانه رفت. نمی‌توانستم اخم نکنم. صبحانه‌ام را آرام و به زور خوردم. از گلویم پایین نمی‌رفت. وقتی کاسه را به دست ماتسو دادم تعظیم کردم و گفتم: «خیلی خوب بود.» با این کار می‌خواستم بی‌ادبی و بداخلاقی‌ام را جبران کنم. ماتسو سری تکان داد و مشغول شستن کاسه شد.

داخل اطاق بودم که صدای ماتسو بلند شد: «امروز چه کار می‌کنی؟» نمی‌توانستم در خانه زندانی شوم، گرچه می‌دانستم باید نامه‌ای برای مادرم بنویسم. با این حال گفتم: «نمی‌دانم، شاید برای قدم زدن بروم.»
ماتسو جلوی در آشپزخانه ایستاد، دستهایش را با حوله خشک کرد و گفت: «من می‌خواهم به تاما بروم، اگر دوست داری می‌توانی با من بیایی.»

«آنجا چه خبر است؟»

ماتسو لبخندزنان گفت: «مقبره شنو است. پدر و مادرت در مورد کسی که در تاما است با تو صحبت نکرده‌اند؟»
سرم را تکان دادم و گفتم: «نه.»

پدر و مادرم هرگز تأکید زیادی روی مذهب نمی‌کردند. آنچه در دوران کودکی آموخته بودم در مدرسه ابتدایی سنت‌ماتسو در هنگ‌کنگ بود. راهبه‌هایی که در آن کلاس تدریس می‌کردند با روسری و دامن‌های بلندشان کف هال را جارو می‌زدند. هر روز صبح قبل از شروع کلاس سرود «دعای خداوند» را می‌خواندیم که تمام روز در مغزم تکرار می‌شد. همه‌اش را از بر بودم، از شکوه عشاء ربانی، لباس‌های رنگین کشیش‌ها و پنجره‌های شیشه‌ای روشن خاطرات اسرارآمیزی برایم مانده بود. در دبیرستان خصوصی احساس می‌کردم دوست دوران کودکی و شریک

اسرارم را از دست داده‌ام، اما پس از مدتی این دلتنگی نیز به دست فراموشی سپرده شد.

ماتسو گفت: «از تارومی زیاد دور نیست می‌توانیم چند ساعت دیگر راه بیفتیم.»

گفتم: «هیچ وقت روی من به عنوان یک فرد مذهبی حساب نکن.» و با این حرف احساس بهتری پیدا کردم.

ماتسو حوله‌ای را روی دوشش انداخت و به آشپزخانه برگشت و گفت: «هنوز چیزهای زیادی را در مورد من نمی‌دانی.»

شروع به نوشتن نامه‌ای برای مادرم کردم. او را مطمئن ساختم که در ملاقات با پدر، در تعطیلات آینده راجع به او صحبت می‌کنم. سال گذشته امیدوار بودم تعطیلات کریسمس را با خانواده‌ام بگذرانم، اما وقتی خبری از هنگ‌کنگ نیامد خیالم راحت شد که باید در تارومی بمانم. احساس می‌کردم نوشتن نامه ساعتها طول کشیده است. نمی‌دانستم مادر تا چه حد از شرایط این زن - یوشیکو - و پدرم اطلاع دارد. در نامه برایش از دیدار سرزده پدر، بحث مختصرمان در مورد پولی که پدر برای کمک به دوستش از حسابش خارج کرده و نگرانی پدر در مورد بیماریم نوشتم. کلماتم پراکنده و نامرتب بود، اما مجبور بودم چیزی برایش بنویسم. در قسمت دیگر نامه موضوع را به جنگ کشیدم. نمی‌خواستم مادر را ناراحت کنم، اما باید می‌فهمیدم که آیا لازم است به هنگ‌کنگ برگردم یا نه. سپس در مورد پای سؤال کردم چون مدتها بود از او خبری نداشتم. پرسیدم: «حالت خوب است؟ در مدرسه چه می‌کند؟» از یادآوری او لبخند زدم. احساس کردم چقدر دلم می‌خواهد کنارم باشد و سؤالات کنجکاوانه‌اش را پاسخ دهم، اگر اینجا بود تمامی اندوهی را که احساس می‌کردم از میان می‌برد. در پایان نامه به مادر اطمینان دادم که پدر تصمیم داشته به دوستش کمک کند و نوشتم «این

یک معامله تجاری بوده، نه هیچ چیز دیگر.» ولی می‌دانستم که هرگز باور نخواهد کرد. امیدوار بودم فکر کند دوباره همه چیز درست شده است. از دروغ گفتن به مادرم و از پدر نیز که مرا وادار به دروغ گفتن کرده بود، متنفر بودم.

در هوای آزاد و بیرون از خانه حالم بهتر شد. از مسیر ساحل به راه افتادیم و از خیابان اصلی روستا به مقبره تاما رفتیم. گویی تمام مردم روستا در خواب بودند، وقتی از جاده پایین رفتیم، حتی یک سگ هم نزدیکمان نیامد.

ماتسو یک بسته در دست داشت که در بقچه کتانی آبی و سفید پیچیده بود. با لبخند گفت: «این هم ناهارمان.»

اما به محض این که نزدیک قهوه‌خانه کنزو رسیدیم، ماتسو ناگهان ساکت شد. عضلات گردنش را می‌دیدم که جمع شده است. نمی‌دانستم اگر آن دو یکدیگر را در خیابان می‌دیدند چه اتفاقی می‌افتاد. آیا ساکت از کنار هم می‌گذشتند؟ یا همان بحث خشنی را که در خانه شروع کرده بودند ادامه می‌دادند؟ سرک کشیدم تا داخل قهوه‌خانه را ببینم، اما هیچ حرکتی به چشم نمی‌خورد.

از روستا به سمت کوهستان در جاده‌ای خاکی به راه افتادیم. طولی نکشید که به منطقه‌ای مسطح رسیدیم که در وسط این ناحیه، مقبره تاما، بالاتر از روستای تارومی قرار داشت. اولین چیزی که توجهم را جلب کرد، سه درب ورودی قرمز رنگ شبیه هم بود که باید به ترتیب از آن عبور می‌کردیم و به مزار می‌رسیدیم. هر در از دو تخته صاف چوبی ساخته شده و سر در بالای آن منحنی و به شکل لبخند بود. درست زیر آن یک تخته افقی نصب کرده بودند، مثل میله‌ای که وسط قفس پرنده‌ها می‌گذارند. من چنین درهایی را با کنده‌کاری‌های زیبا و از جنس سنگ و آهن در کوبه دیده بودم.

ماتسو گفت: «وقتی زائر از این سه در عبور می‌کند، پیش از رسیدن به حرم قلب و ذهنش پاک و تطهیر می‌شود.»

از مسیری سربالایی که کفپوش سنگی با خطوط عجیب و غریبی داشت گذشتیم و از در اول عبور کردیم. حرم در یک اطاق مربع چوبی که شبیه خانه‌های دیگر ده بود، قرار داشت. ماتسو جلوی یک حوض سنگی ایستاد، یک ملاقه چوبی کنار آن آویزان بود. ماتسو ملاقه را برداشت و در آب فرو برد. فکر کردم می‌خواهد از آن بنوشد، اما دیدم آب را در دهانش چرخاند و روی خاک ریخت. سپس ملاقه را در آب فرو برد و با آن دستهایش را شست. وقتی کاملاً خود را تمیز کرد ملاقه را به من داد و با اشاره به من فهماند که همان کار را بکنم.

ماتسو با صدایی آرام، گویی نمی‌خواست مزاحم خدایان شود گفت: «برای تطهیر خود قبل از ورود به حرم این کار را انجام بده.»

سعی کردم حرکات او را تقلید کنم، از سردی آب متعجب شدم. وسوسه شدم آن را بنوشم تا تشنگی‌ام را پس از پیاده‌روی طولانی فرو بنشانم، اما نگاه ماتسو را روی حرکاتم احساس کردم، بنابراین مجبور شدم فقط کارهای او را تکرار کنم. پس از تطهیر، ماتسو برگشت و صندوقهایش را بیرون آورد و وارد حرم شد. داخل اطاق بوی عود و شراب شیرین برنج می‌داد. مقابل سکوی مزار ایستادم. میزی بود سنگین با رویه‌ای از چوب حکاکی‌شده.

ماتسو می‌گفت اینجا خانه رب‌النوع آنان کامی ایناری است. جلوی صندوق تکه‌های نازک گیاهان سوزاندنی خوشبو و یک کاسه خالی آبی براق قرار داشت. سمت راست آن دیوار کنده‌کاری شده‌ای بود که صدها تکه کاغذ سفید نازک روی آن چسبانده بودند. ماتسو گفت این کاغذها دعاها و آرزوهای مردم روستا است. ماتسو را دیدم که به سمت محراب رفت و سه بار دستهایش را به هم زد. سپس دستش را دراز کرد و طناب

به هم بافته شده‌ای را که از سقف آویزان بود به طرف صفحه‌ای که کف اتاق بود کشید. انعکاس صدا فضا را پر کرد. سپس چشمانش را بست و تعظیم کرد. آرام کناری ایستاده بودم و نگاهش می‌کردم.

دوباره صاف ایستاد، بقچه‌اش را باز کرد و مقداری از برنج‌های به هم چسبیده را در کاسه آبی براق ریخت. آنگاه عقب رفت و اجازه داد که من جلو بروم. شانه‌هایم را با تردید بالا انداختم. از انجام این حرکات غریب خجالت می‌کشیدم. اما ماتسو مرا به جلو هول داد. جلوی صندوق دسته‌ایم را بالا آوردم تا مثل او سه بار دسته‌ایم را به هم بزنم. ماتسو زمزمه‌کنان گفت: «تو باید کاری کنی که قدیسین بفهمند تو اینجا هستی.» من فوراً سه بار دست زدم و طناب را کشیدم. به مزار و کاسه برنج خیره مانده بودم. بوی عود چشمانم را می‌سوزاند. تعظیم کردم و سعی کردم روی دعا‌هایم تمرکز کنم. ذهنم پریشان بود، برای چه کسی یا چه چیزی باید دعا می‌کردم؟ آنقدر افکارم مغشوش شده بود که نمی‌دانستم برای کدام یک دعا کنم. برای صمیمیت دوباره پدر و مادرم، خوشبختی ماتسو و ساچی یا برای خاتمه جنگ در چین. احساس کردم ماتسو پشت سرم ایستاده و انتظار می‌کشد، چشمانم را بستم و برای همه دعا کردم.

بالای تپه‌ای مشرف به روستای تارومی، پوشیده از درختان کاج سوزنی، برای صرف ناهاری که ماتسو با خود آورده بود نشستیم. او بقچه‌اش را که درون آن یک جعبه چوبی غذا، و یک فلاسک چای سبز بود نشان داد. جعبه به طرز زیبایی با لایه‌های منظم غذا پر شده بود. چگونه او در مدت کوتاهی همه چیز را آماده کرده بود؟ ماتسو در جعبه را باز کرد و آن را به دست من داد. با انگشت برنج و کوکوی ماهی را برداشتم و خوردم.

پرسیدم: «زیاد برای زیارت می‌آیی؟»

ماتسو یک تکه کوکو در دهانش گذاشت و قبل از جواب آن را جوید و قورت داد، سپس گفت: «فقط هر وقت احساس کنم لازم است.»
«چرا فکر کردی امروز لازم است بیایی؟»
«فکر کردم شاید برای تو لازم باشد.»
با حیرت پرسیدم: «برای من؟»
در حالی که کوکوی دیگری برمی داشت گفت: «به خاطر ملاقات پدرت.»

ناگهان احساس کردم ماتسو همه چیز را می داند. از فکر این که ماتسو نیز در کارهای پدر شریک جرم است خیلی عصبانی شدم و تکه کوکو از دستم به زمین افتاد.
پرسیدم: «آیا تو می دانی که پدرم یک زن دیگر دارد؟»
ماتسو با چشمان گشاد شده از تعجب از خوردن باز ایستاد. لبخند روی لبش ماسید و گفت: «من خود را درگیر کارهای خصوصی پدرت نمی کنم.»

گفتم: «پس به همین دلیل است که تمام این سالها در اینجا به عنوان مستخدم پدر مانده ای، چون می توانی اسرار او را حفظ کنی.» بلافاصله از گفتن این حرف پشیمان شدم. می دانستم نباید عصبانیتم را سر ماتسو خالی کنم، اما دیگر خیلی دیر شده بود. شرمنده بودم.
ماتسو گفت: «کار کردن برای پدر و پدربزرگ تو برایم باعث افتخار بوده است.»

به سرعت از جا بلند شدم. برگها را از شلوارم تکاندم، به سمت ماتسو تعظیم کوتاهی کردم و گفتم: «متأسفم، من حق نداشتم با تو اینطور صحبت کنم ماتسوسان.»

مدتی طول کشید تا ماتسو به من نگاه کرد. نگاهش آرام شده بود، گفت: «این خشم بود که صحبت کرد نه تو.» سپس با دستش روی زمین

زد. اشاره کرد که در کنارش بنشینم و ادامه داد: «استفن سان، باید بدانی که این موضوع هیچ تغییری در احساس پدرت نسبت به تو ایجاد نمی‌کند، فقط احساس تو نسبت به او عوض شده. خیلی دردناک است که آدم فکر کند خوشبختی یک نفر ممکن است به قیمت بدبختی دیگران تمام شود.»

سرم را تکان دادم و ساکت ماندم. به پدر فکر می‌کردم و این که همیشه به خاطر خانواده‌اش سخت کار می‌کرد. از بیماری من دچار اندوه عمیقی شده بود و آمدن من به تارومی در دوران نقاهت ایده او بود. به ماتسو نگاه کردم، از رفتار من نگران به نظر می‌رسید. غرق در افکار خود بود. آن زمان احساس کردم او هم در فکر ساچی است و از این که بهترین دوستش کنزو را از دست داده رنج می‌برد.

گفتم: «ابتدا فکر کردم به اینجا آمده‌ای تا برای کنزوسان دعا کنی.»
ماتسو به سمت من برگشت و گفت: «نه، اینجا آمده‌ام تا برای خودم دعا کنم.»

«اما تو از دوران جوانی با او دوست بوده‌ای، او بهترین دوست توست.»

«باید آن را به گذشته بسپاریم.»

دراز کشیدم و دستهایم را زیر سرم گذاشتم و حرفهای ماتسو را مرور کردم. فکر کردم آیا دوستی آنها هم مثل پیوند پدر و مادرم می‌شود. آیا دوستی آنها ظاهری بوده است؟ آیا می‌توانستم این حوادث را تغییر دهم؟ با اندیشیدن به این احتمالات احساس بهتری پیدا کردم. چشمانم را بستم و به صدای زمزمه برگ درختان گوش دادم.

۲۱ دسامبر ۱۹۳۷

امروز نامه‌ای از مادرم به دستم رسید. انتظار می‌کشیدم خبری از او بشنوم، اما حالا در باز کردن نامه تردید داشتم، می‌ترسیدم.

پس از زیارت، سعی می‌کردم راجع به پدر و مادرم فکر نکنم. حس می‌کردم حادثه دیگری در زندگیم اتفاق افتاده است. استفن عزیز،

اخیراً حالم خوب نیست. نامه‌ات را دریافت کردم. سپاسگزارم که توانستی با پدرت صحبت کنی. او به من هم گفت که پول برای یک معامله تجاری خرج شده و من نباید نگران باشم. در این شرایط چاره‌ای جز باور کردن حرفهایش ندارم. علاوه بر این زنی هستم با چهار فرزند که باید آنها را بزرگ کنم. تحصیلاتی هم ندارم که بخواهم با کار کردن زندگیم را بگذرانم. وقتی فقط پانزده سال داشتم با پدرت ازدواج کردم، یک پیوند کامل.

عمه «چین»، مرا هنگام پیاده‌روی با خواهرم دیده بود و سپس با برادرزاده‌اش، یعنی پدرت، درباره من صحبت کرد. داستان‌ش را بارها شنیده‌ای، مرا ببخش. اما دیگر پیر شده‌ام. تقریباً چهل سال دارم، نمی‌دانم در این دنیا چه باید بکنم. می‌دانم نباید افکارم را برای تو بگویم. می‌خواهم بدانی که گله‌ای ندارم. زندگی من بهتر از زندگی بسیاری از مردم است. لابد پدرت نیاز به ایجاد تغییراتی داشته است، اشکالی ندارد. شاید از اول بهتر بود هر یک به راه خود می‌رفتیم. من این حقیقت را می‌پذیرم - باید - در هر شرایطی خانواده‌ام را در کنار هم نگه دارم. پدرت هم با این موضوع موافق است.

مهم این است که تو بهتر شده‌ای. امیدوارم بتوانم تعطیلات را با تو باشم. می‌دانی که به علت بیماریم به دیدنت نیامده‌ام. به زودی هدیه کریسمس را برایت می‌فرستم. پدرت مایل است تعطیلات را نزد او در کوبه بگذرانی. فکر کنم این سفر برایت خوب باشد. تا آن موقع استفن بدان که خیلی دوستت دارم. برایت آرزوی سلامتی و شادی در این سال نو دارم. چینگ سفارش می‌کند که خودت را گرم نگه داری.

دوستت دارم

نامه را زمین گذاشتم و ناگهان احساس کردم برای زندگی‌ای که روزگاری در هنگ‌کنگ داشتم دچار مالیخولیا و افکار پریشان شده‌ام. صدای مادر از لابه‌لای نامه قلبم را به درد آورد. در سالهای اخیر پدر و مادرم دیگر آن افرادی نبودند که از کودکی می‌شناختم و با آنان بزرگ شده بودم.

به خاطر دارم وقتی بچه بودم و دستهایم را می‌گرفتند و در خیابان «لی‌یوآن» قدم می‌زدیم احساس امنیت بیشتری می‌کردم. هنوز در ذهنم صدای دستفروشان و چانه زدن مشتریان و صدای ماشین‌های آن خیابان را می‌شنوم.

یک روز بعدازظهر، قبل از این که پدرم برای تجارت از ما دور شود، نشسته بودیم و مرغابی سرخ کرده‌ای را که چینگ درست کرده بود می‌خوردیم. در اطرافمان میزهای چوبی براقی وجود داشت. همینطور که بچه‌ها از سر و کله‌مان بالا می‌رفتند، پدر و مادر با هم صحبت می‌کردند. حالا که فکر می‌کنم آنها پیوندشان را به خاطر منافع بچه‌ها حفظ کرده‌اند غمگین می‌شوم. باید می‌پذیرفتم که بعد از تولد پای همه چیز تغییر کرده است. پدر بیشتر به ژاپن می‌رفت و هربار مدت بیشتری در آنجا می‌ماند. تا بالاخره کار به جایی رسید که بیشتر وقتش را در ژاپن می‌گذرانید. آن زمان بود که فهمیدم پدر دیگر آن پدر همیشگی نیست. هر وقت که برای دیدار کوتاهی از ما به هنگ‌کنگ می‌آمد و هدایایی برایمان می‌آورد، احساس می‌کردم که در هوای دیگری تنفس می‌کند.

امروز بعدازظهر به روستا رفتم تا برای پدر تلگراف بزنم و بگویم که تعطیلات را در تارومی می‌مانم. امروز اولین کریسمسی است که در تارومی از خواب بیدار شدم. ماتسو در اطاقم را باز کرد و با صدایی نرم گفت: «بیا، می‌خواهم چیزی نشانت دهم.»

فوراً برخاستم و لباس‌هایم را پوشیدم. ماتسو بی‌صبرانه جلوی در ایستاده بود. در حالی که چشمان خواب‌آلودم را می‌مالیدم گفتم: «چیست؟»

ماتسو از جلو در کنار رفت و به باغ اشاره کرد و گفت: «فکر کردم شاید یک درخت کریسمس دوست داشته باشی.» در گوشه باغ، یکی از درختان کاج را با ماهی‌های کوچک و بزرگ کاغذی تزئین کرده بود. ساکت ماندم، نمی‌دانستم چه بگویم. من فقط در رختخواب خوابیده بودم و فکر می‌کردم از این که به هنگ‌کینگ برگشته‌ام چه چیزهایی را از دست داده‌ام. وقتی کوچک بودیم مادر هر سال اصرار داشت که یک درخت کریسمس واقعی با تزئیناتش در خانه داشته باشیم. به ذوق کریسمس از خواب بیدار می‌شدیم و چینگ ما را به زور برای خوردن صبحانه می‌فرستاد. باید منتظر می‌ماندیم تا پدر و مادر بیدار شوند و بتوانیم هدایایمان را باز کنیم. دو سه ساعت انتظار برای هنری و پای طاقت‌فرسا بود. پای خیلی کم غذا می‌خورد، اما هنری هرچه به دستش می‌رسید می‌خورد و با بی‌تابی ساعت و درخت کریسمس را نگاه می‌کرد. من آنقدر بزرگ شده بودم که بفهمم پدر و مادر شب گذشته در مهمانی کریسمس بوده‌اند و تا چند ساعت دیگر بیدار نمی‌شوند.

سالها شام کریسمس را در هتل هنگ‌کینگ صرف می‌کردیم. آنجا غذای بین‌المللی که شامل غاز، سیب‌زمینی و نان بود می‌خوردیم. هنگام صرف شام سخنرانی سالانه مادر در مورد نحوه استفاده از قاشق و چنگال‌های نقره‌ای کنار بشقابهایمان شروع می‌شد. «همیشه از قسمت بیرون شروع کنید.» صدایش از آن طرف میز به ما می‌رسید. اولین سالی که این آداب و رسوم را فرا می‌گرفتیم چینگ هم با ما به هتل آمده بود، اما چون نمی‌توانست از چوبهای غذاخوری استفاده کند، غذا نخورد و از

سال بعد هم ترجیح داد در آشپزخانه بماند و مادر مسئولیت شام کریسمس را به عهده گرفت.

بالاخره گفتم: «این زیباترین درخت کریسمسی است که تاکنون داشته‌ام.»

ماتسو بدون این که حرفی بزند سرش را با خوشحالی تکان داد. دقیقه‌ای دیگر ایستاد و به درخت خیره شد. لبخندی زد، از کار خود احساس رضایت می‌کرد. سپس برگشت، به آشپزخانه رفت و پرسید: «تخم مرغت را چطور دوست داری؟»

۱ ژانویه ۱۹۳۸

شنیده بودم روز اول سال «گان جیستو» به عنوان یک جشن ملی در ژاپن شناخته می‌شود. در هنگ‌کنگ این جشن را با مراسم چینی، آتش‌بازی و تزئینات رنگی برگزار می‌کردند، اما در ژاپن نو شدن سال را با مراسمی معنوی و زیباتر مانند هدیه دادن، زیارت مقابر و پرداخت بدهی‌های گذشته شروع می‌کنند. هر چیز بد و ناپاک از میان برداشته می‌شود و هر کسی سال نو را مانند تولدی نو و شروعی تازه تلقی می‌کند. وقتی تصمیم گرفتیم به یاماگوشی برویم و جشن سال نو را با ساچی برگزار کنیم از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدم.

بعد از صبحانه، ماتسو غذایی را که فراهم آورده بود در بقچه‌اش پیچید تا ناهار را در یاماگوشی صرف کنیم. روزها پیش از شروع سال نو ماتسو مشغول تهیه غذا و مواد غذایی بود. بوی خوش لوبیای پخته فضای خانه را پر کرده بود. ماتسو برای بالای در حلقه گلی از شاخه‌های کاج، مو و بامبو درست کرده بود. می‌دیدم دو حلقه گل دیگر هم در اطاق به دیوار تکیه داده است.

اوایل هفته پیش که به ده رفتم برای ساچی یک کاج مینیاتوری خیلی کوچک گلدانی خریدم. امروز صبح به ماتسو یک عروسک داروما که بسیار خوش یمن است دادم. این مجسمه بدون چشم نگاه می‌کند. رسم بر این است که موقع نقاشی کردن یک چشم آن هر آرزویی بخواهند می‌کنند، اگر آرزو برآورده شد چشم دیگرش را هم می‌کشند. ماتسو چند لحظه به چهره بدون چشم عروسک خیره ماند و قبل از این که آن را در طاقچه آشپزخانه بگذارد تعظیمی کرد، فوراً به اطاق رفت و با یک کتاب اشعار ژاپنی برگشت.

هنگام خروج از خانه، ماتسو ایستاد تا حلقه گلی را که برای ساچی درست کرده بود، بردارد و من در حالی که گلدان کاج را در دست گرفته و منتظر بودم، پرسیدم: «این حلقه گل نشانه چیست؟»
ماتسو با حلقه گل برگشت و به راه افتادیم. همانطور که آن را در دستش تکان می‌داد گفت: «هر گل نشانه کامیابی، پاکی، طول عمر، وفاداری و صداقت می‌باشد.»

پرسیدم: «حلقه دیگر را برای چه کسی درست کرده‌ای؟»
ماتسو برگشت، طوری که انگار کسی پشت سرش بود و بالاخره گفت: «برای کنزوسان.»

وقتی به یاماگوشی رسیدیم، سراسر روستا غرق در جشن و شادمانی بود. زن و مرد کیمونوهای رنگین به تن داشتند. سردر خانه‌ها با تزئینات حلقه گل، سرخس و نارنج زندگی تازه‌ای به روستا داده بودند. از جلوی هر خانه‌ای که رد می‌شدیم، آجیل و ساکی شیرین تعارف می‌کردند. ماتسو با خوشحالی دعوت همه را رد می‌کرد و میل داشت اول به دیدن ساچی برویم.

خانه ساچی برخلاف خانه‌های دیگر ساکت و ساده بود. تنها علامت سال نو طنابی بود که با گلهای کاغذی تزئین شده و جلوی در آویزان

بود. ماتسو گفت که اسم آن شیما - ناوا است و از ورود شیاطین به خانه جلوگیری می‌کند.

قبل از این که به خانه برسیم ساچی در را باز کرد. چندین بار تعظیم کرد و با هیجان ما را به داخل خانه دعوت کرد. برخلاف همیشه که از لباس‌هایی با رنگ ملایم استفاده می‌کرد این بار کیمونویی به رنگ قرمز و زرد به تن داشت. اولین باری بود که لباسی با رنگ شاد به تن او می‌دیدم. ابتدا اصرار کرد هر کدام یک پیاله از آشی که درست کرده بود بخوریم. هنگام جمع‌آوری وسایل جشن احساس کردم ساچی زیباتر از همیشه به نظر می‌آید. برای جشن به بقیه روستاییان ملحق شدیم. در این جشن احساس کردم اگر سال نو نشانه شروعی تازه است و باید در آغاز آن حمام کرد و گلی تازه کاشت، پس می‌تواند برای همه ما شروعی تازه باشد.

با دیدن شادی دوباره ماتسو و ساچی آرزو کردم این شروعی تازه برای هر دوی آنها باشد و به یاد کیکو افتادم. دلم می‌خواست کنزو هم با دیدن حلقه گل‌هایی که روی در خانه‌های روستا آویزان است به یاد دو دوست قدیمی‌اش بیفتد.

۱۵ ژانویه ۱۹۳۸

هفته گذشته توسط پست یک ساعت، یک بلوز، دو پیراهن و تعدادی کتاب از طرف مادر و پای رسید. انگار تعطیلات هنوز ادامه داشت. دیروز نامه‌ای از کینگ دریافت کردم. نامه از هنگ‌کنگ پست شده بود و نشان می‌داد کینگ برای گذراندن تعطیلات از کانتون به خانه برگشته است. امیدوار بودم کارتم به دستش رسیده باشد. ناگهان احساس کردم چقدر دلم برایش تنگ شده است. نامه‌اش مرا به دوران دانشگاه ولینگتون، ساختمان آجری، ساعات طولانی درس خواندن و حمله آخر

وقت برای گرفتن غذا برگرداند. آخر نامه بود که این افکار دست از سرم برداشت و از خواندن آن برجا خشک شدم.

«مطمئنم که از قتل عام نانکین خبرهایی شنیده‌ای. هزاران زن و کودک بی‌گناه کشته شده یا مورد تجاوز قرار گرفته‌اند. اگر فکر کنم فایده‌ای دارد همین حالا برای جنگ با آنان می‌روم. با سرعتی که این ژاپنی‌های پلید به کانتون نزدیک می‌شوند مطمئنم پس از تعطیلات دانشجویان جرأت برگشتن به دانشگاه را ندارند. خانواده‌ام را راضی کرده‌ام که اجازه دهند برگردم. آنها از من قول گرفته‌اند در صورتی که ژاپنی‌ها نزدیک شوند فوراً به هنگ‌کنگ برگردم. کاش تو هم با من به کانتون می‌آمدی.»

احساس کردم دیوارها به من نزدیک‌تر شده‌اند. نامه کینگ را داخل پاکت نازکش گذاشتم. از رادیوی ماتسو خبری در مورد قتل عام نشنیده بودم. فقط خبر پیروزی ارتش ژاپن را در تصرف نانکینگ و تسینگتا، آن هم بدون مقاومت مردم شنیده بودم. بخشی از وجودم می‌خواست در این شرایط بد نزد کینگ باشم، او ناامیدانه در اندوه قتل عام مردم بی‌دفاع دست و پا می‌زند. اما بخش دیگر وجودم نمی‌خواست ساچی، ماتسو و کیکو را ترک کند.

تصمیم گرفتم بنشینم و برای کینگ بنویسم، اما فقط همین یک خط را نوشتم:

«نامه‌ات را دریافت کردم، ایکاش می‌توانستم نزد تو باشم...»

۴ فوریه ۱۹۳۸

مراسم اولین روز بهار هنگامی فرا رسیده که هنوز سرمای زمستان باقی است. ماتسو شب قبل از مراسم به من گفت خوب بخوابم که فردا بتوانم به زیارت تاما بروم. پرسیدم: «برای چه؟»

«فردا خواهی دید.»

صبح زود بیدار شدم. لباس گرم پوشیدم، فکر می‌کردم زود حرکت می‌کنیم اما تا دیروقت در خانه بودیم. تقریباً بعد از ظهر بود که به آنجا رسیدیم. بسیاری از مردم راهی مزار تاما بودند. از دور می‌توانستم جمعیتی را که دور حرم جمع شده بودند بینم. به چهره مردمی که حالا برایم آشنا شده بودند نگاه می‌کردم. به دنبال کیکو و خانواده‌اش می‌گشتم. گویی ماتسو نیز به دنبال کسی می‌گشت که حدس می‌زدم کنزو باشد. امیدوار بودم با آغاز سال نو سکوت بین آنها از میان برداشته شود، اما همچنان ادامه داشت. از آن روز شوم، دیگر با یکدیگر صحبت نکرده بودند. اگرچه ماتسو در مورد احساساتش حرفی به میان نمی‌آورد، اما من غم و اندوه او را حس می‌کردم.

نه کیکو و نه کنزو در میان جمعیت نبودند. صدای شیپور ما را متوجه دو کشیش شنیتو کرد که بالای سکوی چوبی رفتند. لباسی شبیه لباس سامورایی‌ها به رنگ قرمز و طلائی به تن و هر یک کاسه بزرگی پر از لوبیا در دست داشتند.

آرام از ماتسو پرسیدم: «چه کار می‌کنند؟»

«این مراسم، دانه‌ریزی نام دارد. هر سال زمستان، شیطان، سرما و طاعون با این دانه‌ها بیرون رانده می‌شوند. دانه‌ها نشانه باروری و حیات خاکند.»

صدای ماتسو با شنیدن فریادهای هیجان‌انگیز مردم آرام شد. وقتی کشیش‌ها لوبیاها را به سمت ما پرتاب می‌کردند، مردم دستهایشان را بالا برده و یکدیگر را به جلو هول می‌دادند و لوبیاها که مثل باران نازل می‌شد، مردم سرودی دست‌جمعی می‌خواندند:

«شانس و خوشبختی می‌آید، اهریمن و بدبختی می‌رود.»

نزدیک غروب به سمت تارومی برگشتیم. خسته بودم. اولین جایی که می‌توانستم استراحت کنم قهوه‌خانه کنزو بود، اما تردید داشتم به ماتسو بگویم. جشن و سرور و پیاده‌روی تا زیارتگاه تاما بیش از حد توانم بود. البته در اثر ورزش نیروی خود را تا حدی بازیافته بودم، اما وقتی به تارومی رسیدیم خستگی بیمارگونه‌ای به سراغم آمد.

مردم خیابان‌ها را پر کرده و به نظر می‌رسید ده زندگی دوباره یافته است. آنها از هر طرف می‌دویدند. نگاهم مشتاقانه در جستجوی کیکو بود و قلبم تند می‌زد. به قهوه‌خانه کنزو که نزدیک شدیم جمعیت زیادی را جلوی قهوه‌خانه دیدم. ماتسو صدایی شبیه غرغر از گلویش درآورد، اما چیزی نگفت. لحظه‌ای ایستاد، مردد بود، آنگاه به سمت قهوه‌خانه رفت. نزدیک جمعیت که رسیدیم، ماتسو پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟»

چهره‌های هیجان‌زده مردم به سوی ما برگشت، مشتاق بودند آنچه را که می‌دانستند برایمان بگویند، اما وقتی ماتسو را دیدند ساکت ماندند و چیزی نگفتند.

زمزمه در میان جمعیت افتاد، بسیاری از آنها شنیده بودند که این دو دوست با هم قهر هستند، حال دلیلش را می‌دانستند یا نه، فرقی در ساختن شایعات نمی‌کرد. زمان به نظرم تا ابدیت طول کشید، آنگاه زنی با لباس کیمونوی تیره رنگ به ماتسو نزدیک شد و گفت: «کنزوسان است.» ماتسو با خشونت راهش را از میان جمعیت باز کرد و شتابان وارد قهوه‌خانه تاریک شد. بدون این که فکر کنم به دنبال او رفتم. لحظه‌ای طول کشید تا چشم‌هایم به تاریکی عادت کند. سایه مردم را می‌دیدم و اولین صدایی که شنیدم، صدای ضجه‌ای از گلو ماتسو بود. نگاه خیره و سردش را تا تیر عرضی سقف دنبال کردم. بالای پیشخوان در فاصله کمی از ما جسد سست کنزو آویزان بود. ماتسو بدن بیجان کنزو را از بالای تیر چوبی پایین آورد. اجازه نداد کسی به دوستش دست بزند.

صدای جسم او را که روی پیشخوان افتاد شنیدم. مات و متحیر مانده بودم. یک قدم جلوتر رفتم تا چهره سیاه، چشم‌های بیرون زده و پوست آبی رنگ صورتش را که به نظر براق و غیرواقعی می‌آمد ببینم. به سوی ماتسو برگشتم، به دوستش خیره مانده بود و تا مدتی طولانی هیچ حرکتی نکرد. سپس به سمت کنزو خم شد، کلماتی را در گوش او زمزمه کرد و به آرامی چشمان او را بست. بدون این که کلامی بر زبان بیاورد برگشت، از قهوه‌خانه بیرون رفت و به سمت خانه به راه افتاد.

۵ فوریه ۱۹۳۸

به خاطر ندارم پس از دیدن مرگ کنزو، چگونه به خانه برگشتم، اما پاهایم ضعیف و سنگین بود. تنگی نفس داشتم و تا وقتی از در باغ وارد خانه شدم سرفه می‌کردم. احساس می‌کردم نفسم بالا نمی‌آید. از بوی گل‌ها حالت تهوع پیدا کردم و روی پله‌های جلو اطاق بیهوش شدم. آن پس، زمان مثل یک رؤیا گذشت. نمی‌دانم ماتسو با عجله از کجا آمد، کمکم کرد و مرا به داخل اطاق برد. لباس‌هایم را تمیز کرد و من را در رختخواب گذاشت. چهره‌اش را به خاطر می‌آوردم، خسته و رنگ‌پریده بود. می‌خواستم به او بگویم تا چه حد متأسف و ناراحتم، اما چشمانم را بستم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

تمام ساعات روز را در رختخواب ماندم. تنگی نفسم خوب شده بود، اما در پاهایم احساس ضعف و لرزش داشتم. ماتسو اصرار داشت استراحت کنم. نیروی مقاومت نداشتم. مرتباً مراقب من بود، برایم نان برنجی و سوپ رقیق سبزی آورد. می‌دیدم هنوز خیلی خسته است و چشمانش از بی‌خوابی قرمز شده بود.

هیچ کدام راجع به کنزو حرفی نزدیم، گرچه به محض این که چشمانم را می‌بستم، چهره سرد و پوست آبی رنگ و نگاه خیره بیجانم در ذهنم می‌آمد.

در طول صبح صدای رادیوی ماتسو را از آشپزخانه می‌شنیدم. موزیک کلاسیک آن برایم لالایی بود، ناگهان سنفونی موزارت با صدای خشن زنی قطع شد، سرم را بلند کردم تا بهتر بشنوم: «ارتش شجاع ژاپن در چین به پیشروی خود به سمت جنوب ادامه می‌دهد. مقاومت مردم چین بیهوده است. باید تسلیم مهربانی ارتش ژاپن شوند. آنگاه همه چیز به نفع آنان خواهد بود.»

برخلاف همیشه، ماتسو هیچ تلاشی برای کم کردن صدای رادیو یا تغییر ایستگاه نکرد، عمداً صدای حق به جانب گوینده را بلندتر کرده بود.

«اراده امپراطور ما در این است که ژاپن جای خود را در جهان بیابد. طولی نخواهد کشید که ارتش ژاپن، کانتون را تسخیر کند.»

به دقت گوش می‌کردم تا بدانم درچین چه می‌گذرد و چگونه تأثیری بر زندگی من می‌گذارد. پس از رسیدن ارتش ژاپن به کانتون، هیچ چیز نمی‌تواند جلوی پیشروی آنان را به هنگ‌کنگ بگیرد. مستعمره بریتانیا همیشه مرکز تجارت بوده، نه سنگر ارتش.

با نگرانی دراز کشیدم. نمی‌دانستم آیا باید به هنگ‌کنگ، نزد پای و مادرم بروم یا در تارومی بمانم. نمی‌دانستم پدر چه تصمیمی می‌گیرد و اگر قرار باشد فوراً در کوبه به او ملحق شوم چه؟ با این افکار ضربان قلبم تندتر می‌شد.

بعد از ناهار، ماتسو پرسید که آیا چیزی لازم دارم و زمانی که دیدم غذایم را کامل خورده و حالم بهتر است احساس آرامش کرد، ظرفهای خالی را برداشتم و به آشپزخانه رفتم.

دوباره به خواب رفتم و چند ساعت بعد که بیدار شدم خانه کاملاً ساکت بود. گوش کردم تا صدایی از آشپزخانه بشنوم، مثل کشیده شدن چهارپایه روی کف چوبی آشپزخانه، صدای تیزکردن چاقوها یا رفت و آمد ماتسو، اما هیچ صدایی به گوشم نرسید، احساس تنهایی و ترس غریبی کردم. وقتی باد وزیدن گرفت و پنجره‌های اتاق تکان خورد، مثل این بود که تمام خانه به حرکت درآمده باشد.

از روی تشک برخاستم، پشتم درد گرفته بود. به آشپزخانه رفتم تا یک لیوان آب بردارم. هیچ نشانه‌ای از ماتسو نبود. وقتی در میان درختان کاج و شکوفه‌های به ژاپنی ایستادم با خود فکر کردم ماتسو کجا رفته و مرا تنها گذاشته است.

آرام نفس می‌کشیدم تا بر ترسم غلبه کنم. دیروز بوی گل‌ها حالم را بد می‌کرد ولی امروز آرامش عجیبی داشتم.

تا نزدیک غروب ماتسو برنگشت. در اطاقم، در تنهایی سعی می‌کردم کتاب بخوانم که صدای قدمهای سنگین او را در حال شنیدم. چند لحظه بعد در اطاقم را باز کرد تا بدانم که آمده است.

پرسید: «حالت چطور است؟»

گفتم: «بهترم.» و از این که در غیاب او از تنهایی ترسیده بودم احساس حماقت کردم.

ماتسو لحظه‌ای به من خیره ماند، سپس دستی به گونه‌اش کشید و به نشانه تأیید زیر لب چیزی گفت. به نظر آرامش بیشتری داشت و چهره‌اش در روشنایی غروب آرام‌تر به نظر می‌رسید. می‌خواستم از او بپرسم کجا بوده، یا بگویم که نگران او و جنگی که با سرعت به خانواده و دوستانم نزدیک می‌شود شده‌ام. با این امید که به گفتگویمان ادامه می‌دهیم روی تشک نشستم. اما ماتسو با عجله به سمت آشپزخانه رفت تا شام را آماده کند.

۶ فوریه ۱۹۳۸

صبح وقتی پشت میز آشپزخانه روبروی هم نشسته بودیم و صبحانه همیشگی مان را یعنی برنج و ترشی سبزیجات می‌خوردیم، ماتسو با صدایی آرام گفت: «کنزو فردا دفن می‌شود.» احساس خستگی می‌کردم، اما قوی‌تر شده بودم.

صدای ماتسو مرا تکان داد. این تنها حرفی بود که ماتسو پس از اینکه مرا در باغ پیدا کرد و در رختخواب گذاشت از او شنیدم. خودکشی کنزو او را ساکت‌تر کرده بود. هنوز نمی‌دانستم به دیدن ساچی رفته یا به زیارت تاما تا برای دوست از دست‌رفته‌اش دعا کند، سوالی نکردم. در حقیقت می‌ترسیدم نام کنزو را بر زبان بیاورم. هر چه ماتسو آرام‌تر می‌شد بیشتر می‌توانستم نگاهش کنم. بخشی از وجودم می‌ترسید او به کار احمقانه‌ای دست بزند.

از وقتی به تارومی آمده بودم ماتسو همیشه مثل لنگر ثابت بوده و من شناور. دلم نمی‌خواست جایمان را عوض کنیم. ناگهان مثل این که از خواب پریده باشم گفتم: «کجا؟ در زیارتگاه تاما؟»

ماتسو سرش را تکان داد: «مراسم به سبک بودایی خواهد بود.»
«چطور است برای مراسم دفن من هم با تو بیایم؟»
ماتسو به من نگاه کرد، چهره‌اش مهربان‌تر شد و گفت: «اگر دوست داری می‌توانی.»

«گرچه کنزو را خوب نمی‌شناختم، اما دوست داشتم به او ادای احترام کنم.»

ماتسو گفت: «برای او باعث افتخار خواهد بود.»
فرصتی پیدا کرده بودم تا با او صحبت کنم. پرسیدم: «ساچی چه؟ آیا خبر دارد؟»

ماتسو مکشی طولانی کرد، به غذایش خیره شد و بالاخره گفت:
«دیروز به دیدن او رفتم.»

از خوردن باز ایستادم و با نگرانی به او نگاه کردم و پرسیدم: «حالتش
چطور است؟» و به یاد زخمهای چروک و سفید صورتش افتادم که یک
طرف چهره‌اش را خراب کرده بود.

ماتسو به دیوار تکیه داد و گفت: «به محض اینکه به خانه ساچی
رسیدم فهمید که باید اتفاقی افتاده باشد، جلوی در ایستاد و به من نگاه
کرد. مثل این که از طرز راه رفتنم همه چیز را فهمیده بود. خیلی ساده
پرسید: «کنزوسان؟» نمی‌توانستم در چشمانش نگاه کنم و فقط سرم را
تکان دادم.»

قبل از این که به صحبتش ادامه دهد کمی مکث کرد، آب دهانش را
فرو داد و گفت: «ساچی دستش را جلوی دهانش برد، دیگر نمی‌توانست
حرف بزند. از من خواست بنشینم و برای آوردن چای به آشپزخانه
رفت، سپس با یک سینی چای برگشت، مقابلم نشست و پرسید: چه
وقت؟ گفتم: دیروز پیدا شده، خود را حلق آویز کرده بود.»

سرم را پایین انداختم و صدای افتادن جنازه سنگین او را روی
پیشخوان قهوه‌خانه به خاطر آوردم.

ماتسو منتظر ماند تا به او نگاه کنم، چهره‌اش آرام به نظر می‌رسید:
«ساچی ابتدا ساکت شد، نشسته بود، گویا با کلماتم بصورتش سیلی زده
بودم. احساس می‌کردم که سکوت بین ما تا ابد طول بکشد. بالاخره به
من نگاه کرد و شروع به صحبت در مورد گذشته کرد. پرسید: «آن سال
تاما را به خاطر داری؟ جشنی که سالها پیش برگزار شد و کنزو از
اعضای حمل کننده سنگ معبد بود. تمام روستا در جشن و پایکوبی
بودند.» با تعجب از اینکه خاطرات سالها پیش را به میان کشیده گفتم:
بله.

تابستان همان سالی بود که ساچی و توموکو پانزده ساله و زیباترین دختران روستا بودند. کنزو یکی از جوانانی بود که برای حمل مقبره سنگی انتخاب شده بود و این افتخاری بزرگ محسوب می‌شد، سال خوبی برای ماهیگیری در تارومی بود و همه این وفور برکت را جشن می‌گرفتند. حتی پدرم از باغ بیرون آمد و برای جشن به دیگران پیوست. ساچی ادامه داد: وقتی مردم هیجان زده بودند، من داشتم زیر پای اهالی روستا له می‌شدم و تو به کمکم آمدی، یادت نیست؟

شانه‌هایم را با تردید بالا انداخته و گفتم: سالها پیش است، چرا حالا آن را به خاطر آوردی؟ ساچی لبخند غمگینی زد و دستش را روی دست من کشید. این خاطره سالها بود در من دفن شده بود. گویی اصلاً به من تعلق نداشت. می‌دانی آن روز وقتی سنگ معبد حمل می‌شد، مردم با شیفتگی خاصی، با زدن طبل و ناقوس به دنبال آن می‌دویدند.

پشت سر آن‌ها ساچی و توموکو را در حال دویدن دیدم، مردم با حالتی وحشیانه یکدیگر را هول می‌دادند. بعد دیدم ساچی به زمین افتاد، حتی توموکو متوجه نشد و به حرکت خود ادامه داد. همان لحظه ساچی را از پشت سر گرفتم و از زمین بلند کردم. آنقدر سبک بود که نیاز به تلاش نداشت. و لحظه‌ای که به سوی من برگشت، در میان جمعیت ناپدید شدم.

پرسیدم: «چرا نگذاشتی بداند که تو کمکش کردی؟»
ماتسو سینه‌اش را صاف کرد و گفت: «خیلی سریع اتفاق افتاد، دلم نمی‌خواست ناراحتش کنم، وقتی جشن تمام شد توموکو به همه گفت که کنزو ساچی را نجات داده است، گرچه او تمام مدت مشغول حمل سنگ زیارت بود.»

«ساچی و کنزو چیزی نگفتند؟»

«ساچی هرگز تا دیروز در این مورد صحبت نکرده بود. گاهی باور آن چه که انسان به آن معتقد است آسانتر است. علاوه بر این، آن دو همدیگر را دوست داشتند. چیزی از این شاعرانه‌تر بود؟»

پرسیدم: «و حالا که ساچی حقیقت را می‌داند چه؟»

«ساچی در این مورد فقط گفت: گاهی آن چه را که درست جلوی چشمان توست نمی‌توانی ببینی، من از این بابت متأسفم، ماتسوسان. به او گفتم: آن سالها زندگی دیگری داشتیم.

ساچی گفت: کنزوسان و توموکو در بسیاری موارد خیلی به هم شباهت داشتند، هر دو سرشار از شور زندگی بودند، فکر می‌کنم اگر کنزو از تارومی می‌رفت می‌توانست زندگی به مراتب بهتری داشته باشد. ساکت شدم، فقط می‌دانستم کنزو هرگز بدون او تارومی را ترک نمی‌کرد. او ندیدن ساچی را بعد از بیماری پذیرفته بود، اما هرگز نمی‌توانست خاطرات او را به دست فراموشی بسپارد. من به دوستی با او افتخار می‌کردم و خوشحال بودم که رازش را فقط به من می‌گوید. هرگز قصد نداشتم او را فریب دهم. در نهایت من و او به هم شبیه بودیم و هر دو در تمام این سالها به یک زن وفادار ماندیم.»

پرسیدم: «تو و کنزو هرگز زن دیگری را دوست نداشتید؟»

ماتسو خندید، به چهره‌اش اشاره کرد و گفت: «کسی مرا نمی‌خواست. فکر می‌کردم اگر موفقیت انسان بستگی به تعداد دوستان او دارد، پس کنزو آدم موفق بود اما هیچ کس نمی‌توانست جای ساچی را در قلب او بگیرد.» ماتسو غرق در افکار خود به پایین نگاه می‌کرد.

با خود فکر کردم آیا او خود را انسان ناموفقی می‌داند. سپس پرسیدم: «آیا ساچی برای مراسم دفن کنزوسان می‌آید؟»

«نه»

«اشکالی ندارد من به دیدن او بروم؟»

ماتسو طوری مرا نگاه کرد که انگار اصلاً آن جا نیستم و با ناراحتی گفت: «به موقع اش می‌رویم.»

نمی‌خواستم حرفی بزنم که ناراحت شود. دستش را روی لبه فنجانش کشید. اندوه شدیدی در چهره‌اش بود. گفت: «امیدوار بودم وقتی ساچی را ترک می‌کنم آرامش داشته باشد، نمی‌خواستم او را در این شرایط تنها بگذارم، به همین دلیل به او گفتم کنزو به هنگام مرگ زیاد رنج نکشید، اما اشتباه کردم. ساچی با شنیدن این حرف با ناباوری به من نگاه کرد و با صدایی سرشار از اندوه و شکست، آرام گفت: آیا همه ما در این سالها رنج نکشیده بودیم؟»

ماتسو ساکت شد. فنجان را برداشتم و در سکوت چایم را نوشیدم. می‌دانستم گفتن هر حرفی بیهوده است.

بعد از صبحانه، پشت میز پدربزرگ نشستم تا نامه‌ای برای مادرم بنویسم. سرم از اتفاقات چند روز اخیر سنگین بود.

دلم نمی‌خواست ساچی را بینم چون نمی‌دانستم به او چه باید بگویم. گرچه مرگ کنزو ذهنم را پرکرده بود اما نمی‌خواستم در این مورد برای مادر چیزی بنویسم. فکر می‌کردم مادر او را می‌شناسد، بنابراین نباید موجب ناراحتی‌اش می‌شدم. در عوض، ابراز امیدواری کردم که حالش خوب شده باشد و گفتم چقدر از هدایایی که برایم فرستاده خوشم آمده است.

در نامه نوشتم که گرچه نتوانستم به هنگ‌کنگ بروم اما تعطیلات خوبی را در تارومی گذرانده‌ام و ماتسو به خوبی از من مواظبت می‌کند. مراقب بودم تا جایی که می‌توانم خود را از کارهای پدر دور نگهدارم.

نامه را در یک پاکت آبی گذاشتم و به دنبال ماتسو رفتم تا بگویم قصد دارم این نامه را پست کنم. هنوز در باغ بود، روی زانوانش نشسته

بود و یک درخت کاج جدید می‌کاشت. گفتم: «به روستا می‌روم تا نامه مادر را پست کنم.»

نگاهی به من انداخت و پرسید: «حالت خوب است؟»
می‌دانستم بیماریم به علت تلاشی بود که روز قبل کرده بودم. فوراً به یاد مادر و چینگ افتادم. اگر می‌دانستند چقدر کار کرده‌ام، مرتباً می‌گفتند: «آرام راه برو، استراحت کن.»

گفتم: «خوبم، چیزی لازم داری بخرم؟»
ماتسو آرام از روی زمین برخاست، به دقت در چهره‌ام در جستجوی تب یا ضعف شدید بود و وقتی کاملاً مطمئن شد که حالم بهتر است گفت: «می‌توانی نامه‌های مرا هم بگیری که تا آنجا بروم؟»
گفتم: «البته.»

چنان با اشتیاق گفتم که ماتسو لبخند زد و پیشانی و دور چشمانش چروک افتاد. اولین باری بود که احساس کردم ماتسو دیگر جوان نیست. در چند ماه اخیر در او نشانه‌ای از پیری ندیده بودم. دست در جیب شلوارش برد و یک کلید کوچک فلزی به من داد و گفت: «روی صندوق پستی هنوز اسم پدر بزرگت است.» کلید را در جیبم گذاشتم و گفتم: «زود برمی‌گردم.»

به در باغ که رسیدم، برگشتم و به ماتسو نگاه کردم. روی زانوانش خم شده بود. آسمان خاکستری و تیره بود. احساس می‌کردم چشمانم از اشک می‌سوزد.

دلم می‌خواست به ماتسو می‌گفتم همه چیز درست خواهد شد و مرگ کنزو انتخاب خودش بوده، درست مثل توموکو. ساچی و ماتسو می‌توانند هنوز هم خوشبخت و شاد باشند و گذشته‌ها را فراموش کنند. اما به محض اینکه می‌خواستم این حرف‌ها را به زبان بیاورم صدایم در

نیامد. شروع به قدم زدن در جاده خاکی پوشیده از شن‌های سفید کردم و به سمت روستا به راه افتادم.

وقتی نامه‌ام را پست کردم هوا سرد و تاریک شده بود. نامه‌های ماتسو را برداشتم و از اداره پست بیرون آمدم. به پاکت‌ها نگاه کردم، هیچکدام به نام من نبود. به چایخانه کنزو رسیدم، تاریک بود و پارچه‌های سیاهی پنجره‌اش را پوشانده و روی در، پارچه سیاهی با عکس کنزو آویزان بود.

آرام ایستادم، به پارچه سیاه نگاه کردم. هنوز نمی‌توانستم مرگ او را باور کنم. پیاده رو طبق معمول بود، پیرمردها جلوی مغازه‌هایشان نشسته بودند و راجع به ماهیگیری، خانواده‌هایشان و جنگ صحبت می‌کردند، وقتی از کنارشان رد می‌شدم نه حرفشان را قطع کردند و نه به من نگاهی انداختند. اولین بار بود که احساس می‌کردم حضور من در تارومی چیز تازه و نوظهوری نیست. زنانی که بچه‌هایشان را به پشتشان بسته با سبد برای خرید روزانه می‌رفتند. ناگهان احساس کردم کسی به پشتم زد، برگشتم و کیکو را پشت سرم دیدم.

کیکو قدمی به عقب برداشت، خم شد و گفت: «سلام، استفن‌سان.» کیمونوی تیره رنگی پوشیده بود و سبدي قهوه‌ای پر از خرما لوی نارنجی تیره در دست داشت. لبخند زدم، متعجب شده بودم. اولین بار بود که در جاده خاکی روستا در جستجوی دیدنش نبودم.

تعظیم کردم و گفتم: «سلام، کیکوسان.»

گفت: «ماجرای کنزو غم‌انگیز بود.» سپس به قهوه‌خانه او اشاره کرد، «تمام اهالی روستا عزا دارند، چرا می‌خواست به زندگیش خاتمه دهد؟» سرم را به آرامی تکان دادم، نمی‌خواستم زیاد در این مورد صحبت کنم. فقط گفتم: «خیلی تأسف بار است.»

کیکو سبد را در دستش جابجا کرد و گفت: «او و ماتسو دوستانی صمیمی بودند.»

گفتم: «بله،» سپس تعارف کردم: «اجازه بده سبد را کمکت بیاورم.» کیکو تردید داشت. سبد را به من داد و بعنوان تشکر چندین بار تعظیم کرد. لبخندی به زیبایی گل یاسمن داشت.

پرسیدم: «کجا می‌روی؟»

«داختم به خانه می‌رفتم.»

«خوب، من هم کارم را انجام داده‌ام. می‌توانم این را تا جلوی خانه برایت بیاورم؟» یک قدم به عقب برداشت و گفت: «زیاد دور نیست استفن‌سان، خواهش می‌کنم، باید بروم.» دست دراز کرد و دسته سبد را گرفت، دستش به دستم خورد، ایستاده بودیم و هیچ کدامان سبد را رها نمی‌کردیم.

«می‌ترسی میکا ما را ببیند؟»

کیکو سرش را تکان داد، به طرز غیر منتظره‌ای سبد را کشید، سبد افتاد و تمام خرمالوها روی زمین پخش شد. فوراً خم شدم و آن‌ها را جمع کردم و در سبد گذاشتم، هر حرکت مرا زیر نظر داشت. سبد را که از دستم می‌گرفت گفت: «به زودی ترا خواهیم دید.»

عمداً سبد را عقب کشیدم و به تندی گفتم: «از چه می‌ترسی؟ فقط می‌خواهم برای کمک به تو این سبد را تا در خانه بیاورم.»

کیکو نگاهش را از روی خرمالوها برداشت و با التماس به من نگاه کرد و گفت:

«خواهش می‌کنم، آنها را برای غذای پدر می‌برم، او خیلی متعصب

است، الان هم دیر کرده‌ام.»

«می‌ترسی پدرت از من خوشش نیاید؟»

«خواهش می‌کنم، استفن‌سان.»

کمی درنگ کردم، اما با دیدن نگرانی او خرمالوها را داخل سبد گذاشتم و به او دادم.

کیکو تعظیم کرد، سپس با قدردانی به من نگاه کرد و با عجله دور شد. با دیدن ترس کیکو به این فکر افتادم که آیا پدر او آنقدر متعصب است که او را از بودن با یک مرد جوان منع کند، یا شاید مشکل اصلی چینی بودن من بود. تا وقتی کیکو در جاده ناپدید شد همچنان آن جا ایستاده بودم.

۷ فوریه ۱۹۳۸

تمام اهالی روستا از پیر و جوان و کودک در مراسم دفن کنزو شرکت کرده بودند. کیکو گفته بود برادر بزرگش به شهر رفته، بنابراین فکر کردم بیشتر جوانان تارومی به شهر رفته تا شانس خود را در محیطی بزرگتر امتحان کنند. اما حالا می‌فهمیدم که بیشتر آنان برای دفاع از ژاپن به جنگ رفته‌اند. وقتی از ماتسو در مورد غیبت جوانان در تارومی سؤال کردم فقط سرش را تکان داد و گفت: «آن‌ها رفته‌اند تا رویاهایشان را به حقیقت تبدیل کنند.»

یک ماه پس از ورود من به خانه ساحلی، گاهی خود را متقاعد می‌کردم که اقامتم در تارومی مرا از تمام اتفاقاتی که در چین می‌افتد دور می‌کند. اما حالا وقتی کنار ماتسو قدم می‌زدم می‌دیدم که من تنها فرد جوان در تارومی هستم و گرچه روستاییان به حضورم عادت کرده بودند احساس ناراحتی می‌کردم.

کمر بند کیمونوی سیاهی را که از ماتسو قرض گرفته بودم محکم کردم. امروز صبح بود که فهمیدم هیچ لباس تیره رنگی برای پوشیدن در مراسم تدفین کنزو ندارم. در چین برای مراسم عزاداری لباس سفید به تن می‌کردیم، اما در مراسم تدفین بودایی نیاز به لباس تیره رنگ است.

ماتسو در حالی که می‌خندید دو کیمونوی تیره رنگ خیلی بزرگ به من داد که دو برابر اندازه من بود و دوبار به دور من می‌چرخید. تنها لباسی بود که می‌توانستم بپوشم. با لباسی که به تنم آویزان و بدمنظر بود و یک جفت صندل چوبی به دنبال ماتسو راه افتادم.

بوی خوش عود فضا را پر کرده بود. تشیع‌کنندگان به سمت معبد بودا که خارج از روستا قرار داشت در حرکت بودند. ماتسو به من گفته بود که مراسم ازدواج و تولد را در معبد تاما جشن می‌گیرند اما مراسم تشیع جنازه و دفن در معبد بوداییان انجام می‌شود. بوداییان معتقدند که درست زیستن و خوب اندیشیدن در دوران زندگی راهی برای رسیدن به نیروانا است.

معبد بنایی بزرگ و چوبی بود و آراسته‌تر از خانه‌هایی که در تارومی دیده بودم به نظر می‌رسید. تارومی با دیوارهای قرمز و طلائی و بامهای منحنی شباهت زیادی به هنگ‌کنگ داشت. این قبرستان به روستا نزدیک بود تا نیاکانی که در آنجا دفن یا سوزانده می‌شوند احساس تنهایی نکنند.

جمعیت چون موجی سیاه از جاده خاکی سرازیر و به آرامی وارد معبد شد.

ماتسو در تمام طول مراسم ساکت بود و فقط برای کسانی که با وی احساس همدردی می‌کردند سرش را خم می‌کرد. اگر روستاییان چیزی می‌دانستند، بروز نمی‌دانند و به سکوت ماتسو احترام می‌گذاشتند.

داخل اطاق گرم و پر از بوی عود و گیاهان سوزاندنی خوشبو بود. یک محراب چوبی ساده روی در قرار داشت، اما از جنازه کنزو خبری نبود. راهبان با لباسهای نارنجی مراسم را با سرود و دعایی که در اطاق طنین می‌افکند آغاز کردند.

این همخوانی بانوای ناقوس و سنج همراه بود. چندین بار تعظیم کردیم و ما نیز برای شادی روح کنزو، آن دعاها را خواندیم. به اطراف نگاه کردم و چند قدم دورتر کیکو را با کیمونو و روسری سیاه دیدم. او را شناختم، یک حلقه کوچک نقره در دست داشت. کنار او میکاو خانم و آقای مسنی ایستاده بودند که حتماً پدر و مادرش بودند. چهره مادرش را نمی‌توانستم ببینم اما پدرش چاق و طاس بود و قیافه‌اش بیشتر شبیه تاجرها بود تا ماهیگیران.

مراسم که تمام شد تصمیم گرفتم به کیکو و خانواده‌اش نزدیک شوم. اما نمی‌توانستم دیدار روز گذشته در روستا و تلاش کیکو برای بازگشت به خانه را فراموش کنم. در ذهنم چشمان ملتمس او را می‌دیدم که می‌خواست به خانه برگردد.

وقتی نزدیک خانواده‌اش رسیدم خونسرد ایستادم. اما خیلی دیر شده بود چون کیکو به محض دیدن من فوراً دست میکا را گرفت و او را کشید. همان لحظه پدرش به سمت من برگشت. کیکو صاف و بی‌حرکت ایستاد. نگاه خشک پدرش روی من ثابت شد و خیره نگاهم می‌کرد. سرجایم خشک شده بودم، نمی‌دانستم چه باید بکنم، آنقدر نزدیک بود که نمی‌توانستم او را نادیده بگیرم. خم شد و چیزی در گوش مادر کیکو زمزمه کرد. دیدم مادرش با فروتنی سرش را تکان داد. وقتی پدرش به سوی من برگشت نگاهش لبریز از نفرت بود، فقط توانستم تعظیم کنم و به سرعت از آن جا دور شوم.

بیرون معبد، دوباره در جستجوی خانواده کیکو بودم و وقتی فهمیدم رفته‌اند نفس راحتی کشیدم. حداقل فهمیده بودم که چرا کیکو همیشه نگران است و از من می‌گریزد. نفرت پدرش از من به هر دلیلی کاملاً مشخص بود. هرگز چنین نفرتی را نسبت به خود ندیده بودم و از یادآوری آن لرزه به تنم می‌افتاد.

صدای مردمی که از جاده خاکی به سمت روستا به راه افتاده بودند از دور دست شنیده می‌شد. منتظر ماتسو بودم که از گوشه چشم ساچی را دیدم. با کیمونو و روسری سیاه و پیکر ظریف و با شکوهش در میان درختان ایستاده بود. از همان لحظه‌ای که چشمم به او افتاد مطمئن بودم که دچار اوهام نشده‌ام. ساچی بالاخره آمده بود. روسریش را بالا کشید، یک لحظه چشمش به من افتاد و به سمت من تعظیم کوتاهی کرد. نگاهی به اطراف کردم تا مطمئن شوم کسی ما را نمی‌بیند، سپس به او تعظیم کردم، اما وقتی دوباره نگاه کردم رفته بود.

۷ مارس ۱۹۳۸

همه چیز به کندی پیش می‌رفت و یا اصلاً حرکتی وجود نداشت. رادیو و روزنامه‌های هفتگی که پدر برایم می‌فرستاد خبر از جنگی می‌دادند که رفتار ددمنشانه دشمن را نشان می‌داد و طعم نگرانی داشت. هر روز در انتظار نامه‌ای از مادر بودم یا پیغامی از پدر که مرا به کوبه برگرداند تا حداقل از اخبار روز آگاه شوم، اما این سکوت دردناک همچنان باقی بود.

از وقتی ساچی و کیکو را در معبد دیده بودم احساس نگرانی شدیدی داشتم. هر دوی آن‌ها از زندگیم رفته و محو شده بودند. می‌دانستم ساچی در یاما گوشه‌ای در امان است. هر روز با این امید که بتوانم کیکو را ببینم به ساحل می‌رفتم. حالا دیگر نگاه نفرت‌بار و سرد پدرش بنظرم دورتر می‌آمد، اما در لحظاتی که انتظارش را نداشتم مثل یک کابوس وحشتناک با نیروی تمام بر می‌گشت. فکر می‌کردم اگر ژاپنی بودم باز هم آیا چنین خصومتی نسبت به من داشت؟ یا شاید یک کینه قدیمی فامیلی او را چنین ناراحت و برافروخته ساخته است. اولین باری بود که احساس می‌کردم در تارومی در میان دشمنانم زندگی می‌کنم. با

این وجود، فقط می‌دانم که دلم می‌خواهد دوباره کیکو را ملاقات کنم و امیدوارم او هم چنین احساسی داشته باشد. اما هر روز فقط دریای بیکران و ساحل سفید خالی را می‌بینم.

چند هفته‌ای بود که ماتسو از خانه بیرون نمی‌رفت، اما امروز صبح در خانه نبود و هیچ کجا هم نتوانستم پیدایش کنم. امیدوار بودم به یاماگوشی رفته باشد، حتی بدون من.

وقتی به تنهایی ساچی پس از تدفین کنزو فکر می‌کردم نگران می‌شدم، اما در این مورد جرأت نمی‌کردم با ماتسو صحبت کنم. پس از مرگ کنزو، احساس می‌کردم زندگی تازه‌ای را که در تارومی یافته بودم از دست داده‌ام. مثل یک آدم معلول همیشه در رختخواب افتاده بودم و حوصله هیچ کاری را هم نداشتم. هر روز ماتسو در سکوت در باغ کار می‌کرد و غمهایش را برای خود نگاه می‌داشت. به ساچی قول داده بودم که بدون اجازه ماتسو به دیدارش بروم. در ذهنم او را در لباس سیاه، روسری سیاه و با اندامی لاغر در میان درختان مجسم می‌کردم و گاهی با خود فکر می‌کردم شاید توهمی بیش نبوده است. با این وجود حضور او را در معبد مثل رازی حفظ کرده بودم. نمی‌دانستم آیا می‌خواهد ماتسو بداند یا نه. به نظرم می‌رسید ماتسو عملاً می‌خواهد از ساچی دور بماند، شاید مرگ کنزو باعث شده بود آن دو با هم غریبه شوند. بارها تصمیم گرفتم ماتسو را تکان دهم و او را از این غفلت بیدار کنم، اما فکر کردم نیاز به زمان دارد، خودم را از سر راهش کنار می‌کشیدم و ساکت منتظر می‌ماندم.

۱۴ مارس ۱۹۳۸

امروز احساس نا آرامی می‌کردم. تصمیم گرفتم در باغ به نقاشی بپردازم. ماتسو به روستا رفته بود و من کنار درخت ابریشم مورد

علاقه‌اش نشسته بودم که صدای پاشنه‌های چوبی صندل به گوشم خورد و سایه‌ای را پشت پرچین‌های بامبو دیدم. کسی جلوی در باغ بالا و پایین می‌رفت. ایستادم و منتظر شدم، قلبم تند می‌زد. سایه پشت در ایستاد و مدتی طولانی حرکت نکرد. سپس ضربه‌ای به در خورد. فوراً فهمیدم کیکو است. در را که باز کردم کیکو را دیدم که چند قدم آن طرف‌تر ایستاده بود. او کیمونوی آبی کمرنگی به تن داشت.

با این امید که دوباره فرار نکند گفتم: «خوش آمدید کیکوسان.» کیکو مؤدبانه پاسخ گفت اما به جای اینکه به صورتم نگاه کند فقط به زمین نگاه می‌کرد.

پرسیدم: «همه چیز خوب است؟» به من نگاه نمی‌کرد، بالاخره گفت: «آمده‌ام به خاطر رفتار پدرم معذرت خواهی کنم.»

من هم به زمین نگاه کردم و گفتم: «نباید این کار را بکنی. برادرت و جنگ...» می‌خواستم جمله‌ام را ادامه دهم اما صدایم قطع شد و به این فکر افتادم که اگر خبری از برادرش آورده باشند یا اگر کیکو از قتل عام نانکینگ اطلاع یافته باشد چه می‌شود.

او به آرامی گفت: «تصمیم توشیرو بود که برای جنگ به ارتش امپراتوری ژاپن ملحق شود و این نمی‌تواند دلیلی برای رفتار خشن پدر نسبت به تو باشد، او آبروی خانواده ما را برد.»

در آن لحظه دلم می‌خواست چهره کیکو را لمس کنم اما می‌ترسیدم فرار کند. در عوض عقب رفتم، تعظیم کردم و گفتم: «کیکوسان، افتخار می‌دهی چند لحظه در باغ بنشینیم؟»

کیکو نگاهی کرد و گفت: «من باید برگردم استفن سان.» فوراً گفتم: «پس اجازه بده تا نیمه راه با تو بیایم و قبل از این که چیزی بگوید از در بیرون رفتم.»

به جای خیابان اصلی در طول ساحل به راه افتادیم، شنهای داغ پاهای برهنه‌ام را گرم می‌کرد، به تل شنی نگاه کردم، می‌ترسیدم میکا ما را ببیند و وقتی فهمیدم کسی آن جا نیست احساس آرامش کردم. صحبت را شروع کردم: «امیدوارم بتوانم دوباره تو را ببینم.»

کیکو به آرامی کنار من قدم بر می‌داشت، هنوز نگاهش را از من می‌دزدید، نمی‌دانم از من خجالت می‌کشید یا از رفتار بی‌ادبانه پدرش ناراحت بود. بالاخره گفت: «بیرون آمدن از خانه خیلی سخت شده است. میکا مرتباً کنار من است و پدر خیلی سختگیری می‌کند. به آنها گفته‌ام به معبد می‌روم تا برای توشیرو دعا کنم، در این گونه موارد میکا ترجیح می‌دهد در خانه بماند.»

«مطمئن نبودم که دوباره بخواهی مرا ببینی.»

کیکو ناگهان ایستاد، شن‌ها را با پا به این طرف و آن طرف زد و گفت: «می‌خواستم و امیدوار بودم معذرت‌خواهی مرا بپذیری.» یک قدم به او نزدیک شدم، گونه‌اش را نوازش کردم و چانه‌اش را بالا گرفتم تا نگاهم کند. او را بوسیدم و اگر فرار نکرده بود دوباره می‌بوسیدمش.

صورتش قرمز شده بود، با عجله گفت: «الان باید بروم، استفن سان. دلم نمی‌خواست به این زودی بروم. پاهایم را درون شن‌ها فشار دادم و با صدای بلند گفتم: «چه موقع می‌توانم تو را ببینم؟» لحظه‌ای ایستاد، سپس به سوی من برگشت و گفت: «به دیدنت می‌آیم.»

صدایش در فضا پخش شد و به سوی تل شنی شروع به دویدن کرد، دستهایش را تکان می‌داد و آستین‌های کیمونویش با شکوهی فراوان مثل بال پرندگان در هوا باز و بسته می‌شد.

بهار

۲۸ مارس ۱۹۳۸

از روزی که کیکو را دیدم، هوا رو به گرمی گذاشته. احساس سبکی می‌کنم. گویی سیاهی زمستان از میان رفته است. هر روز می‌توانم فرار رسیدن آرام بهار را در شکوفه‌های گیلان که به زمین می‌ریزند و بوی لطیف و ملایم گلها ببینم.

وقتی امروز از شنا برگشتم، ماتسو از باغ به اطاقم آمد و گفت: «نامه‌داری.»

و پاکت آبی را روی میز گذاشت.

با تعجب گفتم: «به روستا رفته بودی؟»

جواب داد: «باید برنج می‌خریدم، فکر کردم سری هم به اداره پست بزنم.»

به او نگاه کردم و نامه را برداشتم، بلافاصله خط پای را تشخیص دادم و با خوشحالی گفتم: «از طرف خواهرم است.»

ماتسو لبخندی زد، گویی می‌دانست و گفت: «من در باغ هستم.» پس از رفتن ماتسو نامه را به سرعت باز کردم و خواندم، نگران پای بودم. می‌توانستم چشمان درشت و سیاهش را تصور کنم و صدای بلند و زیرکش را بشنوم. نامه را چنین نوشته بود:

«برادر بزرگ عزیزم، حتماً از این که برایت نامه ننوشتم عصبانی هستی، اما اگر دلیلش را برایت بگویم مرا می‌بخشی.»

از خواندن نامه بغض بزرگی گلویم را گرفته بود.

«چند ماه اخیر پس از تعطیلی مدرسه به مرکز پناهندگان صلیب سرخ در وان جای رفتم، همه کارها را از قبیل بسته‌بندی باند، منظم کردن لباس‌ها و بستن وسایل مورد نیاز پناهندگان یاد گرفته‌ام. مادر از کارهای من اطلاع ندارد، بنابراین خواهش می‌کنم چیزی به او نگو. او فکر می‌کند من وقتم را در تأثر برای تماشای آخرین فیلم‌ها یا در مراکز خرید می‌گذرانم. او نمی‌تواند بفهمد که من تو را خوب می‌شناسم. مادر از تمام پناهندگان فقیر و گرسنه که وارد هنگ‌کنگ شده‌اند وحشت دارد و ترجیح می‌دهد از آن‌ها فاصله بگیریم تا در امان بمانیم. برایش مهم نیست که ژاپنی‌های خونخوار دوستان و اقوامشان را قتل عام کرده و آنها را گرسنه و بی‌خانمان رها کرده‌اند. مادر معتقد است با خیرات خود بیش از آن‌چه وظیفه داشته کار خیر انجام داده است. او ترجیح می‌دهد گرسنگان خیابانی را نادیده گرفته و سرخودش را با بازی دو مینو گرم کند. البته علتش را نمی‌دانم، او اخیراً حال و حوصله ندارد. بیشتر وقتش را یا بیرون از خانه می‌گذراند یا در اطاقش پنهان می‌شود. به این ترتیب من هم به راحتی می‌توانم از خانه بیرون بروم.

دیگر هنگ‌کنگ آن شهری نیست که ترک کرده بودی. در چند ماه اخیر در کوههای نزدیک وانچای خانه‌هایی برای هزاران پناهنده ساخته‌اند. آنان خانه‌هایشان را با هر چیزی که پیدا می‌کنند، مثل تکه‌های چوب، مقوا و چیزهای دیگر می‌سازند.

همه اعضای یک خانواده در یک جعبه کثیف و تاریک زندگی می‌کنند، مثل مورچه‌هایی که روی تپه برای خود خانه می‌سازند. طولی نمی‌کشد که به بیماری و سرفه‌های مداوم و وبا دچار می‌شوند. وقتی باران شدیدی می‌بارد بیشتر آلونک‌ها مثل خانه‌های کاغذی از بالای تپه فرو می‌ریزند.

بسیاری از خانواده‌ها زیر گل و زباله‌ها دفن می‌شوند. به زودی این حصیر آبادها و حلبی آبادها از بین می‌روند و شهرهای دیگری از جای آن سر در می‌آورند و از همه آنها خاطره‌ای بیش نخواهد ماند. باید کاری کرد.»

کلمات پای در قلبم فرو می‌رفت. در سن دوازده سالگی از همه ما شجاع‌تر بود. آخرین جمله‌اش که خیلی بر من تأثیر گذاشت، اشاره کوتاهی به این عنوان بود:

«شنیدم مادر به چینگ می‌گفت که تو باید زودتر به خانه برگردی، چون ژاپن برای تو دیگر جای امنی نیست. دیگر نمی‌توانم برای دیدنت صبر کنم.»

می‌توانستم صدای مادر را در هوای راکد احساس کنم. نامه را زمین گذاشتم، دلم می‌خواست بگویم که اینجا با ساچی و ماتسو در امنیت کامل هستم و تازه دارم کیکو را می‌شناسم.

۱۵ آوریل ۱۹۳۸

امروز صبح تصمیم گرفتم دوباره ساچی را ملاقات کنم. به حد کافی ماتسو را غمگین و غصه‌دار دیده بودم. اما وقتی بیدار شدم او را ندیدم. همه اطاقها را گشتم، احتمالاً وقتی خواب بودم از خانه خارج شده بود. رادیو را روشن کردم، اخبار غیرمنتظره‌ای شنیدم. «جنگ تایر چونگ یک عقب نشینی موقتی بود. ارتش به پیشروی علیه مقاومت چین ادامه می‌دهد. کسانی که زندگی خود را در جنگ از دست می‌دهند به افتخارات بزرگی نائل می‌گردند.»

سپس به کامل کردن طرحی از باغ که قبلاً شروع کرده بودم پرداختم. تصمیم داشتم نقاشی دیگری را در اطاق پدر بزرگ شروع کنم که صدای

ماتسو را از باغ شنیدم. لحظه‌ای جلوی در مکث کرد و قبل از ورود به اطاق سرفه کرد.

گفتم: «از رادیو شنیدم در جنگ تایر چونگ شکست خورده‌اند.»
ماتسو به جای پاسخ من من کرد.

به ترکیب رنگ‌ها ادامه دادم، بابی ذوقی تصمیم داشتم شروع به کار کنم به دنبال هر بهانه‌ای بودم که شادی پیروزی چینی‌ها را در قلبم کامل کنم. لوله رنگ زرد را روی صفحه چوبی تا آخر خالی کردم. اما ماتسو به جای اینکه طبق معمول با سرعت اطاق را ترک کند کنار میز به تماشای من ایستاد.

دستش را روی بوم کشید و گفت: «خوب است، یک نقاشی دیگر.»
گفتم: «امیدوارم بتوانم شروع کنم.»
با اطمینان گفت: «می‌توانی.»

ایکاش می‌توانستم مثل ماتسو راسخ و مطمئن باشم. در هر تصمیمی قاطع بود و در کارها تردید نمی‌کرد. نگاهی به بوم خالی نقاشی کردم.
ماتسو گفت: «تو را با نقاشیات تنها می‌گذارم. می‌روم ناهار حاضر کنم.»

زیر لب گفتم: «زود است.»

وقتی به ترکیب رنگها مشغول شدم صدایش را شنیدم که گفت: «فکر می‌کنم بعد از ناهار به دیدن ساچی برویم.»

سرم را تکان دادم. ناگهان تازه متوجه حرف ماتسو شدم. به بالا نگاه کردم، می‌خواستم بگویم که خیلی خوشحالم، خودم قصد داشتم به دیدنش بروم، اما او از اطاق بیرون رفته و در آشپزخانه بود. صدای ریختن آب در قابلمه گلی قدیمی و گذاشتن آن روی اجاق را شنیدم.

برای رفتن به یاماگوشی مشتاقانه انتظار می‌کشیدم. کمی بعد از ناهار که رشته و کوکوی ماهی بود حرکت کردیم. ماتسو بسته‌ای با خود

داشت که حدس زدم هدیه‌ای برای ساچی تهیه کرده است، اما هیچ کدام حرفی نزدیم. در سکوت از مسیر کوهستانی بالا رفتیم و هر یک غرق در افکار خود بودیم.

علاوه بر دیدن کیکو و دریافت نامه پای، بالاخره به دیدار ساچی می‌رفتم. علیرغم تمام این شادیها طعم تلخ بازگشت به هنگ کنگ را احساس می‌کردم، شاید این آخرین دیدار من از یاماگوشی بود.

وقتی به یاماگوشی نزدیک‌تر شدیم، ماتسو قدمهایش را کند کرد و برگشت، گویی تازه به خاطر آورده بود که من پشت سرش هستم و پرسید: «بوی سوختگی احساس نمی‌کنی؟» ایستادم و برای اولین بار به دقت به درختان و بوته‌های اطرافم نگاه کردم. نسیم ملایمی می‌وزید که هوای داغ را به سمت ما می‌آورد. ناگهان احساس کردم چقدر آنجا آرام است. هیچ پرنده‌ای آواز نمی‌خواند، حتی می‌توانستم صدای دم و بازدم نفس‌های ماتسو را بشنوم، بعد بوی دود را در فضا استشمام کردم. به بالا و سمت دیگر آسمان نگاه کردم، دود سیاهی از بالای درختان بین ما و یاماگوشی دیده می‌شد.

گفتم: «نگاه کن!»

ماتسو برگشت و شروع به دویدن در سر بالایی جاده کرد و گفت: «تو برگرد.»

لحظه‌ای مکث کردم، نمی‌دانستم چه کار باید بکنم. ماتسو می‌دوید و پشت سرش گرد و خاک به جای می‌گذاشت. بدون اینکه فکر کنم به دنبال او از جاده بالا رفتم و تا جایی که پاها و ریه‌هایم توان داشتند دویدم.

فاصله من و ماتسو زیاد شده بود، یکسره تا نیم مایل مانده به یاماگوشی دویدیم. هرچه بالاتر می‌رفتیم دود و حرارت بیشتر می‌شد. قلبم تند می‌زد، اما نمی‌گذاشتم سوزش ریه‌هایم از سرعتم بکاهد.

لحظه‌ای ایستادم و ماتسو را دیدم که بین دودها ناپدید شد. چند نفس عمیق کشیدم و در سر بالایی جاده به دنبال ماتسو به سمت مرکز روستا به راه افتادم. چشمانم از دود می‌سوخت. دستهایم را جلوی دهان و چشمم گرفتم. به نامه پای فکر کردم و پناهندگانی که باران خانه‌هایشان را ویران می‌ساخت. یاماگوشی سالها در این کوه دوام آورده بود، باران‌های شدیدی دیده اما هرگز کسی از آتش‌سوزی چیزی نگفته بود.

می‌دیدم هنوز شعله به خانه‌هایی که کنار جاده قرار داشتند نرسیده است و آتش در سمت دیگر روستا در نزدیکی خانه ساچی بود. احساس می‌کردم آتش از سینه من بیرون می‌آید. هر چه جلوتر می‌رفتم دود غلیظ‌تر و تیره‌تر می‌شد. سرفه می‌کردم و گلویم خشک شده بود، در جیبهایم دنبال دستمال گشتم تا جلوی دهانم بگیرم. با سرعت جلو می‌رفتم و صدای سوختن و خرد شدن چوبها را می‌شنیدم. قبل از اینکه بفهمم چه اتفاقی افتاده، یک نفر که از کنارم رد می‌شد با من برخورد کرد، به جلو پرتاب شدم اما قبل از اینکه بیفتم خود را سرپا نگه داشتم. مرد فریاد زد: «معذرت می‌خواهم».

به دنبال مرد به راه افتادم. چند سطل چوبی پر از آب در دست داشت و همانطور که شتابان به سمت آتش می‌دوید آب سطلها روی زمین می‌پاشید.

فریاد زدم: «اجازه بده کمک کنم.» نمی‌دانم حرفم را شنید یا نه، اما یکی از سطلها را بر زمین گذاشت، طناب ضخیم آن دستم را درد می‌آورد، می‌توانستم با دو دست سطل را طوری ببرم که آب زیادی از آن نریزد. کمی دورتر گرمای شدید آتش را احساس می‌کردم و حلقه‌های قرمز آن را در اطراف خانه‌ای چوبی می‌دیدم که به آسمان سر می‌کشید. به نظر می‌رسید در چند دقیقه خانه را ببلعد. گروه مردان و زنانی را دیدم که با سطلهای آب شتابان به سمت آنجا می‌دویدند تا آتش را خاموش کنند.

چند مرد از درختان بالا می‌رفتند و شاخه‌هایی را که در معرض آتش قرار داشت قطع می‌کردند تا به قسمت‌های دیگر سرایت نکند. به سرعت به اطراف نگاهی انداختم. از ساچی خبری نبود. صدای فریاد ماتسو را شنیدم که می‌خواست پیش از سرایت آتش به قسمت‌های دیگر روستا آن را خاموش کند. پشت سرم فریاد و گریه زنی را می‌شنیدم. تا جایی که می‌توانستم با سطل آب می‌آورم اما می‌دیدم که با این آب نمی‌توان آتش را خاموش کرد.

یک نفر دستم را گرفت، برگشتم، مردی را که سطل را به من داده بود شناختم، با اشاره گفت به دنبالش بروم. ریزنقش اما قوی بود، وقتی به بشکه بزرگ آب رسیدیم، دیدم انگشتانش تقریباً به طور کامل خورده شده است. طناب ضخیم سطل‌ها مچهایش را زخمی کرده بود اما با سرعت قابل توجهی سطل آب را حمل می‌کرد. سطلها را در بشکه فرو می‌برد و پر از آب بیرون می‌آورد. دستمالم را خیس کرده و آن را روی دهان و بینی‌ام بستم، سطل آب را پر کردم، بشکه آب کافی نداشت تا بتواند آن آتش سوزان را خاموش کند. با این وجود سطلها را پر می‌کردیم و به تلاش خود ادامه می‌دادیم.

ساعتها طول کشید تا آخرین شعله خاموش شد. وقتی دود کمتر شد، می‌توانستیم ببینیم که آتش دو یا سه خانه را طعمه خود قرار داده است. ماتسو با ریختن خاک روی آتش دورخانه‌ها را گود کرده بود تا قبل از اینکه آتش به خانه‌های دیگر برسد خاموش شود. همه گیج و مبهوت، سراپا خاک و خاکستر ایستاده بودیم. از دور دست خانه ساچی را می‌دیدم که از آتش در امان مانده است. ساچی روی پله خانه‌اش زنی را که خانه‌اش آتش گرفته بود تسلی می‌داد. دستمال را از دور دهانم برداشته و صورتم را تمیز کردم. وقتی ماتسو فهمید من نیز یکی از آتش‌نشانها بوده‌ام به من نزدیک شد، شانه‌ام را گرفت و گفت:

«پدرت به تو افتخار خواهد کرد.»

پرسیدم: «چطور شروع شد؟»

ماتسو اشک چشمان قرمز شده‌اش را پاک کرد و گفت: «هنوز کسی بطور حتم نمی‌داند.»

سپس با صدایی حاکی از اطمینان پرسید: «تو حالت خوب است؟ چه احساسی داری؟»

لبخند زدم، گرچه ریه‌هایم می‌سوخت و سرفه راه گلویم را گرفته بود، اما نمی‌خواستم ماتسو را نگران کنم، گفتم: «هیچ وقت بهتر از حالا نبوده‌ام.»

من و ماتسو به خانه‌های خاکستر شده نگاه می‌کردیم، اهالی روستا دور آن‌ها جمع شده بودند و روی زباله‌های سیاهی که هنوز دود می‌کرد آب می‌پاشیدند. من در حال تماشا هوای دودآلود را استنشاق می‌کردم. لباس‌های تیره، باندها و روسری‌های روستاییان ضمن تلاش برای خاموش کردن آتش افتاده بود. اما زخم‌های بدنما، بینی‌ها و انگشتان خورده شده مانع هیچ یک از آنان در جنگیدن با آتش نشده بود، آنها شجاعانه یاماگوشی را نجات دادند. ایستاده بودند و خاکستر سیاه را از چهره‌هایشان پاک می‌کردند و در اندیشه بازسازی خانه‌ها بودند.

به ماتسو گفتم: «خوب شد تصمیم گرفتی به اینجا بیایم.»

ماتسو خندید و گفت: «خداوند امروز با یاماگوشی بوده است.»

گفتم: «اهالی هم شانس آوردند که تو اینجا بودی.»

ماتسو به دور دست نگاه کرد. «خوب شد آنرا متوقف کردیم. اگر آتش از کنترل خارج می‌شد همه چیز از دست می‌رفت.»

«این اولین آتش‌سوزی در یاماگوشی است؟»

ماتسو گفت: «بزرگترین آتشی بود که تاکنون دیده‌ام، آن‌ها خیلی مراقب بوده‌اند، چون در تمام این مدت، علیرغم دوری از شهر، حادثه

بدی نداشته‌اند، شاید این آتش‌سوزی به دلیل پیری ما اینقدر ادامه پیدا کرد.»

با خود فکر کردم چقدر سخت است انسان در موارد اضطراری به هیچ کمکی دسترسی نداشته باشد.

نه صلیب سرخ، نه افراد خیری مثل پای و نه خانواده‌ای که به اهالی یاماگوشی کمک برساند. به نظرم از بی عدالتی بود که این‌ها همیشه مجبور بودند برای حفظ چیزهای کمی که داشتند به تنهایی مبارزه کنند. ناگهان از پشت سر صدایی شنیدیم، وقتی برگشتیم ساچی را دیدیم. زانوانش بر زمین و پیشانی‌اش بر خاک بود و دعا می‌کرد.

وقتی پشت میز کوتاه ساچی نشستیم، برایمان در همان فنجانهای سفالین آشنا جای سبز ریخت. بوی دود لباسها تا حصیر کف اطاق را پر کرده بود.

ساچی گفت: «به تاناکاسان گفته بودم این همه مجله انبار نکند، یک جرعه کوچک فاجعه به بار می‌آورد.» سرش را تکان داد و ادامه داد: «حالا هرچه داشتند از دست داده‌اند.»

ماتسو گفت: «همه را می‌توان جایگزین کرد.»
ساچی با تأسف سری تکان داد و گفت: «آنها نباید مجبور می‌شدند دوباره زندگیشان را بسازند.»

ماتسو در حال نوشیدن چای گفت: «تا وقتی زنده هستند باید این کار را بکنند، مهم همین است.» و فنجانش را به سمت ساچی گرفت که پرکند.

گفتم: «هرگز این همه شجاعت ندیده بودم.»
ساچی نگاهی کرد و لبخند زد، سپس گفت: «تلاش برای نجات روستا را نمی‌توان عملی شجاعانه تلقی کرد. غریزی است که انسان برای

حفظ دارایی‌اش تلاش کند. شجاعت وقتی است که خودت چیزی را از دست نمی‌دهی و برای کمک به دیگران قدم پیش می‌گذاری. ماتسوسان و تو، استفن‌سان، انسانهای شجاعی هستید.»

ماتسو گفت: «ما بیش از آن چه فکر می‌کنی متضرر می‌شدیم.» سپس به ساچی نگاه کرد، قرمز شد و سرش را پایین انداخت.

چایم را به سرعت نوشیدم، ایستادم و گفتم: «بهتر است بروم بیرون ببینم چه خبر است.» و به آنها نگاه کردم.

وقتی در را پشت سرم می‌بستم صدای ساچی را شنیدم که می‌گفت: «استفن‌سان مراقب خودت باش.»

بالاخره هوا صاف شد و نور ضعیف چراغهای نفتی در تاریکی دیده شد. بوی تند دود و درختان سوخته در فضا باقی مانده بود. روستاییانی که به حدس من حدود صد نفر بودند در منطقه سوخته دور هم جمع شده و مراسم شکر خدای روستا را به جای می‌آوردند. تصمیم گرفتیم شب را در یاماگوشی بگذرانیم، بازگشت از این راه کار بیهوده‌ای بود چون صبح مجبور بودیم برای تمیزکردن روستا دوباره بازگردیم. کسانی که خانه‌هایشان را از دست داده بودند با دیگران به روستا بازگشتند تا سرپناهی برای گذراندن شب داشته باشند. من و ماتسو در خانه مردی روستایی به نام هیروسان ماندیم. ما هنگام حمل سطل‌های آب از بشکه تا آتش با هم آشنا شده بودیم. وقتی شنید که من و ماتسو قصد ماندن داریم، اولین کسی بود که داوطلب شد ما را به خانه‌اش ببرد. هیروسان برایم گفت: «ما روزهای بدتر از این هم داشته‌ایم. هیچکس نمی‌تواند کارهای مادر طبیعت را پیش‌بینی کند، ما در دست تقدیر ناتوانیم.»

سپس دستهای بدون انگشتش را جلوی من تکان داد و با دهان بدون دندان‌ش لبخند زد. در خانه دو اتاقه‌اش روی زمین نشستیم، خانه‌ای تمیز و جمع و جور بود و حتی ساده‌ترین لوازم تزئینی در آن یافت نمی‌شد. هیروسان گفت: «سال‌ها پیش، سال ۱۹۲۳ زلزله‌ای داشتیم که حتی یک خانه را هم سالم نگذاشت.»

«کسی هم کشته شد؟»

با دست به بیرون از پنجره به زمینی مسطح اشاره کرد و گفت: «عده‌ای را آنجا، پشت آن درخت، دفن کردیم. شاید اگر خانه‌های محکمتری داشتیم تعداد تلفات بیشتر می‌شد. خوشبختانه مصالح سبک خانه‌ها هنگام فرو ریختن جان تعداد کمی را گرفت.»

هیرو به دیوارهای نازک ضربه‌ای زد، دیوارها ساخته شده از تکه چوبهای نازکی بود که با میخ به هم وصل کرده بودند. پرسیدم: «این مصالح را چگونه به اینجا می‌آوردید؟» اولین بار بود که می‌فهمیدم تمام مصالح باید از روستا به یاماگوشی آورده شود.

هیرو به اطاق دیگری که ماتسو در آنجا مشغول آماده کردن رختخوابها بود اشاره کرد و گفت: «فقط ماتسوسان» سپس با صدایی بلند گفت: «اوایل بدون کمک ماتسو نمی‌توانستیم زنده بمانیم، او حامی بزرگ یاماگوشی است و همین او را امروز به اینجا آورد.» با غرور سرم را تکان دادم و گفتم: «او همیشه مرا متحیر می‌کند.»

هیرو جابجا شد و با صدایی آرام گفت: «از سالها پیش ماتسو را می‌شناسم، او هرگز انسانی نبوده که بتوانی از ظاهرش به واقعیت درونش پی‌بری.»

گفتم: «همه آدمهای یاماگوشی چنین هستند.»

هیرو با خنده پرسید: «تو چطور استغفان‌سان؟ کمال و زیبایی چهره تو چه می‌گوید؟»

خم شدم، فنجان چای را برایش پر کردم و گفتم: «این که خیلی چیزها باید یاد بگیرم.»

صبح زودتر از هیرو و ماتسو بیدار شدم. در اثر تلاش برای خاموش کردن آتش، عضلاتم گرفته و دردناک بود، به آرامی از روی تشک بلند شدم. دست و پاهایم درد خفیفی داشت. بدون سروصدا لباس پوشیدم و قبل از این که بیدار شوند از خانه بیرون رفتم. خورشید تازه طلوع کرده بود و بیشتر مردم یا ماگوشی در خواب بودند.

نفس عمیقی کشیدم، گلویم خشک شده بود و درد می کرد. سنگینی دود هنوز در فضا مانده بود و خانه های سوخته در هوای خاکستری صبح برهنه و سیاه به نظر می رسیدند. حرکت کند کسی را در یکی از خانه ها دیدم. آرام به سمت خانه ساچی رفتم، می دانستم خیلی زود است و نباید مزاحم او شوم. اما اصرار داشتم باغ سنگی او را دوباره ببینم، در سکوت آن بنشینم و ببندیشم که چگونه می توانم آن همه سروصدا را دوباره در هنگ کنگ تحمل کنم.

به سمت خانه ساچی رفتم. در را باز کردم، بدون سروصدا وارد شدم و در را بستم. وقتی به اطراف نگاه کردم نور صبحگاهی باغ را روشن کرده بود، سنگهای رودخانه سنگی درخشش خاصی داشتند. ایستادم و به تماشای بازی نور روی سنگها نگاه کردم، می دانستم چند لحظه بعد خورشید جایش را تغییر می دهد و باغ منظره ای دیگر به خود می گیرد. با صدای ملایم و غیر منتظره ساچی از جا پریدم: «صبح بخیر، استفن سان.»

وقتی برگشتم ساچی با یک کیمونوی کتان آبی رنگ جلوی در اتاقش ایستاده بود، در را پشت سرش بست. بنظرم لاغر و کوچک می آمد، اما حضورش باغ را سرشار از زندگی می کرد.

حضورش سکوت دردناک باغ را از میان برد و روح تازه‌ای در آن دمید. نزدیک من آمد، تعظیمی کرد و آرام بلند شد. روسری سیاهی را که صورتش را پوشانده بود برداشت و لبخندی زد و گفت: «فکر کردم صدایی از بیرون می‌شنوم. خیلی زود بیدار شده‌ای استفن‌سان.»

تعظیم کردم و گفتم: «صبح بخیر، دیگر نمی‌توانستم بخوابم.» وقتی سرم را بلند کردم ساچی دستش را سایبان چشمش کرده بود. ساچی لبخندی زد و گفت: «من هم نمی‌توانم زیاد بخوابم، وقتی زیاد می‌خوابم احساس نگرانی و اضطراب می‌کنم، فکر می‌کنم باید بلند شوم و کاری انجام دهم.»

هوای گرم و دود آلود را استشمام می‌کردم، در این باغ ساکت با ساچی هم احساس خوشحالی می‌کردم و هم غمگین بودم. دوباره افکار مزاحم تارومی آزارم می‌داد. هر روز جنگ در چین وخیم‌تر می‌شد، صدای رادیو، جوانان ژاپنی را فرا می‌خواند. نامه پای و پناهندگانی که به هنگ‌کنگ سرازیر شده بودند، همه نشانه این بود که باید به زودی ساچی و ماتسو را ترک کنم. اما سعی می‌کردم این افکار را از ذهنم بیرون کنم و در لحظات با ارزشی که در اینجا دارم، زندگی کنم.

ساچی پرسید: «ماتسوسان کجاست؟»

«هنوز خواب است.»

«باید خیلی خسته باشد، نمی‌دانم این همه انرژی را از کجا می‌آورد؟» سپس نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «بیا اینجا استفن‌سان، می‌خواهم چیزی به تو نشان دهم.» دنبال او به قسمت پشت باغ رفتم، از سنگ‌های درشت به شکل طبیعی کوهی ساخته شده بود. احساس کردم ماتسو شیارهای بین سنگ‌ها را با سنگ‌های ریز بصورت آبشار پرکرده و کناره‌های آن را با چمن سبز تزئین کرده است. ساچی از مسیری باریک با سرعت بالا رفت، نیمه راه ایستاد و برگشت بییند آیا به دنبالش می‌روم

یا نه. سپس زانو زد و بین صخره‌ها را نگاه کرد، از آنچه کشف کرده بود حیرت زده می‌نمود. آنجا، بین دو سنگ بزرگ یک دسته گل زیبا، به رنگ آبی و صورتی از لای برگهای پهن سبز رنگ بیرون زده بود و در میان سنگ‌های خاکستری می‌درخشید.

با حیرت از اینکه چنین گل زیبایی در آنجا روئیده پرسیدم: «چطور می‌توانند اینجا رشد کنند؟»

ساچی لبخندی زد و گفت: «یکی از معجزات کوچک زندگی، ماتسو می‌گوید تو نمی‌توانی خواست خدا را تغییر دهی.»

شکوفه‌ها به شکل حباب روی شاخه‌های نازک و به صورت یک دسته گل رشد کرده بودند.

گفتم: «خیلی زیبا هستند.»

ساچی خندید و گفت: «و مقاوم» به آرامی شکوفه‌ای را بین دو انگشتش گرفت. «به اینها گل‌های بادکنکی می‌گویند، می‌بینی چقدر شبیه بادکنک هستند؟»

با خوشحالی سرم را تکان دادم، روی صخره‌ای نشستم و ساچی را که در حال نوازش شکوفه‌ها بود تماشا کردم. در چهره‌اش کمال آرامش را می‌دیدم، همان حالتی که در چهره ماتسو به هنگام کار کردن در باغ دیده بودم. با خود فکر می‌کردم آیا این گل‌ها واقعاً معجزه هستند یا ماتسو آنها را در آنجا کاشته و می‌دانسته که ساچی به زودی زیبایی آن‌ها را کشف خواهد کرد؟

گویی ساچی افکار مرا خواند، نگاهی به من انداخت و گفت: «زمان همه چیز را تغییر می‌دهد، روزگاری را به خاطر دارم که نمی‌تواستم بوی گل و زیبایی‌اش را تحمل کنم. گل‌ها برایم نه زیبایی داشتند و نه آرامش.» سپس به باغش اشاره کرد و ادامه داد:

«به ماتسو اجازه ندادم در این باغ گل بکارد، خیلی برایم سخت بود، مرا به یاد گذشته‌ها، توموکو و هر چیز زیبایی که در زندگی داشتم و از دست دادم می‌انداخت.»

پرسیدم: «و حالا؟»

ساچی دستهایش را به هم مالید، هنوز زانو زده بود، ادامه داد: «و حالا استفن‌سان، من برای هر نوع زیبایی که راهش را به یاماگوشی باز می‌کند سپاسگزار و شاکر هستم، هرگز در خواب هم نمی‌دیدم که پس از سالها در اینجا بتوانم دوست خوبی مثل تو پیدا کنم.»

به فکر فرو رفتم و انگشتانم را لای موهایم فرو بردم و گفتم: «نمی‌دانم تا چه مدت می‌توانم در تارومی بمانم، بنظر می‌رسد جنگ آینده مرا رقم می‌زند.»

ساچی سرش را با اندوه تکان داد و گفت: «استفن‌سان، حتی در یاماگوشی نیز نمی‌توانیم از جنگ بگریزیم، هیچکدام از شر آن در امان نخواهیم ماند.»

سپس لبخندی زد و افزود: «من هیچوقت جز این فکر نکرده‌ام استفن‌سان.»

ناگهان به یاد کنزو افتادم، هیجان حریق او را از خاطرم برده بود. گفتم: «به خاطر از دست دادن دوست قدیمیتان کنزوسان واقعاً متأسفم.»

ساچی نگاهی به گل‌های بادکنکی انداخت. سپس با حالتی دردناک رو به من کرد و گفت: «همیشه امیدوار بودم راهی پیدا شود تا بقیه عمر را در آرامش بگذرانیم و همواره به درگاه خداوند دعا می‌کردم، اما نشد.»

گفتم: «وقتی شما را در مراسم تدفین کنزوسان دیدم فکر کردم خواب می‌بینم.»

نمی‌دانستم چه واکنشی نشان می‌دهد اما نمی‌خواستم او را ناراحت کنم.

ساچی بی‌درنگ جواب داد: «می‌خواستم مطمئن شوم که روح کنزو در آرامش است، باید با او خداحافظی می‌کردم. تا آخرین لحظه تصمیم نداشتم به آن جا بیایم بنابراین ماتسو متوجه آمدن من به آن جا نشد. اگر می‌فهمید بیهوده نگران می‌شد.»

در حالیکه از حفظ اسرارش خوشحال بودم گفتم: «من به ماتسو نگفتم که شما را دیدم.» ساچی تعظیم کوتاهی کرد.

در سکوت نشستیم، احساس می‌کردم دستی گرم حامی ما است. این سکوت زیاد طول نکشید. روز شروع می‌شد و صدای بیداری روستا و ظرفهای سنگین آب که برای تهیه چای و برنج می‌آوردند شنیده می‌شد. سؤالات زیادی از ساچی داشتم و صداها دور دست به من جرأت می‌دادند، از او پرسیدم: «هیچ وقت دلت نخواستی در این روستا با دیگران زندگی کنی؟»

او نفس عمیقی کشید و پس از مکثی طولانی گفت: «من هیچوقت در زندگی‌ام حق انتخاب نداشته‌ام. ماتسو این خانه را دور از روستا برایم درست کرد. از اول می‌دانست که تحمل نزدیک شدن به دیگران را ندارم. ماتسو تمام چوبها و سنگهای خانه را از کوه بالا آورد، او به تنهایی این خانه را ساخت، به طور کلی یاماگوشی را ماتسو بنا کرده است. بدون او بسیاری از ما می‌مردیم.»

«هیروسان هم همین را می‌گفت.»

«آه، بله، هیروسان از همان اول این جا بوده است.»

به خود جرأت داده و گفتم: «کنزوسان چطور؟»

این بار ساچی مدتی طولانی به دور دست نگاه کرد. صبورانه انتظار می‌کشیدم تا بالاخره گفت:

«بنظرم مدت‌ها پیش می‌آید، گاهی فکر می‌کنم دو زندگی جداگانه داشته‌ام، یک زندگی در نقش یک دختر جوان احمق، و دیگری به عنوان

یک زن عاقل که خیلی دیر فهمید چه چیزهایی واقعاً اهمیت دارند. به خاطر دارم وقتی دچار این بیماری شدم، ماتسو تنها کسی بود که می‌توانستم دیدنش را تحمل کنم.»

«چرا ماتسو؟ شما که او را خوب نمی‌شناختید.»

«شاید به همین دلیل او تنها کسی بود که کمکم کرد تا مرگ توموکو را بپذیرم، این فاجعه در آن زمان برایم غیرقابل تحمل بود. بعد وقتی خودم مبتلا شدم، هیچ پناهی نداشتم.»

«حتی کنزو؟»

«بله، مخصوصاً کنزو. چطور می‌توانستم برایش توضیح دهم استفن‌سان؟ او برایم خیلی عزیز بود و با تمام وجود دوستش داشتم، اما همیشه احساس می‌کردم خلایق بین ما وجود دارد. وقتی جوان هستی می‌توانی خیلی چیزها را توجیه کنی و امیدوار باشی که گذشت زمان اوضاع را بهتر کند. کنزو مرد خوبی بود، اما قدرت تحمل این مصیبت را نداشت. از آن جا که این بیماری به کندی پیشرفت می‌کند، در ابتدا مشکل بزرگی برایم ایجاد نکرد. اما وقتی بیماریم پخش شد و به صورتم سرایت کرد مطمئن شدم که او نمی‌تواند این رسوایی را تاب بیاورد.»

«چرا؟ می‌توانست درمان شود یا تحت کنترل درآید.»

ساچی سرش را تکان داد و گفت: «آن موقع کسی در این مورد چیزی نمی‌دانست. فقط می‌فهمیدم که در نهایت به یک هیولا تبدیل خواهیم شد و همین روحیه مرا تضعیف می‌کرد.»

«بنابراین به ماتسو پناه بردید؟»

ساچی با نگاهی خالی از هر گونه احساس به من نگاه کرد و آرام گفت: «ماتسو بود که مرا در اوج اندوه و شرمندگی پیدا کرد.»

ساکت ماندم، امیدوار بودم ساچی همه چیز را برایم شرح دهد. اما وقتی ساکت ماند پرسیدم: «نمی‌فهمم، چطور ماتسو شما را پیدا کرد؟»

ساچی گفت: «داستانش طولانی است استغن‌سان.» سپس خم شد و گلها را با مهربانی نوازش کرد.

گفتم: «شنیدنش باعث افتخار من است.»

«بهر است گذشته‌ها را فراموش کنیم.»

گفتم: «اما گاهی بدون روبرو شدن با آن، نمی‌توانی آن را به دست فراموشی بسپاری.»

ساچی لبخندی زد و گفت: «تو هم مثل این گل مقاوم هستی، می‌دانم نمی‌خواهی بدون بردن بخشی از گذشته من با خودت اینجا را ترک کنی.»

«البته اگر به من این افتخار را بدهید.»

ساچی لحظه‌ای به من نگاه کرد، دستی روی زخمهای سفید سمت چپ چهره‌اش کشید و پس از نفسی عمیق گفت: «باید گرسنه باشی، برویم داخل خانه، برنج باید آماده شده باشد.» بدون اینکه حرفی بزند از جا بلند شد، خاک کیمونویش را تکاند و به راه افتاد. من هم به دنبال او راه افتادم و با خود فکر می‌کردم دیگر چیزی نخواهد گفت، اما وقتی جلوی در رسیدیم گفت:

«نمی‌خواستم با شکم گرسنه به داستانم گوش کنی.»

پشت میز چوبی کوتاه نشستم، او به آشپزخانه رفت و با یک سینی چای، ترشی سبزیجات و دو کاسه برنج که بخار از آن بلند می‌شد برگشت، زانو زد و سینی را جلوی من گذاشت. گرم و خوشمزه بود. فراموش کرده بودم که وقتی از خواب بیدار شدم گلویم درد می‌کرد. بدون اینکه چیزی بخورم خانه هیرو را ترک کرده بودم و حالا غذای ساچی نعمت بزرگی بود. وقتی غذایم را تمام کردم ساچی غذای خودش را جلویم گذاشت و با اشاره به من فهماند که آن را نیز بخورم. او در

حالیکه غرق در افکار گذشته و یادآوری خاطراتش بود چایش را نوشید. آنگاه با صدایی صاف و آرام شروع به گفتن داستانش کرد.

«اگر شجاعت دیگران را داشتم، حالا در جهان دیگری بودم. هنوز پس از سالها آب نمک آلود اقیانوس را که آن روز صبح از خون قرمز شد به خاطر دارم. هنوز صدای پدرم که می‌گفت یک سامورایی با خودکشی می‌تواند آبرویش را حفظ کند در گوشم زنگ می‌زند.

سخت‌ترین قمست اولین ضربه چاقو است. پس از اینکه تیغه آن در بدنت فرو رفت تمام رنجها و دردهای این دنیای خاکی آرام می‌گیرد.

هنوز گاهی خواب می‌بینم که این کار را انجام می‌دهم و خود را در دریای خون شناور می‌بینم. حداقل آن زمان اینهمه خاطره پشت سرم نداشتیم. می‌دانم فراموش کردن تمام این خاطرات آرزویی کودکانه است، و با گذشت زمان هرگز از میان نمی‌روند.

در هفده سالگی از دوبابت شرمنده خانواده‌ام بودم، اول اینکه این بیماری مرا انتخاب کرد و دوم اینکه جرأت نداشتیم با مرگم آبروی آنان را حفظ کنم.

پدر امیدوار بود با مرگ من بتواند آبروی خانواده را حفظ کند. اما در نهایت نتوانستم کاری برایش انجام دهم. وظیفه اصلی فرزند نسبت به والدینش است که از آنان اطاعت کند اما من باعث سرشکستگی پدرم شدم.

حالا که به اواخر عمرم نزدیک می‌شوم می‌فهمم چه وظیفه خطیری بر عهده‌ام بوده و نمی‌توانم خودم را برای شانه خالی کردن از آن ببخشم. و استغفان حالا به سنی رسیده‌ام که دیگر شرم تا آن حد عذاب نمی‌دهد و می‌توانم داستانم را برایت تعریف کنم. احساس می‌کنم تمام آنها رؤیایی بیش نبوده است.

اولین باری که ماتسو را دیدم به یاد دارم، دوازده یا سیزده سال داشتم و به دیدار توموکو رفته بودم. قبلاً او را از دور یا هنگام عبور در خیابان دیده بودم. ماتسو سه سال از من بزرگتر اما از بسیاری از جوانان روستا عضلانی‌تر و درشت‌تر بود، شباهت زیادی به پدرش داشت. هر دو به هنگام کار در باغ ساکت بودند. به نظر می‌رسید توموکو و مادر زیبایش نسبتی با این دو نفر نداشته باشند. آنها با تعظیمی سریع با من سلام و احوالپرسی کردند. وقتی پدرش به دنبال توموکو رفت ماتسو مشغول کار خود شد. خاک اطراف درختی را به آرامی صاف می‌کرد. من با صندل‌های چوبیم آنجا ایستاده بودم و با سنگها بازی می‌کردم. مردد بودم که آیا باید سرگفتگویی مؤدبانه را با او باز کنم یا نه!

با کمرویی گفتم: «ببخشید ماتسوسان، چه می‌کارید؟»
لحظه‌ای طول کشید تا به من نگاه کرد، مثل اینکه باور نمی‌کرد با او صحبت کرده باشم، بالاخره زیرلب گفت: «گل داوودی.»
می‌خواستم باز هم با او صحبت کنم که توموکو مرا صدا زد. وقتی به سمت توموکو می‌رفتم ماتسو را دیدم که مشغول کندن گودال دیگری بود. مثل اینکه اصلاً وجود خارجی نداشتم. پس از آن گاهی من و توموکو ماتسو را در حالی که به خانه ساحلی پدر بزرگت می‌رفت می‌دیدیم، وقتی از کنار ما می‌گذشت زیرلب سلام می‌کرد و پس از تعظیم کوتاهی از ما دور می‌شد.
توموکو برادرش را به خاطر عبوس بودنش مسخره می‌کرد و با خنده به او می‌گفت:

«ماتسو، تو بیشتر شبیه پیرمردها هستی، بیا با هم به ساحل برویم.» و ماتسو شانه‌هایش را تکان می‌داد و از کنار ما می‌گذشت. گاهی وقتی برمی‌گشتم و به پشت سر نگاه می‌کردم، ماتسو را می‌دیدم که ایستاده و به ما خیره شده است.

یک روز بعد از ظهر از توموکو پرسیدم: «ماتسو چه مشکلی دارد؟»
توموکو خیلی جدی جواب داد: «او خوب است. ماتسو هم مثل پدر
با درخت ابریشم و گل داوودی بهتر از انسانها کنار می‌آید.»
دیگر سؤالی نکردم. او تنها برادر بزرگتر توموکو بود. توجهی نکردم،
با خود فکر کردم گوشه‌گیری او تأثیری به حال من ندارد.

با این وجود دوستی من با توموکو هر روز مستحکم‌تر می‌شد، همه
کارها را با هم انجام می‌دادیم و با هم احساس قدرت بیشتری می‌کردیم.
از غم هم اندوهگین و از شادی یکدیگر شاد می‌شدیم. حالا که فکر
می‌کنم به یاد می‌آورم که قد من کمی از توموکو بلندتر بود و او از این
بابت دلخور بود. ظاهر افراد برایش خیلی اهمیت داشت، وقتی با هم راه
می‌رفتیم شانه‌هایش را راست و سرش را بالا می‌گرفت تا قد بلندتر به
نظر برسد. من هم گاهی با او شوخی می‌کردم.

توموکو دست به هر چیز می‌زد جرقه ایجاد می‌کرد. هر کسی
مجذوب زیبایی او می‌شد. کارهای مدرسه و کارهای منزل را سریع انجام
می‌داد، با همین سرعتی که صحبت می‌کنم. بعضی‌ها خیلی زود از دست
می‌روند.

هر روز منتظرش بودم، می‌دانستم به محض این که کارهایش را انجام
دهد نزد من می‌آید. مهم نبود که من چه کاری انجام داده‌ام، همیشه مرا
ترغیب به رفتن می‌کرد. معمولاً به سمت ساحل می‌رفتیم. هر دو
لباس‌های کتانی طرح امریکایی که مادر توموکو برایمان می‌دوخت
می‌پوشیدیم. توموکو همیشه می‌خواست اولین کسی باشد که کارها را
متفاوت با دیگران انجام می‌دهد. من هم در تمام نوآوریها با او شریک
بودم.

درست چهارده سال داشتم که توجه کنزو به ما جلب شد. گاهی او و
دوستانش را کنار ساحل می‌دیدیم و گاهی دست جمعی در قهوه‌خانه

پدرش جمع می‌شدیم. کنزو پس از مدرسه در آنجا به پدرش کمک می‌کرد. ابتدا فکر می‌کردم به توموکو علاقه شده است، اما کم‌کم شروع به صحبت با من کرد. توموکو با من شوخی می‌کرد و می‌گفت: «می‌بینی ساچی، وقتی تو هستی کنزوسان اصلاً مرا نمی‌بیند، فکر کنم گاهی نامرئی می‌شوم.»

اما توموکو زیباتر از آن بود که نادیده گرفته شود، او خیلی زیبا بود و همه جا جلب توجه می‌کرد. گرچه بسیاری از جوانان تارومی به او توجه نشان می‌دادند، ولی او هرگز به هیچ کدامشان واقعاً علاقه‌مند نشد. توموکو همیشه می‌گفت که بعد از گذراندن دوران دبیرستان به توکیو می‌رود و آنجا در یک اداره بزرگ کاری پیدا می‌کند، یا دوست داشت در یک فروشگاه بزرگ لباس‌های آخرین مدل بفروشد. او می‌گفت: «اجازه نمی‌دهم هیچ‌یک از این پسرهای روستایی برنامه‌هایم را خراب کند.»

او به عنوان یک دختر جوان به خوبی می‌دانست که زیباییش تا کجا می‌تواند پیشرفت کند. هنوز فکر می‌کنم اگر قدر چیزهای دیگر را هم می‌دانست شاید الان در میان ما بود. شاید بهتر بود پس از ابتلا به این بیماری، با آن زندگی می‌کرد. اما این ماجرای دیگری است استفن‌سان.

ابتدا نمی‌دانستم ماتسو و کنزو با هم دوست صمیمی هستند. وقتی آنها را با هم در قهوه‌خانه دیدم، کمابیش به این دوستی پی‌بردم. اولین بار بود که ماتسو را مثل یک انسان واقعی دیدم که به راحتی صحبت می‌کرد و می‌خندید. اما به محض اینکه مرا دید ایستاد، مؤدبانه تعظیمی کرد و دوباره همان برادر ساکت توموکو شد.

از کنزو پرسیدم: «ماتسوسان را از کجا می‌شناسی؟»
او لبخند ساده‌ای زد و جواب داد: «تارومی شهر بزرگی نیست، ماتسو همیشه دوست من بوده است.»

گفتم: «اما من فکر می‌کردم او از مردم خوشش نمی‌آید.»

کنزو خندید و گفت: «فقط از بعضی آدمها».

پس از آن هرگاه به دیدن توموکو می‌رفتم، سعی می‌کردم با ماتسو صحبت کنم اما جوابهای کوتاه او باعث می‌شد با خود فکر کنم شاید من یکی از کسانی هستم که ماتسو از آن‌ها خوشش نمی‌آید. آنقدر جوان بودم که بسیاری از حقایق را نمی‌دیدم. فکر می‌کردم در زندگی شانس بزرگی آورده‌ام و به چیز دیگری توجه نداشتم.

در تولد پانزده سالگی، والدینم من و کنزو را نامزد کردند و قرار شد قبل از ازدواج، آشپزی و خانه‌داری را از مادرم یاد بگیرم. در آن دوران همه چیز و همه کس به نظرم به صورت سایه‌هایی محو می‌آمدند. می‌دانی استفن‌سان، خجالت می‌کشم بگویم که فقط پس از اجرای غم‌انگیز توموکو و بیماری خودم بود که ماتسو را شناختم.

تقریباً یک سال از مرگ توموکو گذشته بود که زخم سفید رنگی روی بازویم ظاهر شد. به اندازه یک سکه کوچک بود، ابتدا جدی نگرفتم، بعد از مدتی احساس تب و سرگیجه پیدا کردم، زخم روی دستم هم از میان نرفت. کم‌کم فکر کردم شاید علامت آن بیماری مرگبار باشد. وحشت کرده بودم. به خاطر آوردم شبیه همان زخمی است که اول روی صورت توموکو ظاهر شده بود. تا مدتی آنرا زیر آستین کیمونو از خانواده‌ام پنهان می‌کردم. به تدریج زخم ناپدید شد و چند ماه بعد دوباره ظاهر شد. تا آن موقع روز ازدواج ما نیز توسط دو خانواده تعیین شده بود. خیلی جوان بودم و از این که با جوانی ازدواج می‌کردم که دوستش داشتم خدا را شاکر بودم. اما هر وقت جرأت پیدا می‌کردم به جوش چرکین نگاه کنم دچار کابوس می‌شدم. نمی‌دانستم کجا بروم، به یاد ماتسو افتادم. پس از مرگ توموکو خیلی مهربان و صمیمی شده بود. تنها کسی بود که از صحبت کردن با من درباره مرگ توموکو نمی‌ترسید. او بود که به من گفت توموکو از من می‌خواهد به دنبال زندگی خودم بروم. احساس

می‌کردم فقط می‌توانم به او اعتماد کنم و فقط او می‌تواند در رویارویی با حقیقت به من کمک کند.

یک روز بعد از ظهر که می‌دانستم ماتسو در خانه شما مشغول کار است، ایستادم و با او شروع به صحبت کردم. به یاد دارم خیلی ترسیده بودم. واقعاً نمی‌دانستم چه بگویم. فقط دعا می‌کردم راهی به من نشان دهد تا بتوانم این زخم را از بین ببرم.

گفتم: «سلام ماتسوسان.» از دیدن من تعجب کرد و دستپاچه شد. او که مشغول باغبانی بود، کم مانده بود زمین بخورد. حتی هنوز هم به خاطر اینکه ماهها با او صحبت نکرده بودم احساس بدی نسبت به خود دارم، او به خاطر توموکو خیلی با من مهربانی می‌کرد. به هر حال آن روز در باغ پدربزرگت ماتسو تعظیم کرد و گفت: «مفتخرم که شما را دوباره می‌بینم ساچی‌سان.»

نمی‌دانستم چه بگویم، فقط دست چپم را بالا بردم. ابتدا ماتسو عقب رفت، انگار اگر جلوتر می‌آمد ضربه‌ای به او می‌زد. به زخم بیرنگ چرک‌آلود روی دستم اشاره کرد و گفت: «این چیست؟» و به من نزدیکتر شد. دستم را گرفت و روی زخم دست کشید. ماتسو هیچوقت از این بیماری نمی‌ترسید، هیچ کس دریاماگوشی از این بیماری وحشت ندارد، حتی وقتی پیش اهالی تارومی به شکل هیولایی به نظر می‌رسیم، برای اهالی اینجا عادی هستیم.

پرسیدم: «آیا مثل دست توموکو است؟»

ماتسو مدتی ساکت ماند و گفت: «مطمئن نیستم، دکتر نرفته‌ای؟» در آن زمان پزشکی برای گذراندن تعطیلات به تارومی آمده بود. به ماتسو گفتم: «به هیچکس نشان نداده‌ام، نمی‌خواستم کنزو و خانواده‌ام از آن مطلع شوند.»

ماتسو تعظیمی کرد و گفت صبر کنم، خودش کارها را درست می‌کند. و لحظه‌ای بعد رفت، زمان برایم به اندازه ابدیت طول کشید تا برگشت. قرمزترین آلههایی را که تا آن زمان دیده بودم با خود آورد و گفت: «بخور، اینها به تو نیرو می‌دهند، از دکتر خواسته‌ام به اینجا بیاید.» سپس یک لیوان آب خنک برایم آورد. در انتظار دکتر ماندیم.

در مورد بیماری هر چه ماتسو می‌گفت انجام می‌دادم. تا زمانی که انتظار می‌کشیدیم یکی دو کلمه بیشتر با ماتسو صحبت نکردم. بعد، وقتی دکتر آمد، دستم را معاینه کرد و بیماری وحشتناکم را تأیید کرد. دکتر جوان در حالیکه سرش را تکان می‌داد گفت: «متأسفم، اما هر روز داروهای جدیدی کشف می‌شود که می‌توانیم این بیماری را تحت کنترل در آوریم.»

دیگر حرفهایش را نمی‌شنیدم، سخنانش مثل فریاد بلندی مغزم را پر می‌کرد، وقتی آرام شدم از دکتر تشکر کردم. بخاطر دارم وقتی دکتر می‌رفت یک سبد آلوی قرمز با خود می‌برد، سپس ماتسو در سکوت مرا تا خانه همراهی کرد.

تا جایی که می‌توانستم این زخم را پنهان می‌کردم. ماتسو سعی داشت مرا متقاعد کند که جریان را به خانواده‌ام بگویم، اما خجالت می‌کشیدم. می‌دانستم پدرم شرمندگی و رسوایی آن را تاب نمی‌آورد و حتی تصور اینکه با کنزو در این مورد صحبت کنم برایم دشوار بود. پس از چند ماه زخمها در گردنم و به تدریج به صورتم سرایت کرد. می‌دانستم دیگر نمی‌توانم حقیقت را پنهان کنم. طولی نکشید که همه متوجه بیماری‌ام شدند.

شبی که حقیقت را به کنزو گفتم آن را شوخی تلقی کرد. خندید و گفت: «اما خیلی زیبا به نظر می‌رسی. چه کسی این را گفته است؟» آن گاه زخمها را به او نشان دادم. هرگز نمی‌توانم نگاهش را در آن لحظه

فراموش کنم. وحشت را در چشمانش می دیدم. سریع بدون اینکه حرفی بزند دستم را رها کرد، پشتش را به من کرد و از در بیرون رفت. دیگر هرگز کنزو را ندیدم تا آن روز، در خانه پدربزرگت، و هنوز پس از سالها همان نگاه پر از وحشت و نفرت در چشمانش بود. نمی خواهم از او که حالا مرده عصبانی شوی، استغفان. او نمی دانست چه کاری باید بکند. حالا می فهمم که تحملش را نداشت. او فکر می کرد زندگی باید ساده و همراه با احساس افتخار و آرامش باشد. بعد از آن ماجرا به روش خودش مرا دوست داشت و با من بود، روشی که فقط خودش می شناخت.

پدرم هم ابتدا نمی توانست بپذیرد. مرا به زیارت تاما برد و از راهب خواست مرا دعا کند، اما همه کارها بی ثمر بود، آنگاه به درمان من با ماکسا پرداخت، پودری گرفته بود که مستقیم روی زخمهای من می پاشید تا گوشت را بسوزاند. با مصرف آن علاوه بر درد و سوزش زیاد، بوی گوشت سوخته بلند می شد که هرگز فراموش نمی کنم، این دارو باعث می شد زخمها به نقاط دیگر هم سرایت کند.

پدر دیگر به چهره ام نگاه نمی کرد و مادر فقط اشک می ریخت. تا آن زمان چهار نفر دیگر از اهالی روستا علائم این بیماری را در خود دیده بودند. این بیماری سالها دوران نهفته خود را در بدن انسان می گذراند تا بالاخره چهره واقعیش را نشان دهد. پدرم می ترسید بیماری به برادر کوچکترم سرایت کند. دیگر اهالی روستا نیز از این بابت می ترسیدند و می خواستند فرد مبتلا را از خود دور کنند. شایعاتی بود که افرادی مثل ما در کوهستانها زندگی می کنند. اما هیچ کس واقعاً باور نمی کرد چنین افرادی وجود داشته باشند. هیچ جایی نداشتیم برویم. نمی دانستیم چه بلایی بر سرمان خواهد آمد. راحت ترین راه پایان دادن به زندگیمان بود.

دیگر چاره‌ای نداشتیم، آنقدر گریه کردم که اشک چشمانم خشک شد. روز و شب به درگاه خداوند دعا می‌کردم که به من توان مقاومت بدهد.

یک روز صبح تعدادی از نفرین شدگان مثل من راهی برای پایان این بدبختی و نکبت یافتند. ما برای حفظ آبروی خانواده‌هایمان، وقتی اهالی روستا هنوز در خواب بودند به سمت ساحل رفتیم.

حتی هنوز سرمای امواجی را که آن روز صبح به پاهایم می‌خورد به یاد می‌آورم، پرنده‌ها بالای سرمان پرواز می‌کردند، مثل این بود که برای تماشا آمده‌اند. صدای آن‌ها ما را به جلو می‌راند. آب دور پاهایم می‌پیچید. مردی را دیدم، پدر یکی از همکلاسی‌هایم بود، مستقیم به درون اقیانوس رفت، بدون تردید، و هرگز بازنگشت. یک لحظه او را دیدم و لحظه‌ای دیگر در آب فرو رفت. مثل یک کابوس بود.

زن مسنی چاقویی از آستین کیمونیش بیرون آورد، دستش را بالا برد و سینه‌اش را شکافت، به یاد دارم چگونه خون مثل نه‌ری از دستانش سرازیر شد و آب اطرافش را رنگین کرد. به سوی من برگشت، با لبخندی آرام و عجیب خم شد و چاقو را به من داد. چاقو در دستم سبک و سرد بود. با خود فکر کردم چگونه می‌تواند به زندگیم پایان دهد و به تیغه تیزش نگاه کردم. دستانم را دیدم که از خون زن قرمز شده بود، می‌خواستم فریاد بزنم اما گویا صدایم را از دست داده بودم، فوراً چاقو از دستم درون آب افتاد. پیرزن گفت: «ترس بچه، چاقو را پیدا کن، به این نکبت و بدبختی پایان بده و آبروی خانواده‌ات را به آنان بازگردان.»

اما در آن لحظه احساس کردم که نه شجاعت توموکو را دارم و نه مانند زنی هستم که جلوی چشمانم در حال جان دادن است. وقتی خودش را به من رساند، او را به عقب هول دادم، روی زانویم افتاد،

هنوز فریاد زنان از من می‌خواست به زندگی‌ام پایان دهم، موج او را با خود برد.

برگشتم، فقط می‌دویدم. آنقدر دویدم تا از ساحل و مرگ دور شدم. حتی به خاطر نمی‌آورم که در آن لحظه به چه می‌اندیشیدم. بزرگترین افتخاری که می‌توانستم برای خانواده‌ام بیافرینم پایان دادن به زندگی‌م بود و من از آن می‌گریختم. به دلیل سرپیچی از ادای این وظیفه وحشتزده بودم، نتوانسته بودم به خاطر آنان خودکشی کنم. صدایی در درونم مرا به فرار تشویق می‌کرد. از تارومی فرار کردم، گویی تارومی بیمار بود. شب هنگام بین درختان در مسیری که حالا به یاماگوشی منتهی می‌شود پنهان شدم.

شب اول خیلی سرد بود، تنها و گرسنه بودم. با خود فکر می‌کردم شاید مرگ راه بهتری بود. قبل از آن شب هرگز احساس سیاه و پوچ مطرود بودن را نمی‌شناختم. می‌دانستم که کسی به دنبال نخواهد گشت. خانواده‌ام و دیگر روستاییان فکر می‌کردند آن روز صبح همراه با دیگر بیماران خود را غرق کرده‌ام. همه چیز بدون آگاهی دیگران برنامه‌ریزی شده بود. هر کدام یادداشتی برای خانواده‌هایمان نوشته بودیم با این امید که بتوانیم در دنیایی دیگر موجب افتخار آنان باشیم. آن شب برای آخرین بار به خانواده‌ام شب‌بخیر گفته بودم، در حالیکه می‌دانستم صبح روز بعد آنان را ترک خواهم کرد و دیگر سربار آنان نخواهم بود. حالا تنها افتخاری که می‌توانستم به آن‌ها بدهم این بود که فکر کنند مرده‌ام.

صبح روز بعد در جنگل از صدای پایی بیدار شدم. از شدت سرما خود را زیر برگ‌ها پنهان کرده بودم. اگر حرکت می‌کردم ممکن بود توجه آن فرد را جلب کنم، بنابراین ساکت و بی‌حرکت ماندم. امیدوار بودم هر که هست زودتر برود.

به یاد دارم که از زیر برگ‌ها به آسمان آبی خیره شده بودم. آنقدر آبی و صاف بود که غیر واقعی به نظر می‌رسید.

صدای پا نزدیک‌تر می‌شد، چشمانم را بستم و به درگاه خدا دعا کردم. وقتی چشمانم را گشودم صدای نفس کسی را بالای سرم احساس کردم، خیلی به من نزدیک بود. سپس صدایی آرام و مهربان را شنیدم که می‌گفت: «ساچی! ساچی! منم ماتسو، اجازه بده کمکت کنم.»

با خود فکر کردم شاید مرده‌ام و در دنیای دیگری هستم. چگونه مرا پیدا کرده بود؟ مثل جانوری زخمی خود را از میان برگ‌ها بیرون کشیدم و گفتم: «ماتسو؟»

همه چیز را فراموش کردم، حتی از این که مرا در چنین وضعی می‌دید شرمنده نبودم. ماتسو نگاهی به من انداخت و شروع به خندیدن کرد و پرسید: «این تو هستی یا یک روح مقدس؟» اولین باری بود که با من شوخی می‌کرد، همیشه خیلی آرام بود. اما وقت خنده نبود، خیلی خسته و گرسنه بودم، اگر یک روح مقدس بودم می‌توانستم آب و غذا ظاهر کنم. از شانس خوب من بود که ماتسو مرا پیدا کرده بود. با مهربانی لبخند زد، تعظیمی کرد و به من کمک کرد تا برگ‌ها را از لباسم بتکانم.

او گفت: «تمام شب را به دنبال تو گشته‌ام.»

گلویم خشک شده بود، صدایم به سختی بیرون می‌آمد. گفتم: «دیگران هم در جستجوی من هستند؟»

«آن‌ها فکر می‌کنند تو به دنیای بهتری سفر کرده‌ای.»

«چطور مرا پیدا کردی؟»

ماتسو فقط لبخند زد. بقچه‌اش را باز کرد و یک بطری چای سبز بیرون آورد. گرچه چای سرد و تلخ بود اما هرگز در تمام عمرم به خاطر هیچ چیزی آنقدر سپاسگزار نبودم. سپس مقداری نان برنجی و بسته‌ای سبزی بیرون آورد.

وقتی غذا خوردنم تمام شد به ماتسو تعظیم کردم و دوباره پرسیدم:
«چطور فهمیدی اینجا هستم»

به آرامی گفت: «توموکو».

آخرین جرعه چای تلخ را نوشیدم و گفتم: «توموکو چه؟»
ماتسو بقیه غذا را جمع کرد و آن را در بقچه پیچید و گفت: «من
دیروز صبح به دنبال تو و دیگران به ساحل آمدم. تردید داشتم که تو هم
بخواهی مثل توموکو راحت را انتخاب کنی.»

گریه کنان گفتم: «نتوانستم.» و از خجالت صورتم را برگرداندم.
ماتسو سرش را نزدیک گوشم آورد، بوی خاک و عرق می داد، به آرامی
گفت: «زنده ماندن شجاعت بیشتری می خواهد.»

استفن سان، من آدم خوشبختی هستم. حالا می فهمم کمتر کسی است
که حاضر باشد به تو کمک کند تا بتوانی بار زندگی را به دوش بکشی.
به خاطر دارم مادرم همیشه می گفت: این ها افرادی هستند که در گذشته
خطا کرده اند و حالا برای جبران آن به دیگران کمک می کنند. قبول دارم
که من در حق کسی بد کرده ام و حالا جواب آن را می دهم. اما ماتسو
چه؟ آیا در گذشته تا این حد ظالم بوده؟ در تارومی همیشه بدون
سروصدا و در آرامش زندگی کرده و هرگز برای کسی دردسری ایجاد
نکرده است. اما ببین برای من چه کارهایی می کند. تمام بار من بر دوش
اوست. کسی که حتی در خواب هم نمی دیدم بتواند ناجی من باشد.

سپس در میان سکوت درختان، ماتسو برایم از کسانی گفت که
زندگی را به مرگ ترجیح داده و زندگی جدیدی را در کوهستان آغاز
کرده بودند. در روستایی به نام یاماگوشی و در آنجا به بهترین نحوی که
می توانستند زندگی می کردند.

پرسیدم: «این اطلاعات را از کجا آورده ای؟»

جواب داد: «امیدوار بودم بتوانم توموکو را نیز به آن جا ببرم.»

به دیوار چوبی تکیه دادم، دیوارها تکان خورد، لرزشی تمام بدنم را فرا گرفت، احساس کردم زلزله‌ای به وقوع پیوسته. نمی‌توانستم چشم از ساچی بردارم. فقط نفس عمیقی کشیدم، ساچی ادامه داد:

«آن روز سفر خود را به سمت بالای کوه آغاز کردیم. از همراهی ماتسو احساس آرامش و راحتی می‌کردم، او حامی من بود. ماتسو تمام رنجها و شرمی که درونم را می‌سوزاند دیده بود ولی ترکم نکرد. آن لحظه حتی آزمایش سخت و نافرجام روز گذاشته را فراموش کرده بودم. مثل یک خواب بد بود ولی فایده‌اش این بود که خانواده‌ام فکرمی‌کردند مرده‌ام.

ناگهان احساس سبکی کردم و از این که به عنوان یک انسان زنده می‌توانستم بار زندگیم را به دوش بکشم احساس آرامش داشتم. بله، هنوز یک نفر بود که می‌دانست زنده‌ام. او به من کمک کرد تا بدانم یک انسان واقعی هستم نه روحی سرگردان در جهان خاکی.

اما کابوس وحشتناک به زودی بازگشت. وقتی به این منطقه مسطح رسیدیم با چشم خود دیدم که وحشت واقعی من در یاماگوشی شروع شده است. در آن زمان روستا از چند خانه خرابه‌ای که جذامیان در آن‌ها اقامت داشتند تشکیل شده بود، بیماری آن‌ها خیلی پیشرفته‌تر از من بود. ماتسو گفت بسیاری از آنان از نقاط دیگر ژاپن به این جا آمده‌اند. سعی می‌کردم مؤدبانه رفتار کنم، اما مجبور بودم با دست جلوی دهان و بینی‌ام را بگیرم چون بوی تهوع‌آور زخمها آزارم می‌داد. به نظر می‌رسید ماتسو را از قبل می‌شناسند. بیشتر آن‌ها کثیف بودند، باندهای آلوده‌شان افتاده بود، و هر چه به وسط روستا نزدیکتر می‌شدیم بوی بد آن‌ها زننده‌تر می‌شد. وقتی زخمهای باز، بینی و دهان خورده شده و دستهای بی‌انگشت آن‌ها را می‌دیدم حالم به هم می‌خورد. آن‌ها همه شکل هیولا بودند. با خود فکر کردم اگر سرنوشت من این است، مرگ از این زندگی

مهربانتر است. به ماتسو نگاه کردم، احساس کردم او با من دشمنی دارد که مرا به این جا آورده است. بدون اینکه چیزی بگویم برگشتم و شروع به دویدن کردم. نمی‌دانستم کجا می‌روم، اما از کوه به سمت پایین سرازیر شدم، خورشید گرم بالای سرم بود و نورش چشمانم را آزار می‌داد.

صدای ماتسو را شنیدم که به من نزدیک می‌شد «ساچی! ساچی، کجا می‌روی؟» آنقدر ترسیده بودم که وقتی احساس کردم صدای پایش به من نزدیک می‌شود با سرعت بیشتری فرار کردم. ناگهان سرگیجه شدیدی گرفتم و با سرروی زمین افتادم.

دیگر چیزی به خاطر نمی‌آورم، بیدار که شدم اطرافم تاریک بود و وقتی چشمانم به تاریکی عادت کرد دیدم در یکی از آلونک‌ها خوابیده‌ام. زنی جلوی در خوابیده بود. دوباره به فکر فرار افتادم اما سرگیجه شدیدی داشتم. لباس خانه به تنم بود، نمی‌توانستم کیمونویم را پیدا کنم، وحشتزده و خسته بودم و جایی برای رفتن نداشتم. دوباره چشمانم را بستم. وقتی بیدار شدم هوا روشن بود و صدای رفت و آمد آن زن را در اطاق خالی می‌شنیدم.

اول خودم را به خواب زدم، چشمانم را کمی باز کردم، آن زن را دیدم که آب را داخل کتری ریخت و روی اجاق گذاشت. اما قبل از اینکه تصمیم بگیرم کاری بکنم آن زن لاغر برگشت، کنار تشک من ایستاد و نگاهم کرد. نمی‌دانم فهمیده بود بیدار هستم یا نه، آنگاه کنار من زانو زد و به آرامی با پارچه‌ای مرطوب صورت و پیشانی‌ام را نوازش کرد. فکر نمی‌کنم هرگز آنقدر احساس آرامش کرده باشم. همان موقع چشمانم را باز کردم و نگاهم به چهره میچیکو، بزرگترین فرد یاماگوشی افتاد.

هنوز هم وقتی به یاد مهربانی‌های او می‌افتم، قلبم از اولین واکنشی که با دیدن او نشان دادم فشرده می‌شود. وقتی چشمانم را گشودم و صورت بدون بینی و از ریخت افتاده‌اش را دیدم فریادی کشیدم که تمام اهالی روستا جلوی در خانه او جمع شدند از ترس بیهوش شدم. هنگامی که بیهوش آمدم ماتسو را دیدم که کنار میچیکو ایستاده بود و با او صحبت می‌کرد. فقط وقتی احساس راحتی کردم که میچیکو بیرون رفت و با ماتسو تنها ماندم. سر ماتسو فریاد کشیدم: «چرا مرا به اینجا آوردی؟ چرا نگذاشتی در جنگل بمیرم؟»

ماتسو ساکت ایستاده بود و پس از مدتی طولانی که به من نگاه کرد گفت: «خوب، برو.» حالا نوبت من بود که ساکت شوم. نمی‌دانستم چکار کنم یا کجا بروم. فوراً لباس خاکی‌ام را که روی زمین بود پوشیدم و بدون توجه به حضور ماتسو در آن جا، از روی تشک بلند شدم. او هیچ حرکتی برای نگهداشتن من در آن جا نکرد، فقط صدای پایش را که روی زمین می‌کشید می‌شنیدم. برگشت و از خانه بیرون رفت. پس از چند لحظه میچیکو برگشت، این بار صورتش را با پارچه سیاهی پوشانده بود. تعظیم کرد و گفت: «مرا ببخشید، شما را ترساندم.» شرمنده بودم اما هنوز نمی‌توانستم نگاهش کنم. مهربانی نگاهش مرا شرمسار می‌کرد.

سپس با دست معیوبش چانه‌ام را بالا گرفت، چاره‌ای نداشت، مجبور شدم به صورت پوشیده‌اش نگاه کنم. و از زیر پارچه سیاه طرح لبخندی را در چهره‌اش دیدم.

آرام گفتم: «متأسفم.»

گفت: «چرا متأسفی؟ من هم اول صبح اگر با چنین چهره‌ای مواجه می‌شدم می‌ترسیدم. من اغلب فراموش می‌کنم که چه تأثیر بدی روی افرادی می‌گذارم که برای اولین بار به این جا می‌آیند. مخصوصاً دختر زیبایی مثل تو ساچی‌سان.»

گفتم: «نمی‌توانم اینجا بمانم.»

میچیکو فوراً جوابم را نداد. مقداری آب در قوری ریخت و آن را روی سنگ داغی گذاشت تا جوش بیاید. بالاخره گفت: «ما زیاد حق انتخاب نداریم.»

گفتم: «من حاضرم بمیرم ولی اینجا نمانم.»

یک قدم به سمت در رفتم، می‌خواستم او را تهدید کنم، ایستادم و منتظر ماندم تا میچیکو چیزی بگوید، اما او برگشت و کلامی بر زبان نیاورد. دستش را به سمت طاقچه دراز کرد و یک قوطی چای سبز برداشت. وقتی آب جوش آمد، چند برگ در قوری ریخت و هر دو در سکوتی سنگین به انتظار نشستیم.

از مراسم درست کردن چای، گرچه هزاران بار در خانه دیده بودم، احساس آرامش عجیبی کردم. به نظر می‌رسید این آئین در این جا مفهوم خاصی دارد و برای من که در حال غرق شدن بودم نشانه امید و نجات است. گرچه از زندگی اصلی‌ام دور افتاده بودم اما نمی‌توانستم رشته‌های ظریفی را که مرا به کودکیم پیوند می‌داد قطع کنم.

از آن روز به بعد در یاماگوشی ماندم. ماتسو بین این دو جهان زندگی می‌کرد. او برای کار و خواب و خرید چیزهای مورد نیاز و مصالح ساختمانی برای یاماگوشی به تارومی برمی‌گشت. تا امروز نمی‌دانم در مورد غیبت‌هایش به خانواده‌اش چه گفته، چون او ماهها دور از آن‌ها از من مراقبت می‌کرد. خوشبختانه ماتسو، حتی از وقتی خیلی جوان بود، راهش را خودش انتخاب می‌کرد.

اما استفسرسان به خاطر داشته باش که من فقط هفده سال داشتم و هرگز از خانواده‌ام جدا نشده بودم. حتی گفتنش هم آسان نیست.

ماهها عصبی بودم. با هیچکس صحبت نمی‌کردم و به کسی جز ماتسو اعتماد نداشتم. به تدریج با میچیکو صمیمی شدم. نمی‌دانم از این

حقیقت که در میان هیولاها زندگی می‌کردم وحشت داشتم یا ترسم از این بود که خودم هم بزودی یکی از آن‌ها خواهم شد. می‌دانی، خودخواه بودم، فکر می‌کردم زمین دور من می‌چرخد. وقتی جوان بودیم همیشه با من و توموکو مثل شاهزاده‌ها رفتار کرده بودند، هیچوقت کنار رفتن به نفع دیگران را تجربه نکرده بودم و حالا از این که می‌دیدم برادر توموکو زندگی را برایم می‌سازد جا خورده و کاملاً به او وابسته شده بودم.

حتی حالا، پس از گذشت تمام این سالها، هنوز نمی‌دانم ماتسو و میچیکو چگونه توانستند مرا تحمل کنند. وقتی فهمیدم چه بلایی سرزندگیم آمده تمام خشمم را بر سر این دو نفر خالی کردم. با این وجود آنها گریه‌های طولانی، حمام نرفتن و تا دیروقت خوابیدنم را تحمل کردند. حتماً با خود فکر می‌کردند من یک هیولا هستم. عده‌ای شجاعانه مشغول ساختن روستای یاماگوشی بودند ولی هیچوقت هیچکس حتی با صدای بلند با من صحبت نکرد.

چه شب‌ها که در خانه میچیکو روی زمین سفت بیدار ماندم، از صدای تنفس میچیکو احساس خفگی می‌کردم و چشمانم از اشک می‌سوخت. از تنهایی و به خاطر زندگی گذشته‌ام و تمام چیزهایی که از دست داده بودم اشک می‌ریختم. بارها فکر کردم کنزو چه می‌کند؟ و آیا مادرم کیمونوی عروسی مرا همراه با لباسهای بچه‌های دیگر در صندوق چوبیش نگهداشته است؟ وقتی که نمی‌توانستم برای چنین سؤالات ساده‌ای پاسخی بیابم احساس دیوانگی می‌کردم. البته این افکار به هنگام شب آزار دهنده‌تر هستند چون در تاریکی هر نشانه‌امیدی از میان می‌رود. گاهی با مشت آنقدر به پیشانیم می‌زدم که صورتم قرمز می‌شد و ناخنهایم کف دستم را خون آلود می‌کرد.

به تدریج آرام‌تر شدم. گاهی دچار دردی خیالی می‌شدم که مثل چاقو درونم را می‌شکافت و مطمئن بودم اگر پایین را نگاه کنم همه‌جا را

خونین خواهم دید، مثل چاقویی که آن روز در دست گرفته بودم. اما همه این ها در ذهنم بود، در طول ماهها یاد گرفته بودم این افکار را فقط برای خودم نگاهدارم. وقتی ماتسو فکر کرد که حالم بهتر است و دیگر قصد ندارم به خود آسیبی بزنم، مدت طولانی‌تری مرا با میچیکو تنها می‌گذاشت. یک روز صبح ماتسو نیامد. نگران نشدیم چون بعضی روزها به یاماگوشی نمی‌آمد، اما وقتی غیبت او چند روزی طول کشید نگران شدم، در اطاقی که با میچیکو شریک بودم بالا و پایین می‌رفتم. اگر اتفاقی برای او افتاده باشد؟ او تنها ارتباط من با زندگی سابقم بود. فکر اینکه تنها کسی را که در تارومی از زنده بودن من آگاه بوده از دست داده‌ام عذابم می‌داد. میچیکو سعی داشت مرا آرام کند و می‌گفت: «ماتسوسان به زودی اینجا می‌آید، نباید نگران باشی.»

اما وحشتم هر لحظه بیشتر می‌شد. برای اولین بار از خانه میچیکو بیرون آمدم و در ده به دنبال ماتسو گشتم. هیچ اثری از او نیافتم، اما سه جذامی لنگان دنبال آمدند تا با من صحبت کنند. آنها می‌گفتند: «کجا می‌روی ساچی‌سان؟ اجازه بده کمکت کنیم.» می‌دانستم قصد بدی ندارند اما جوان بودند و از هیبت و بوی بد آن ها وحشت داشتم. وقتی یکی از آن ها دستش را جلوآورد که دستم را بگیرد شروع به فریاد کشیدن کردم و تا وقتی میچیکو نیامد آرام نشدم. به خاطر دارم که چون با عجله آمده بود فراموش کرده بود روسریش را بردارد، اما من فقط چشمان سیاه او را دیدم و صدای آرامش را شنیدم و بالاخره احساس امنیت کردم.

میچیکوسان عزیز، هنوز پس از سالها می‌توانم او را ببینم، گاهی خواب می‌بینم جلوی درقدم می‌زند، صدای آرامی داشت، چهره‌اش که روزگاری مرا وحشت زده می‌کرد به تدریج برایم خوشایند شده بود. هرگز نمی‌توانم سوراخ شکاف خورده‌ای را که به جای بینی و زخمهایی که به جای ابروانش بود فراموش کنم. جذام تقریباً تمام چهره‌اش را

خورده بود. وقتی به یاماگوشی آمدم او مراحل آخر بیماری را می گذراند. او بوی بد گوشت فاسد شده بدنش را با مالیدن برگهای اکالپتوس به خود از بین می برد. باقی مانده موهایش را با ترکیبی از گیاهان دریایی می شست. طی چند سالی که با هم بودیم میچیکو اسرار بسیاری را برایم فاش کرد. وقتی او را شناختم که پیرو فرسوده بود و به همین دلیل هرگز سعی نکردم جوانی او را تصور کنم.

او داستانی برایم گفت که بهتر توانستم خود را با زندگی جدید وفق دهم. من هر کلمه از حرفهای او را با اشتیاق می پذیرفتم چون به نحوی برای بهتر شدن زندگیم مفید بود و به این ترتیب میچیکو با داستانهایش ذهن و جسم مرا پرورش داد و به زندگی باز گرداند.

سومین شب غیبت ماتسو به شدت وحشت زده بودم، می ترسیدم هرگز برنگردد.

در رختخوابم خوابیده و چیزی نمی خوردم. فقط یک فنجان چای سبز که میچیکو برایم آورده بود نوشیدم. تازه چشمانم را بسته بودم و گریه می کردم که میچیکو آمد و کنار تشک نشست، صدایش اطاق را پر کرد: «وقتی بچه بودم ساچی سان، مادرم برایم قصه هایی می گفت که خیلی دوست داشتم. می خواهم یکی از آنها را که بیشتر دوست داشتم برایت بگویم.» حرفی نزد، فقط در نور شمع سرم را تکان دادم و منتظر ماندم.

میچیکو گفت: «روزگاری دختری بود به نام سامیکو که در مای متولد شده بود. از وقتی خیلی کوچک بود همیشه در رویاهایش می دید که مثل مادرش غواص است. سامیکو همیشه فکر می کرد غواص ها زیباترین زنان هستند که از سرتا پا لباس سفید می پوشند. او مادرش را بارها دیده بود که در دریا شیرجه می رفت و با خود صدف های دریایی و مارپیچی می آورد تا یک سطل چوبی را پر کند. پدر سامیکو در ساحل به تماشای

او می‌ایستاد، کاری که مردان روستایی صدها سال است انجام می‌دهند. فقط زنان برای مرواریدهای درخشان به عمق دریا می‌روند. آنها معتقد بودند زنان بهتر از مردان سرما را تحمل می‌کنند. بعضی از غواصان آنقدر زیر آب می‌ماندند که سامیکو فکر می‌کرد ریه‌هایشان پاره می‌شود و مثل گیاهان دریایی بی‌جان روی آب می‌افتند. اما پدر سامیکو همیشه به او اطمینان می‌داد که مادرش بیشتر از بقیه می‌تواند نفسش را نگه‌دارد. به نظر سامیکو، غواصان مثل گروهی از دلفین‌های سفید بودند که با حرکاتی سریع در آب فرو می‌رفتند.

سامیکو هر روز عصر صدفها را از سطل بیرون می‌آورد، دهان آنها را باز می‌کرد تا مرواریدهای درخشان را که زیر زبان‌شان بود بیرون آورد. «آنشب خیلی نگران ماتسو بودم ولی میچیکو ذهن مرا متوجه داستان‌ش می‌کرد. دراز کشیده بودم و گوش می‌کردم. سعی داشتم زنانی را که در جستجوی مروارید بودند و روی سطح شیشه‌ای دریا با لباس‌های سفید ظاهر می‌شدند مجسم کنم. صدای جادویی میچیکو فضای اتاق را پر کرده بود.

«سامیکو در سن چهارده سالگی با پسری روستایی به نام آکیو ازدواج کرد، از کودکی او را می‌شناخت. خانواده‌هایشان خوشحال بودند و وقتی سامیکو هم غواص شد همه شادمان شدند. آن روز آب خیلی سرد بود. اما لحظه‌ای که در اعماق آب فرو رفت و اولین صدف را بیرون آورد، احساس کرد دریا بخشی از وجودش شده است. چندین بار به عمق آب فرو رفت و نه یک سطل بلکه به اندازه سه سطل صدف بیرون آورد. آکیو مجبور شد او را تهدید کند و به او گفت که اگر بیرون نیاید مجبور می‌شود داخل آب برود و او را بیرون بکشد. سامیکو احساس خوشبختی کامل می‌کرد تا روزیکه متوجه شد در انتظار اولین فرزندش است. وقتی این خبر را به آکیو داد هر دو از خوشحالی می‌خندیدند.

اما همیشه همه چیز طبق نقشه پیش نمی‌رود. همانطور که فرزندشان بزرگتر می‌شد، آکیو با نگرانی بیشتر از سامیکو می‌خواست که دیگر به عمق دریا نرود. او به همسرش می‌گفت: «وقتی فرزندمان بزرگ و قوی شد دوباره می‌توانی کارت را شروع کنی.» سامیکو خواست او را منطقی دانست و آن را پذیرفت. اما غواصی در خون او بود و پس از یک هفته که به عمق آب نرفت بیمار شد. آنقدر ضعیف شده بود که به سختی می‌توانست از رختخواب برخیزد. دکتر روستا را به بالین او آوردند اما نتوانست علت بیماری را تشخیص دهد. سامیکو کاملاً سالم به نظر می‌رسید و فرزندش هم در سلامت کامل بود. اما سامیکو از اندوه دریا هر روز ضعیف‌تر می‌شد. غمی بزرگ بر قلب آکیو سنگینی می‌کرد، اگر چاره‌ای نمی‌اندیشید بزودی سامیکو و فرزندش را از دست می‌داد. یک شب بدن سامیکو سرد شد، او از حال رفته بود. آکیو نمی‌توانست ضربان قلبش را احساس کند. در اوج ناامیدی، همسر ضعیفش را به کنار دریا برد. آب سرد بود، آکیو فکر کرد شاید این تنها راه چاره باشد. سامیکو را در آب سرد فرو برد، دستهایش را گرفته بود. مثل یک معجزه بدن سامیکو گرم شد و آب اطرافش را گرم کرد. چشمانش به آرامی باز شد و دوباره نیرویش را بدست آورد. آکیو با خوشحالی او را صدا زد، اما سامیکو با چشمانی بی‌روح او را نگاه می‌کرد. آن گاه برگشت و به عمق آب فرو رفت. آکیو سعی کرد او را نگهدارد، اما در یک لحظه سامیکو ناپدید شده بود. آکیو ساعتها انتظار کشید و امیدوار بود همسرش برگردد. اما آب تیره و آرام هیچ نشانی از او نیاورد.

آکیو سه ماه در سوگ از دست دادن همسر و فرزندش بود. یک شب وقتی مشغول تهیه غذا بود صدای آواز عجیبی شنید، با عجله بیرون دوید. از دیدن سامیکو که کنار خانه ایستاده بود، از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید.

سامیکو لباس سفید غواصی به تن داشت، دوباره لاغر شده بود. آکیو پرسید: «کجا بودی؟» اما قبل از اینکه بتواند او را در آغوش بگیرد سامیکو چیزی پیچیده شده در یک پتوی سفید را به دست او داد. کودکشان! آکیو وقتی دختر نوزاد را در آغوش گرفت از شادی سرازیا نمی‌شناخت. اما سامیکو فریاد زد: «من باید به دریا برگردم. زندگی من در این جا به پایان رسیده است، می‌بینی فرزندان زنده و سالم است.» و با این سخنان برای همیشه ناپدید شد.

گرچه آکیو هرگز ندانست همسرش کجا رفت اما گویی می‌دانست که موهبتی اسرارآمیز باعث شده که دخترش را به او بازگرداند. او دخترش، کانیکو را بزرگ کرد، دختر جوان شباهت زیادی به مادرش داشت. قلب آکیو از دیدار او و یادآوری سامیکو به درد می‌آمد. وقتی دختر علاقه شدید خود را به غواصی ابراز داشت، آکیو کلامی به نشانه مخالفت برزبان نیاورد، می‌دانست جایی در عمق تاریک دریا سامیکو همیشه از دخترش مراقبت خواهد کرد.

وقتی میچیکو داستانش را تمام کرد احساس کردم از خواب غفلت بیدار شده‌ام. سراسر شب در فکر سامیکوی غواص بودم و این که چگونه فرزندش را زنده نگاهداشته بود، در حالیکه می‌دانست نمی‌تواند بماند و رشد او را به چشم ببیند.

آیا با دریاچه عهدی بسته بود که بتواند دخترش را به همسرش بازگرداند؟ این افکار ذهنم را به خود مشغول کرده بود تا بالاخره به خواب عمیقی فرو رفتم.

روز بعد ماتسو برگشت، رنگ پریده و لاغر شده بود. فهمیدم که سخت بیمار بوده و توان سفر کوهستانی نداشته است، احساس کردم چقدر احمق بوده‌ام. با خود فکر کردم برای آمد و رفت به یاماگوشی چه تلاشی می‌کند. او تزلزل ناپذیر به نظر می‌رسید.

تعظیم کردم و گفتم: «حالت بهتر است؟»

ماتسو سرش را تکان داد و گفت: «خیلی بهتر.»
 با کمرویی گفتم: «نگران شدم، فکر کردم اتفاقی افتاده است.»
 لبخندی زد و پرسید: «اینجا نزد میچیکو راحت بودی؟»
 «او در این شرایط سخت به من کمک کرد.»
 ماتسو با کنجکاوی پرسید: «چه اتفاقی افتاد؟»

گفتم: «مهم نیست.» از جا بلند شدم و مقداری آب گذاشتم که جوش بیاید. می‌توانستم نگاه مشتاقش را احساس کنم، زیر نگاه خیره او احساس ناراحتی می‌کردم، بالاخره با صدایی آرام گفتم: «تو تغییر کرده‌ای. با میچیکو از چه صحبت می‌کردید؟ آیا برایت گفت که روزی غواص مروارید بوده است؟»

لحظه‌ای از حیرت برجا خشک شدم، از ماتسو پرسیدم: «می‌دانی که او یک دختر دارد؟» ماتسو لحظه‌ای ساکت شد، پیشانیش چین خورد، و گفت: «او یک دختر داشت.» می‌بینی استفن‌سان، آن روز فهمیدم که کسانی دریاماگوشی هستند که بیشتر از من زیان دیده‌اند و چیزهای بیشتری از دست داده‌اند، همه زنان و مردانی که اینجا هستند قبل از آمدن به این روستا برای خودشان زندگی داشته‌اند. از آن به بعد، با دیدن هریک از آنها از خود می‌پرسیدم: چه کسانی را ترک کرده‌اند؟ چه چیزهایی را ترک کرده‌اند و چه بهایی پرداخته‌اند؟ اگر تا آن روز معنی فروتنی را یاد نگرفته بودم از آن روز آموختم. دریاماگوشی آموختم که اغلب زیبایی در جاهایی است که فکرش را هم نمی‌کنی.

ماتسو و میچیکو به تدریج به من یاد دادند که چگونه با دیگران زندگی کنم و چگونه با خود کنار بیایم. کم‌کم فکر خودکشی از ذهنم بیرون رفت. مثل کودکی بودم که می‌خواهد راه رفتن یاد بگیرد و ماتسو قدم به قدم مرا جلو می‌برد. ابتدا مرا به یاماگوشی آورد، برایم خانه ساخت، و بالاخره این باغ را برایم ساخت تا از آن مراقبت کنم.

همان سالهای اول روستا بزرگتر شد و شکل زندگی خاص خود را پیدا کرد. در باغها، در ردیف‌های منظم سبزی کاشتیم. سبزو با طراوت و

زیبا شده بود، باغهای جذامیان زخمی متفاوت بود. بوی گوشت گندیده، با استفاده از باندهای نو و برگهای اکالیپتوس قابل تحمل شده بود. خانه‌های جدیدی برای بی‌خانمانهایی که به یاماگوشی پناه آورده بودند ساخته شد. مهربانی این روستاییان به من آموخت که بیهوده آنان را هیولا می‌پنداشتم. برایم برنج و هر چیزی که نیاز داشتم می‌آوردند تا در آسایش زندگی کنم. در عوض من با کار در باغ سبزیجات، جمع‌آوری هیزم برای آتش و آوردن آب از نهر به آنان کمک می‌کردم.

اما سال چهارم اندوه سنگینی به همراه داشت، میچیکو به شدت بیمار شد، کوچکترین کاری خسته‌اش می‌کرد، دیگر آشپزی و شستشو وظیفه من شده بود. به خانه میچیکو رفتم و پرستاری از او را به عهده گرفتم. آن روزها را به وضوح به خاطر دارم. آن زمان تمام گوشت بدنش فاسد شده بود. او فقط می‌توانست دراز بکشد که آن هم با دردی عذاب‌آور همراه بود، بیماری به اعصابش نیز صدمه زده بود. اواخر عمر نابینا شد و دیگر قادر به حرکت نبود. به درگاه خدا دعا می‌کردم او را از این همه رنج نجات دهد. اما میچیکو حتی یکبار هم از زندگیش گله و شکایتی نکرد.

شب آخر زندگیش، شبی سخت همراه با دردی جانکاه بود. صبح زود از صدای میچیکو بیدار شدم، در حالیکه به سختی نفس می‌کشید «کانیکو» را صدا زد.

همان لحظه کنارش رسیدم، از دنیا رفته بود. چهره بی‌شکل و ناهنجار او را نوازش کردم و از این که سرانجام به آرامش رسید احساس راحتی کردم. هرگز فراموش نمی‌کنم با وقار و بزرگی زیست و تادم مرگ این بزرگ منشی را حفظ کرد.

در سکوت صبح زود، برای آخرین بار چشم مجروحش را شستم، لازم بود قبل از اینکه دیگران از مرگ او آگاه شوند چند ساعتی با او تنها بمانم. از این که دیگر نمی‌توانستم داستانهای او را بشنوم اندوهگین بودم. دلم می‌خواست صدایش سکوت را بشکند. امیدوار بودم در آخرین

لحظه حیاتش، واقعاً باور کرده باشد که دخترش کانیکو را یافته است. البته او زمانی که از زیر آب سرد یک مشت مرواید بیرون می‌آورد، خوشبختی واقعی را احساس کرده بود. این افکار موجب آرامشم می‌شد. پس از مرگ میچیکوسان، بخش دیگری از زندگی من در یاماگوشی شروع شد. ماتسو شروع به ساختن این خانه کرد تا بتوانم دور از دیگران زندگی کنم، ولی در نزدیک روستا بودم تا در صورت نیاز به دیگران دسترسی داشته باشم. هر وقت در یاماگوشی می‌ماند، مشغول درست کردن این خانه بود و همیشه صبح‌ها قبل از اینکه بیدار شوم کارش را شروع می‌کرد. تا جاییکه می‌توانستم به او کمک می‌کردم. من کارهای ساده‌ای مثل کوبیدن میخ به چوب یا حمل درهای کشویی هال را انجام می‌دادم و در پایان روز آنقدر خسته بودم که برای خود احساس تأسف می‌کردم. فکر می‌کنم همکاری ما را به هم نزدیکتر کرد. ماتسو وقتی کار می‌کرد راحت‌تر بود و من هیچوقت آرامش او را به هنگام توضیح هر مرحله ساختمان فراموش نمی‌کنم. او می‌گفت: «ساجی، پنجره‌ها را باید به گونه‌ای درست کنیم که هنگام عصر آفتاب و گرما به درون اطاق بتابد. اگر آفتاب شدید بود یک درخت ابریشم جلوی پنجره می‌کاریم.» طبیعی بود که ماتسو برنامه درست کردن باغی را در جلوی ساختمان داشته باشد.

به او گفتم: «خواهش می‌کنم ماتسو اول خانه را کامل کنیم، دلم نمی‌خواهد هیچ گلی داشته باشم.»

هرگز در این مورد سؤالی نکرد. نیاز به یک زندگی ساده داشتم، بدون هیچ زیبایی. گل‌ها مرا به یاد تمام آنچه از دست داده بودم می‌انداختند. در این مورد به ماتسو توضیح ندادم، اما از چشمانم خوانده بود. او گفت: «نگران نباش ساجی، هیچ گلی در اینجا کاشته نمی‌شود.» پس از تکمیل شدن خانه، صبح زود رفت و گفت بعد از ظهر برمی‌گردد.

کم‌کم سعی می‌کردم به زندگی در خانه جدیدم، در یاماگوشی عادت کنم. با این وجود پس از مرگ میچیکو از تنهایی وحشت داشتم. هنوز

نمی‌توانستم با کسی صمیمی شوم. خانواده‌ام به نظر بسیار دور دست و متعلق به جهان دیگری بودند.

و حالا می‌بینی که ماتسو چه باغی برایم درست کرده است. آن روز بعد از ظهر با دو کیسه سنگ برگشت. سنگها خاکستری و هر کدام به اندازه کف دست بودند. هفته بعد را صرف هموار کردن زمین و طرح باغ کردیم. هیچ وقت ماتسو را به اندازه روزی که سنگ‌ها را با دقت کنار هم می‌گذاشتیم هیجان‌زده ندیده بودم، بالاخره یک طرح موج درست کردیم. ماتسو گفت: «این باغی از تصوراتت خواهد شد.» او اصرار داشت هر طور که دوست دارم سنگ‌ها را دوباره بچینم.

استفن‌سان، ساعتها وقت خود را برای مرتب کردن و دوباره چیدن این سنگ‌ها صرف کرده‌ام. این کار نیروی هیپنوتیزم کننده عجیبی داشت که به من آرامش می‌بخشید. روز بعد ماتسو کیسه‌هایی از سنگریزه در اندازه‌ها و اشکال مختلف را با قاطرو اربه به این جا آورد. مشتاقانه در انتظار این سنگ‌ها بودم. گویی می‌خواستم هر چه زودتر آن‌ها را مثل یک پازل کنار هم قرار دهم. احساس می‌کردم در حالتی هستم که تا باغ را کامل نکنم، آسوده نمی‌شوم. با کمک و حوصله ماتسو، من با ساده‌ترین مصالح این باغ را ساختم و هنگامی که تمام شد، برای اولین بار در زندگی‌م احساس کردم کاری انجام داده‌ام. ابتدا فکر می‌کردم این باغ به جای زیبایی، چیزی بی‌حاصل است. اما به خاطر دارم که آن روز به سوی ماتسو برگشتم و به باغ سنگی نگاهی انداختم و گفتم: «فکرمی‌کردی اینقدر ساده و زیبا باشد؟»

او گفت: «من می‌دانستم که اگر سخت کار کنیم زیبایی آن پدیدار خواهد شد.»

«اما من هرگز انتظار نداشتم اینقدر زیبا شود.»

ماتسو با لبخند گفت: «در همه جا می‌توان زیبایی را یافت.»

روبروی او ایستادم و برای اولین بار به چهره قوی او نگاه کردم. خیلی با توموکو تفاوت داشت، دوباره با خود فکر کردم که آن‌ها نمی‌توانند

باهم نسبتی داشته باشند. پس از یک لحظه گفتم: «فکر می‌کردم هیچوقت ذوقی برای خلق زیبایی پیدا نمی‌کنم، در تمام عمرم آن را داشته‌ام و حالا بین به چه روزی افتاده‌ام.»

ماتسو سرش را تکان داد، به باغ نگاه کرد و گفت: «ساجی‌سان، تو فقط زیبایی ظاهری را شناخته بودی، شاید الان در آرزوی چیزهای عمیق‌تری باشی.»

خواستم با او مخالفت کنم - گرچه هرگز بر زیان نیاورده بودم - اما خوب می‌دانستم که حق با اوست. پیش از ابتلا به بیماری غرق در راحتی و آرامش بودم، در حالیکه ماتسو همیشه مجبور بود برای رسیدن به هدفش سخت کار کند. او همیشه می‌دانسته زیبایی از کجا می‌آید. بعدها وقتی بیماری سمت چپ صورتم را گرفت سعی کردم آن را بپذیرم و به خود بگویم زیبایی واقعی در درون انسان است. اما گاهی می‌ترسم که به همان طرز فکر قبلی بازگردم. استفن‌سان، می‌توانی تصور کنی چهره‌ات به تدریج شکل یک هیولا در آید؟ تا به حال صبح از یک کابوس وحشتناک بیدار شده‌ای و برای اتفاق افتاده از قیافه‌ای که شب در خواب داشتی بترسی؟ بسیاری از اوقات فکر می‌کردم پوستم روی استخوانها و عضلاتم آنقدر کشیده می‌شود تا مرا خفه کند. ماتسو با سرگرم کردنم در ساختن خانه، یا در باغ به من آرامش می‌داد. مهم نیست چقدر از این کارها راضی بودم، به نظرم سرد و بی‌روح می‌آمد. آرزوی زندگی گذشته را در دل داشتم. ماتسو همیشه می‌دانست آرامشی را که نیاز داشتم باید در درون خویش می‌یافتم. همان موقع بود که کنزو بدبین شد، چون ماتسو مواد مورد نیاز را از مغازه او تهیه می‌کرد، سپس شروع به فرستادن غذا و پیغام کرد. بله، قوطی‌های ترشی کلم یا یک مرغ نمی‌توانست جایگزین این حقیقت باشد که کنزو دیگر قادر نیست با من روبرو شود.

تازه بیست سال داشتم که باغ کامل شد، به یاد دارم اواخر تابستان بود و ماتسو مجبور شد برای کمک به پدرش به تارومی برگردد. برایش

دلتنگی می‌کردم و شب‌ها نمی‌توانستم بخوابم. با هم صمیمی و نزدیک شده بودیم. مثل حیوانی در قفس، در اطاق اینسو و آنسو می‌رفتم. هر روز از این بیماری که زندگیم را به تباهی می‌کشید بیشتر دیوانه و عصبی می‌شدم. چگونه می‌توانستم تنهایی یا ماگوشی را تحمل کنم؟ چگونه می‌توانستم به زندگیم به عنوان یک فرد مطرود ادامه دهم؟ دوباره فکر پایان دادن به زندگی به ذهنم بازگشته بود.

آن گاه اتفاق غریبی پیش آمد. باد سختی‌خانه را لرزاند و مجبور شدم به باغ بروم، باد مرا صدا می‌زد. درب کشویی هال را باز کردم و قدم در باغ سنگهای خاکستری گذاشتم. با پای برهنه ایستاده بودم و زنده بودن سنگها را کف پایم احساس می‌کردم، مثل یک رؤیا بود، ماهها طول کشیده بود تا آنچه را که مقابل چشمانم بود خلق کنم.

در یک لحظه همه چیز زنده به نظر رسید. صدای ریزش آب را شنیدم و امواج ریز را روی سطح آن به چشم دیدم. آن لحظه فهمیدم که هیچکس و هیچ بیماری‌ای نمی‌تواند این همه زیبایی را از من بگیرد. آنقدر ایستادم تا احساس کردم دیگر خودم نیستم بلکه بخشی از باغ شده بودم.»

ساچی ساکت شد، سرش را به سمت باغ برگرداند و گوش داد. چند لحظه بعد صدای پای آرامی را شنیدم، فهمیدم که ساچی قبل از من ورود کسی را به خانه احساس کرده است.

۲۲ آوریل ۱۹۳۸

نمی‌توانم چهره ماتسو را به هنگام دیدن من در خانه ساچی فراموش کنم. حیرت در نگاهش دیده نمی‌شد بلکه سرشار از رضایت و شادمانی بود، احساس می‌کردم خودش مرا از قبل پشت میز و روبروی ساچی نشانده و اکنون تأیید نیروی ذهنی و بصیرت خود را می‌بیند. به یاد دارم ابتدا از ورود او که موجب سکوت ساچی شده بود ناراحت شدم.

دوست داشتم باز هم به ماجراهای ساچی گوش بدهم اما از آهسته حرف زدن ساچی به هنگام ورود او فهمیدم که ساکت خواهد شد. ماتسو آمده بود تا به من بگوید مجبوریم به تارومی برگردیم. او نیاز به مصالحی برای بازسازی خانه‌های سوخته داشت و می‌خواست پس از تهیه آن هر چه زودتر به یاماگوشی برگردد. چند کلمه‌ای با ساچی حرف زد، صحبت آنها آنقدر آرام و سریع بود که نتوانستم بشنوم اما هرچه بود ساچی راضی به نظر می‌رسید و چندین بار به او تعظیم کرد.

خانه ساچی را چنان با سرعت ترک کردیم که فرصت نکردم به او بگویم از اینکه به دوستی‌مان اعتماد کرده تا چه حد سپاسگزارم، فقط به خاطر برنج و سبزی تشکر کردم و هنگامیکه جلوی در ایستاده بود و ما را تماشا می‌کرد از او خداحافظی کردم.

بدون اینکه با ماتسو حرف بزنیم از کوه سرازیر شدیم. فکر می‌کردم در ذهنش مشغول تهیه لیستی از تمام چیزهایی است که می‌خواهد بخرد، میخ، تخته، پتو و لوازم اساسی دیگر.

به ساچی فکر می‌کردم، به کودکی سرشار از آرامش او و اینکه به عنوان یک زن جوان طرد شده و مجبور به تحمل اینهمه عذاب بود. نمی‌توانستم تصور کنم چه شرایط سختی را گذارنده است، خانواده‌اش فکر می‌کردند او مرده در حالیکه او هنوز در میان جذامیان به زندگیش ادامه می‌داد و می‌دانست که سرنوشتی چون آنان خواهد داشت. وقتی انسان سرنوشت شوم خود را در چهره کسانی می‌بیند که از جلوی چشمانش رد می‌شوند باید سخت‌تر از دیدن خود در آینه باشد. ناگهان به یاد مادرم افتادم، روزی که پای در مسابقه نقاشی برنده نشده بود و گله می‌کرد مادر به او گفت: «اینطور بهتر است، اگر در کودکی خیلی خوش‌شانس باشی دیگر شانسی برای وقتی که بزرگ شدی باقی نمی‌ماند.» همان موقع شنیدم ماتسو با سرفه سینه‌اش را صاف کرد. در جاده خاکی ایستاد، منتظر بود به او برسیم. به علت درد عضلاتم که با سرایشی کوه شدیدتر می‌شد کمی عقب‌مانده بودم. وقتی به او نزدیک

شدم نگاهی به هیکل درشت و دست و پای قوی او انداختم، کاملاً شبیه جوانان به نظر می‌رسید، در طول این سالها از نظر جسمی هیچ تغییری نکرده بود. حتی از زمان کودکی من که در باغ پدر بزرگ کار می‌کرد به همین شکل بود. راه رفتن سریع او که گویی همیشه در حال مسابقه دادن بود تا به جایی دیگر برسد برایم اسرارآمیز بود. شاید برای دیدن ساچی چنین سریع عمل می‌کند. اما بعد که فاصله‌مان کمتر شد دیدم گذشت سالها او را نرم‌تر، جسمش را سنگین‌تر و موهایش را کاملاً خاکستری کرده است.

او گفت: «لازم نیست عجله کنی. فقط می‌خواستم مطمئن شوم حالت خوب است.»

با وجودی که گرفتگی شدیدی در سینه‌ام احساس می‌کردم و می‌دانستم فقط در صورت استراحت بهتر می‌شوم گفتم: «حالم خوب است.» دلیلی نداشت ماتسو به خاطر من هم نگران شود. مثل اینکه افکارم را می‌خواند، گفت: «وقتی برگشتیم می‌توانی استراحت کنی.»

شاید وقتی دو نفر مدتی طولانی با هم در یک خانه زندگی می‌کنند از افکار یکدیگر آگاه می‌شوند.

ماتسو ساکت بود، وقتی به پایین جاده رسیدیم قدمهایش را کند کرد و پرسید: «امروز صبح زود بیدار شدی؟»
«نتوانستم بخوابم.»

پرسید: «ساچی هم همینطور؟»
گفتم: «نه.» می‌خواست بداند در چه موردی صحبت می‌کردیم، آرامش او برایم جالب بود.
«می‌خواستم فقط باغ او را ببینم. مطمئن نبودم بیدار باشد، اما بیدار بود.»

ماتسو گفت: «قبلاً سحر خیز نبود. او و توموکو وقتی جوان بودند، اگر اجازه داشتند تا ظهر می‌خوابیدند.»

پرسیدم: «شما به توموکو خیلی نزدیک بودید؟» البته ساچی برایم گفته بود که این خواهر و برادر تا چه حد با هم تفاوت داشتند، اما هنوز کنجکاو بودم احساس ماتسو را بدانم.

ابتدا تعجب کرد، سینه‌اش را صاف کرد و گفت: «من و توموکو خیلی باهم فرق داشتیم، مثل آب و آتش. فکر می‌کنم دقیقاً قبل از اینکه به زندگیش پایان دهد او را بهتر شناختم.»

«منظورت چیست؟»

«یعنی در آن دوران سخت به نظرم زنده‌تر می‌آمد، قبل از آن دختر جوان احمقی بود که هیچ چیز به جز خودش برایش اهمیت نداشت. اما روزهای قبل از مرگش فهمید که همه آن افکار بیهوده بوده است. گرچه خیلی دیر شده بود. هرگز شبی را که از من کمک خواست فراموش نمی‌کنم. بعد از آنکه زخم روی صورتش ظاهر شد مدت‌ها خود را در اتاقش زندانی کرده بود.

آن شب در خوابی عمیق بودم که با صدای توموکو از خواب بیدار شدم: «برادر.»

ابتدا فکر کردم خواب می‌بینم. اما وقتی دست سردش را روی گونه‌ام گذاشت نشستم. احساس کردم مادر کنارم زانو زده، اما دستهای نرم و پیکر لاغرش می‌گفت که توموکو است.

فکر کردم اتفاقی برای پدر و مادرم افتاده است، پرسیدم: «همه خوبند؟»

گفت: «به کمک تو احتیاج دارم.»

خم شدم که چراغ نفتی را روشن کنم، اما توموکو گفت: «بگذار تاریک باشد.»

پرسیدم: «چه شده؟»

«احتیاج دارم کمک کنی تا کاری انجام دهم.»

تکرار کردم: «چه شده؟» از این که بیدارم کرده بود ناراحت بودم، فکرمی کردم می‌خواهد درباره یکی از ایده‌های احمقانه‌اش صحبت کند. توموکو ساکت ماند، او با همه ما فرق داشت، مثل یک بچه شلوغ و پر سروصدا بود. از این زانو به آن زانو جابجا شد. بالاخره خم شد و در گوشم گفت: «می‌توانی چاقوی ماهیگیری پدر را برایم بیاوری؟» از وقتی بچه بود اجازه نداشت به آن نزدیک شود.

«برای چه می‌خواهی؟»

این بار در پاسخ تردید نکرد «نمی‌خواهم با این وضع زندگی کنم.»

پرسیدم: «با چه وضعی؟»

منتظر پاسخ توموکو بودم. از پنجره هال نور ماه به اطاق می‌تابید و می‌توانستم او را بخوبی ببینم. در حالیکه سعی می‌کردم او را خاطر جمع کنم گفتم: «خوب می‌شود.»

سرش را تکان داد و گفت: «نه، می‌دانم نمی‌شود.»

آرام گفتم: «می‌دانی که نباید به چاقوی پدر دست بزنی.» هنوز خواب آلود بودم و آن دختر جوان موقر هیچ شباهتی با توموکویی که می‌شناختم نداشت.

چشمانش برقی زد و گفت: «پس تو آنرا نمی‌آوری؟»

گفتم: «نه.»

توموکو از جا برخاست و از اطاق بیرون رفت، صورتش را با دست پوشانده بود.

روز بعد سعی کردم با او صحبت کنم، می‌خواستم درباره یاماگوشی چیزهایی بگویم، اما او فقط تکرار می‌کرد: «من اینطور زندگی نخواهم کرد.» گویی می‌دانست چه بلایی بر سرش آمده است. سه روز بعد که رفتم سری به توموکو بزنم، خواهر شانزده ساله‌ام چاقوی پدر را پیدا کرده و به زندگیش پایان داده بود.

وقتی به خانه پدربزرگ رسیدیم، احساس می‌کردم نه یک روز بلکه هفته‌ها دور بوده‌ام. در طول شب شکوفه‌های گیلان باز شده بودند. بوی گل‌های باغ چنان دور از ذهن بود که با خود فکر کردم باید دوباره با همه چیز آشنا شوم.

دلم می‌خواست دوباره به یاماگوشی برگردم و در خانه ساچی بنشینم و به داستانش گوش کنم.

ماتسو پس از صحبت درباره توموکو دوباره ساکت شد و به باغ برگشت.

زیر لب زمزمه می‌کرد که اگر بخواهم برای کمک به یاماگوشی بروم باید استراحت کنم.

۱۵ می ۱۹۳۸

چندین بار برای حمل مصالح و مواد مورد نیاز به یاماگوشی رفتیم. ماتسو امیدوار است فردا شروع به ساختن خانه‌ها کند. امروز صبح برای آوردن بقیه چیزها به روستا رفت و من برای استراحت در خانه ماندم. سعی کردم دراز بکشم، اما بعد از جا برخاستم و بی‌تابانه در خانه قدم زدم. بوم خالی در اطاق پدربزرگ به من خیره شده بود. تکه‌های رنگ خشک شده روی سینی چوبی مرا به یاد آخرین تلاشم برای نقاشی انداخت. آشپزخانه در قسمت پایین هال در اثر استفاده زیاد رنگ پریده و کهنه به نظر می‌رسید. آزادانه به اطاق خواب کوچک ماتسو رفتم، خالی و بدون هیچ تزئینی بود، به جز چند مجله که خواهرش از توکیو برایش می‌فرستاد و یک رادیو در کنار تختخوابش چیز دیگری دیده نمی‌شد.

رادیوی ماتسو را روشن کردم و صدای دنیای واقعی، دوباره وارد زندگی من شد. صدایی بلند و گوش خراش که با غرور اعلام می‌کرد هسوچافو، راه‌آهن ارتباطی بین نانکن و پکن، به تصرف ژاپنی‌ها در آمد. ناگهان احساس کردم خونم به جوش آمده است. ژاپنی‌ها موفق شده

بودند مقاومت بخش‌های بزرگی از شمال و جنوب چین را از بین ببرند. حالا دیگر هیچ چیز نمی‌توانست مانع از تصرف چین شود و بدیهی بود که هیچ چیز را در سر راه خود سالم نمی‌گذاشتند. وقتی فکر کردم ممکن است هدف بعدی حمله به هنگ‌کنگ باشد احساس خفگی کردم. فوراً به اطاق کار پدر بزرگ برگشتم. نشستم و دو نامه به مادر و پای نوشتم.

هر وقت فکر می‌کردم مجبورم ماتسو و ساچی را ترک کنم دچار درد و اندوه شدیدی می‌شدم. برای مادر نوشتم که هر روز قوی‌تر و سالم‌تر می‌شوم و در مورد تجاوز ژاپن و پیشروی آنان در چین نوشتم که شاید عاقلانه‌تر باشد هرچه زودتر به هنگ‌کنگ برگردم. مخصوصاً این مطلب را برای پای نیز نوشتم تا بتوانم راجع به یاماگوشی و این که چقدر به او به خاطر کار کردن در صلیب سرخ افتخار می‌کنم نیز چیزی گفته باشم. وقتی ماتسو از روستا برگشت نامه‌ها را تمبر زدم و نزد او رفتم تا او را از تصمیمم که بازگشت به هنگ‌کنگ بود آگاه کنم. اما قبل از اینکه حرفی بزنم، ماتسو کفشهایش را جلوی در هال بیرون آورد و نامه‌ای را از مادر به دستم داد:

استفن عزیز،

آخرین نامه‌ات را دریافت کردم. نگران من نباش. حالم بهتر است و سلامتی‌ام را به تدریج باز یافته‌ام. چینگ برایم از گیاهان مختلف سوپ درست کرده است. او می‌گوید: «برای کم‌خونی خوب است.»

حالا احساس می‌کنم گرم‌تر شده‌ام، تا مدتی بدنم سرد بود.

عمو سینگ را به خاطر داری؟ یکی از دوستان پدر در دوران دانشکده بوده است. یک روز او را در خیابان دیدم، او هم به بازی دومینوی ما پیوست. وقتی جوان بود مثل تو بیمار شده بود. او به من اطمینان داد که تو به زودی خوب می‌شوی، از این خبر قلبم روشن شد.

تو بهتر است مدتی دیگر در تارومی بمانی تا قوی‌تر شوی، حداقل تابستان را آنجا بمان. هوای هنگ‌کنگ خفقان‌آور است. تو به هوای تازه نیاز داری. در آن جا به پدرت نزدیک هستی و اگر شرایط در اثر جنگ سخت شود او به تو اطلاع خواهد داد. حتی اگر ژاپنی‌ها کانتون را بگیرند- که ممکن نیست- فراموش نکن که ما در هنگ‌کنگ تحت حمایت بریتانیا هستیم.

برنامه من و پنه‌لوپ- پای- این بود که تابستان به تارومی بیاییم. اما فکر می‌کنم بهتر است تا زمانی که من و پدرت تکلیفمان روشن نشده از این سفر صرف‌نظر کنیم. امیدوارم متوجه حرفم بشوی. شاید به ماکائو برای دیدن آن و هنری برویم یا شاید- مهم نیست، هنوز آنقدر حالم خوب نیست که بتوانم به این مسائل فکر کنم.

چینگ سفارش می‌کند استراحت کنی. بزودی دوباره برایت نامه می‌نویسم.

دوستت دارم
مادر

نامه مادر را در دستم مچاله کردم و دوباره احساس دل‌تنگی به سراغم آمد. درست بود که به زندگی آرام در تارومی و یاماگوشی عادت کرده بودم، اما برخلاف پدر هنوز به سوی خانه و صداهاى زندگى گذشته‌ام کشیده می‌شدم. نامه‌هایی را که نوشته بودم داخل کشوی میز پدر بزرگ گذاشتم. از اینکه نمی‌توانستم به زودی پای و مادر را ببینم دلم گرفته بود. هرچه فکر کردم عمو سینگ را به خاطر نیاوردم.

صدای بلندی از باغ مرا از افکارم بیرون کشید. از جا پریدم و با عجله به سمت باغ دویدم، ماتسو در انتهای باغ ایستاده بود و با سنگ چاقو تیزکنی کار می‌کرد.

پرسیدم: «چکار می‌کنی؟»

ماتسو صبر کرد تا آخرین چرخش دستگاه ایستاد، سپس چاقو را بالا گرفت تا به خوبی دسته عاج و تیغه تیز شده آن را ببینم، سپس گفت: «این چاقوی ماهیگیری پدرم است.»

۳۰ می ۱۹۳۸

هفته‌هاست که چیزی ننوشته‌ام. من و ماتسو بیشتر اوقات در یاماگوشی مشغول بازسازی خانه‌هایی بودیم که طعمه حریق شده بود. احساس می‌کردم از دنیای واقعی دور افتاده‌ام. ساچی را به ندرت می‌دیدم، چون مشغول آماده شدن برای جشنی بود که به افتخار دو خانه ساز برپا می‌شد. این مراسم برای تشکر از ما بود، اما انرژی روستاییان قابل تحسین بود. وقتی زن‌ها مشغول آماده شدن برای جشن بودند، هیروسان و دیگر مردانی که دست و انگشت نداشتند و نمی‌توانستند در ساختمان‌سازی کمک کنند اظهار نظر می‌کردند، آب می‌آوردند و در فواصل زمانی مرتب غذای ما را تهیه می‌کردند.

هنگامیکه ماتسو را در حین کار تماشا می‌کردم، نظر ساچی را که می‌گفت وقتی ماتسو با دستانش کار می‌کند خیلی راحت و آرام است، تأیید کردم. وی با همان تمرکزی که در باغش کار می‌کرد در اینجا چوب‌ها را مرتب کرده و با میخ به هم وصل می‌کرد. ماتسو با مهارت و رضایت کارها را انجام می‌داد. اول طرح‌ها را در ذهنش می‌ساخت، آنگاه دیوارها و اطاق‌ها را شروع می‌کرد. بالاخره خانه‌ها تکمیل شد.

در این جشن یکی از بهترین شبهای زندگی‌م را گذراندم. در مرکز روستا با چراغهای زرد دایره‌ای روشن ساخته بودند. من و ماتسو وسط میهمانان نشسته بودیم، چون میهمانی به افتخار ما برپا شده بود. ما ساکی و غذاهایی با سس سویا می‌خوردیم. ساچی با خوشحالی می‌گفت و می‌خندید و هیروسان آواز می‌خواند و قصه می‌گفت. به نظر می‌رسید

صدای خنده‌مان مایلها دورتر می‌رود. شاید هم باد این صداها را مانند صدای ارواح به تارومی می‌برد.

شب به خواب سنگینی فرو رفتم و خواب یاماگوشی را دیدم. اما یاماگوشی به جای اینکه در ژاپن باشد در مرکز هنگ‌کنگ واقع شده بود، ماشین‌ها و مردم به کارهای روزمره خود مشغول بودند و در میان همه می‌توانستم پای را ببینم که لباس‌های گرم با خود آورده بود و با باندهای تمیز اعضای خورده شده هیرو و ساچی را پانسمان می‌کرد.

تابستان

۶ ژوئن ۱۹۳۸

روزهای گرمتر و روشن‌تر تابستان باعث می‌شوند که صبح‌ها زودتر از خواب بیدار شده و از خانه بیرون بروم. امروز صبح پیاده به تارومی آمدم. از ماه پیش، یعنی پس از دفن کنزو دیگر به روستا نیامده بودم، گرچه بیشتر از دو ماه به نظرم می‌آمد. قهوه‌خانه کنزو بسته بود، پارچه سیاهی را که نشانه سوگواری بود از سر در آن برداشته بودند، ولی تابلوی قهوه‌خانه سرجایش بود. هنوز سایه سیاه مرگ را احساس می‌کردم. وقتی از جلوی قهوه‌خانه برای رفتن به پستخانه رد می‌شدیم، ماسو نگاهی به آن انداخت، گویی انتظار داشت کنزو بیرون بیاید و با او سلام و احوالپرسی کند. اما وقتی صدایی جز صدای قدمهایمان در جاده خاکی نشنید برگشت و مستقیم به جلو نگاه کرد.

برای پست کردن نامه‌هایی که برای مادر و پای نوشته بودم به پستخانه رفته بودیم. چند روز قبل پدر تلگرافی پیغام داده بود که تعطیلات آخر هفته آینده را به دیدن من می‌آید، می‌خواستم قبل از دیدن پدر دوباره نامه‌ای برای مادر بنویسم.

مضمون تمام نامه‌ام این بود که حال خوب است، اما به خاطر نامه مادر دیگر چیزی راجع به بازگشت به هنگ‌کنگ ننوشتم. از وقتی فهمیده بودم باید در تارومی بمانم احساس راحتی بیشتری داشتم. البته می‌دانستم این اقامت مدت زیادی طول نمی‌کشد.

وقتی اداره پست را ترک می‌کردیم کیکو را دیدم که از آنطرف خیابان به سمت ما می‌آمد. این بار برخلاف ملاقات قبلی مان در روستا، کیکو اصلاً از خجالت فرار نکرد، مستقیم به سمت ماتسو و من آمد و پس از تعظیم، سلام و احوالپرسی دوستانه‌ای کرد و گفت:

«صبح‌بخیر، مفتخرم که شما را امروز صبح می‌بینم.»

ماتسو سعی کرد لبخندی بزند، تعظیم کرد و سپس فوراً بهانه‌ای پیدا کرد که ما را تنها بگذارد. واقعاً دلم برای دیدن کیکو تنگ شده بود. به خاطر کارهای زیادی که در یاماگوشی داشتیم، فرصتی برای دیدار او پیدا نکرده بودم. اما وقتی او را با چشمان سیاه و بوی عطر یاسمن دیدم، همان شوقی را که در آخرین ملاقاتمان داشتم احساس کردم.

پرسیدم: «حالت چطور است؟»

با کمرویی گفت: «خیلی خوب.»

«من این روزها خیلی گرفتار بودم، وقت نکردم به روستا بیایم.»

ابتدا ساکت ماند، آنگاه با عجله گفت: «فکرمی‌کردم از تارومی رفته‌ای و به هنگ‌کینگ برگشته‌ای.»

«چرا اینطور فکر کردی؟»

کیکو که به پاهایم نگاه می‌کرد گفت: «یک بار به خانه شما آمدم، اما هیچکس نبود.»

با سرعت گفتم: «جای دیگری با ماتسو مشغول کار بودیم.»

کیکو گفت: «می‌دانم.» لحظه‌ای ساکت ماند، به من نگاه کرد و گفت:

«می‌توانی فردا حدود ساعت سه در زیارتگاه تاما به دیدنم بیایی؟»

«البته.»

لبخندش را پنهان کرد، نگاهی به اطرافش انداخت و وقتی مطمئن شد کسی او را نمی‌بیند تعظیمی کرد و رفت.

با ماتسو به خانه برگشتیم، در طول راه سکوت کرده بود تا من در فکر کیکو غرق شوم. وقتی به خانه رسیدیم و وارد باغ شدیم، هیچکدام فکر نمی‌کردیم ساچی با کیمونو و روسری سیاه در انتظارمان باشد. ماتسو قبل از اینکه تعظیم کند گفت: «چه اتفاقی افتاده است؟»

ساچی گفت: «هیروسان دیشب در خواب مُرد.»

ماتسو اجازه نداد با آن‌ها به یاماگوشی بروم. حق با او بود. می‌دانست که پس از بازگشت از تارومی پیاده روی زیاد برایم خسته کننده است. دلم نمی‌خواست در خانه بمانم.

ساچی مثل همیشه مهربان و عاقل بود و گفت: «اینجا بمان، استفن‌سان، و همان خاطرات گذشته هیروسان را حفظ کن، خاطره شب جشن را که او شاد و سرزنده بود.»

پس از رفتن آنها، ساعتها در باغ نشستم. به مرگ فکر می‌کردم، رفتن به خوابی ابدی و هرگز بیدار نشدن. از وقتی به تارومی آمده‌ام، تعداد کسانی که در اینجا مرده‌اند بیشتر از کسانی است که در تمام عمرم در هنگ‌کنگ مرده بودند. همه چیز در نظرم تغییر کرده بود.

می‌دانستم که دیگر نمی‌توانم به زندگی راحت گذشته‌ام بازگردم. جنگی در پیش رو داشتیم که شاید مرگ کسانی که می‌شناختم و دوستشان داشتم را به همراه می‌آورد، و در کنار آن جدایی پدر و مادرم، چیزهایی که در تمام عمر از آنها وحشت داشتم. همانطور که در میان شکوفه‌های سفید یاس هندی نشسته بودم احساس کردم درد عجیبی در سراسر بدنم نفوذ می‌کند، دردی که انگار انسان را به سوی جهانی دیگر می‌کشانید.

۷ ژوئن ۱۹۳۸

دیشب ماتسو از یاماگوشی برنگشت. تا دیر وقت بیدار بودم، خوابم نمی‌برد. تمام روز منتظرش بودم تا ساعت ملاقات با کیکو در زیارتگاه

تاما فرارسید، اما هنوز از ماتسو خبری نبود. برایش یادداشتی روی میز گذاشتم و به سمت تارومی و زیارتگاه راه افتادم، وقتی رسیدم دیر شده بود. کیکو را دیدم که جلوی درب ورودی اول قدم می‌زد. کیمونوی کتانی قرمز رنگی پوشیده بود و یک چتر آفتابی بزرگ در دست داشت.

وقتی مرا دید ایستاد، گویی ناگهان فلج شده باشد. به علت بالا رفتن از تپه عرق کرده و پیراهن به بدنم چسبیده و صورتم داغ و قرمز بود. آرزو کردم ایکاش جای نزدیکتری قرار ملاقات گذاشته بودیم.

کیکو تعظیم کرد: «سلام.»

وقتی به نزدیکش رسیدم ایستادم، تعظیم کردم و جواب سلامش را دادم: «سلام کیکوسان، امیدوارم زیاد منتظر نمانده باشی.»

«نه زیاد، استغن‌سان»

هر دو ساکت ایستادیم، کیکو برگشت و به سمت سایه درختانی که آن جا بود به راه افتاد و پشت یک درخت ایستاد و قمقمه آبش را به طرف من گرفت و گفت: «فکر کردم شاید بعد از این همه پیاده روی تشنه باشی.»

لبخند زدم و گفتم: «هستم.»

از جلوی زیارتگاه قدم زنان به سمت سرایشی پراز درختان کاج به راه افتادیم. ترکیبی از بوی صمغ درختان کاج و عطر یاسمن کیکو را استشمام می‌کردم. در یک جای مسطح کوچک ایستاد، نشست و زنبیلی را که در دست داشت بر زمین گذاشت. احساس می‌کردم در یک اطاق کوچک خنک با دیوارهای کاج هستیم. کنار کیکو نشستم و چای سرد شیرینی را که به دستم داد نوشیدم. سپس به من شیرینی برنجی و کیک لوبیا داد که با اشتها خوردم، اما خودش چیزی نخورد. روی برگهای سوزنی کاج که روی زمین ریخته بود دراز کشیدم، چشمانم را بستم و آرام خوابیدم.

از صدای وزش باد در میان درختان بیدار شدم، یک لحظه گیج بودم، وقتی بالاخره چشمانم را باز کردم کیکو را دیدم که نشسته و لبخند می‌زند. نمی‌دانم چه مدت در خواب بودم، ناگهان بلند شدم و نشستم. در رویاهایم او را دیده بودم.

کیکو پرسید: «بهتری استفن‌سان؟»

گفتم: «متأسفم، دیشب نتوانستم خوب بخوابم.»

او خم شد و یک لیوان چای به دستم داد و گفت: «باید خیلی خسته باشی.»

سرم را تکان دادم و گفتم: «چه مدت خواب بودم؟»
«کمتر از یک ساعت.»

در سایه درختان هوا سرد شده بود.

دوباره گفتم: «خیلی متأسفم.»

«من متأسفم که مزاحمت شدم.»

«ایکاش زودتر بیدارم می‌کردی.»

«نه، هیچوقت نباید کسی را از رویاهایش بیرون کشید.»

پرسیدم: «از کجا می‌دانی که خواب می‌دیدم؟»

پرسید: «چطور ممکن است آدم در چنین جایی بخوابد و خواب نبیند؟»

سپس از جا بلند شد و در حالیکه وسایلش را جمع می‌کرد موضوع را تغییر داد. گفت که سکوت تارومی را دوست دارد و از مسافرانی که تابستانها به روستا می‌آیند می‌ترسد. می‌گفت: «وقتی آنها می‌آیند دلم می‌خواهد اینجا را ترک کنم.» بزرگترین آرزویش رفتن به دانشگاه و تحصیل در رشته معماری بود. گرچه خیلی جوان بود ولی همیشه مسحور طرح‌ها می‌شد. همچنانکه به صدای نرم و آرام او گوش می‌کردم، دلم می‌خواست در برگشت به تارومی دستش را بگیرم.

غروب به خانه رسیدم، ماتسو تازه از یاماگوشی برگشته بود، خسته و رنگ پرده به نظر می‌رسید. جلوی در هال نشسته بود. مرا که دید، فقط سرش را بلند کرد. وقتی به او نزدیک شدم گفت: «امروز صبح هیروسان را دفن کردیم.»
«متأسفم.»

در حالیکه دستش را به سرش می‌مالید گفت: «قلبش ایستاد، در خواب با آرامش این جهان را ترک کرد. او لیاقت آن را دارد که در دنیای بهتری باشد.»
گفتم: «حتماً همینطور است.»

«هیرو از ابتدا در یاماگوشی زندگی می‌کرد. در اصل از اهالی شمال، جایی نزدیک هوکایدو بود. هنوز نمی‌دانم چگونه به اینجا آمده بود. همیشه می‌گفت یک روز برای تعریف می‌کنم.»

ساکت ایستاده بودم و به موهای خاکستری ماتسو نگاه می‌کردم. سعی داشتم درد عمیق او را تصور کنم، او هیرو و کنزو را در فاصله زمانی کوتاهی از دست داده بود. می‌توانستم خمیدگی پشت و شانه‌هایش را در اثر اندوه ببینم، او سالها قهرمان و پشتیبان هر دو روستا بود. گویی افکار مرا خواند، نگاهی به من کرد که حاکی از تأسف از دست دادن دوستی دیگر بود. چیزی در چشمانش بود که احساس کردم می‌خواهد صحبت کند، صبورانه منتظر ماندم. اما آه عمیقی کشید و سرش را دوباره روی دستش تکیه داد. بالاخره بدون این که چیزی بگوید از جا برخاست. وقتی به چشمانش نگاه می‌کردم می‌توانستم بفهمم چقدر غمگین و خسته است.

وارد خانه شد و شروع به تهیه شام کرد.

۱۵ ژوئن ۱۹۳۸

پدر دوباره به این جا آمد و برگشت. هر بار با دید تازه‌ای او را می‌بینم. این بار به نظرم مسن‌تر شده بود اما همچنان معصوم و خوش‌تیپ بود. حرفی راجع به نامه مادر نزدم، او هم سؤالی نکرد. سعی داشت وانمود کند که همه چیز مثل گذشته است، شاید هم واقعاً چنین فکری در ذهنش بود. شاید تغییری کوچک در زندگیش در کوبه به وجود آمده بود.

از همان ابتدا خود را با آرامشی که داشت وفق دادم و دو روزی را که اینجا بود بسیار آرام گذرانیدیم. هیچکدام نمی‌خواستیم این آرامش را برهم بزنیم. بنابراین خود را از هر موضوع خصومت‌آمیزی دور نگاهداشتیم. صحبتی از مادر به میان نیاوردیم، بیشتر صحبت‌مان در مورد زمستان ملایم و گرمای لذتبخش بهاری بود. پدر معتقد بود که هوای تابستان بارانی خواهد شد. بالاخره وقتی از این موضوعات بی‌خطر خسته شدیم، راجع به مسائل مهمتری مثل جنگ و اثر احتمالی آن بر اقامت من در تارومی صحبت کردیم.

از او پرسیدم: «آیا جنگ چیزی را در کوبه تغییر داده است؟»

این سؤال را هنگامی که مشغول قدم زدن کنار ساحل بودیم پرسیدم. پدر شلوار سفید و پیراهن آبی روشن به تن داشت. برای اولین بار کفش‌هایش را بیرون آورده بود و با پاهای برهنه روی ماسه‌ها راه می‌رفت.

جواب داد: «نوعی هیجان در فضا موج می‌زند. آنها در حال پیشروی به سمت کانتون هستند، می‌دانی، دیگر مانعی برای ویران‌سازی سرراشان وجود ندارد.» همیشه دقت می‌کردم ببینم پدر راجع به ژاپنی‌ها چگونه صحبت می‌کند. «آن‌ها»، گویی می‌خواست با این کلمه آن‌ها را بیشتر از خود دور کند. اما وقتی او را که در کنارم قدم می‌زد نگاه کردم، احساس کردم بیشتر ژاپنی است تا چینی. او همیشه از هیاهوی هنگ‌کنگ

نفرت داشت و به همین دلیل خود را به راحتی با سادگی و قناعت ژاپنی‌ها وفق داده بود.

گفتم: «پدر، فکر می‌کنم من هر چه زودتر باید به هنگ‌کنگ برگردم.»
نگاهی به من انداخت، دستش را روی پیشانیش سایبان آفتاب کرده بود.

«شاید بهتر باشد تابستان را اینجا بمانی و پاییز برگردی، نمی‌شود مشکلات را پیش‌بینی کرد.»

«مادرو پای چه؟» در طول دیدارمان فقط همین یکبار اسم آن‌ها را آورده بودم.

با ملایمت گفتم: «ما با هم صحبت کرده‌ایم و در این مورد که تو مدتی دیگر اینجا بمانی به توافق رسیده‌ایم. خطر رسیدن ژاپنی‌ها به این زودی‌ها وجود ندارد.»

فهمیدم که او و مادر فرصتی برای بحث در مورد مشکلاتشان و از جمله اقامت من پیدا کرده‌اند. تصمیم مشترک آن‌ها مرا متعجب ساخت، حتی پس از نامه آرام مادر هنوز باور نمی‌کردم. همه چیز غیر منطقی‌تر از آن بود که تصور می‌کردم. اما فکر کردن به سرانجام داستان تعادل را برهم می‌زد. احساس سنگینی شدیدی در سینه‌ام می‌کردم که ربطی به بیماریم نداشت و در اثر احساس تأسف برای زندگی‌م بود. حتی اگر قرار بود تارومی را ترک کنم کاری نمی‌توانستم انجام دهم، فقط امیدوار بودم پدر تغییر عقیده دهد و به دنبالم بیاید تا به هنگ‌کنگ برویم.

بالاخره گفتم: «اگر شما فکر می‌کنید این‌طور بهتر است...»

پدر با آرامش گفتم: «استفن‌سان، شاید دوست داشته باشی برای جشن ارواح به کوبه بیایی. برایت تنوع خوبی است.»

شانه‌هایم را بالا انداختم و به دروغ گفتم: «فکر می‌کنم ماتسو در مورد جشنی در روستا صحبت می‌کرد.» نمی‌خواستم احساسم را بفهمد، شروع

به بازکردن دکمه‌های پیراهنم کردم و گفتم: «برای شنا می‌روم، شما هم می‌آیید؟»

پدر گفت: «نه، تو برو، من از همین جا تماشا می‌کنم.»

۲۹ ژوئن ۱۹۳۸

پدر حق داشت. هوا دو هفته پس از رفتن او به شدت تغییر کرده است. به قول ماتسو «باران تابستانی» شروع شده و می‌گویند دقیقاً شش هفته طول می‌کشد. گرچه گاهی باران شدید می‌شود، اما اکثر روزها هوا نیمه آفتابی با بارانهای ریز و هوای مه‌آلود است. من به تابستانهای هنگ‌کنگ عادت دارم که در اثر رطوبت شدید آب از درختان روی دیوارها می‌ریزد، این بارانها تنوعی در آسمان همیشه آبی تارومی به وجود آورده است. امروز صبح وقتی به باغ رفتم، قسمت پایین باغ مه‌آلود بود. فکر نمی‌کنم هرگز منظره به این زیبایی دیده باشم. متوجه نشدم ماتسو در باغ مشغول کار است اما وقتی ایستاد و در مه به سمت من آمد او را دیدم. پرسید: «چه شده؟ مثل اینکه روح دیده‌ای.»

سعی کردم این زیبایی را روی بوم نقاشی بیاورم، اما مثل تمام چیزهای زیبا، خلق کردنش خیلی سخت بود. آن منظره در حد کمال بود و کاری که ابتدا آسان می‌نمود دشوار و خسته کننده شد. بالاخره پس از تلاش بسیار نقاشی را رها کردم.

۵ ژوئیه ۱۹۳۸

در این مدت بیشتر اوقات را کنار ساحل گذرانده‌ام که به علت بارانهای غیر منتظره نسبتاً خلوت است. در هوای گرم و مه‌آلود شنا می‌کنم و گاهی وقتی باران می‌بارد زیر آب شیرجه می‌روم و از آنجا قطرات باران را روی سطح آب تماشا می‌کنم.

یکبار وقتی با ماتسو به روستا رفته بودیم کیکو را دیدم. میکا همراه او بود، فقط نگاهی به من انداخت و با احترام تعظیم کوتاهی کرد، میکا هم

همین کار را انجام داد و سپس خواهرش را به سمت دیگر کشید. اما بر خلاف دیدارهای اتفاقی قبلی، تغییری در نگاه کیکو دیدم. در مه غلیظ ایستاد، موهایش در اثر رطوبت هوا روی پیشانیش چسبیده بود و در نگاهش آگاهی مرموزی بود. او مرا در خواب دیده بود، شاید حتی این حقیقت را فهمیده بود که من خواب او را می‌دیدم، احساس نزدیکی بیشتری به هم داشتیم. حتی وقتی برگشت و رفت، احساس کردم به سمت یکدیگر کشیده می‌شویم و از دیگران فاصله می‌گیریم.

امروز صبح ماتسو داستان روستای کوچکی در کوهستان را که در آن باران هیچوقت باز نمی‌ماند، برایم گفت. «تمام سال این روستا مه‌آلود است، مه هرگز از روی کوهها بلند نمی‌شود تا مردم بتوانند لحظه‌ای آسمان آبی را ببینند یا در هوای تازه خشک نفسی بکشند.»

پرسیدم: «چرا مردم در روستایی می‌مانند که هرگز نمی‌توانند خورشید را ببینند؟»

ماتسو سرش را بلند کرد، لبخندی زد و گفت: «آنها افتخار می‌کنند که این بارانها روستای آنان را برای ماندن انتخاب کرده است، فکر می‌کنند برخاستن مه از کوهستان برایشان بدشگون است و ارواح خبیث راه خود را به روستای آنان پیدا می‌کنند.»

به باغ رفتم، هنوز پوشیده از مه غلیظ بود. از شنیدن صدایی نسبتاً دور تکان خوردم، سایه‌ها بدون چهره حرکت می‌کردند، ارواح سعی داشتند راهشان را بیابند. اما پس از گذشت چند هفته، هرگاه فکر می‌کنم این هوای مه‌آلود هرگز این جا را ترک نمی‌کند و دیگر نمی‌توانم گرمای خورشید را احساس کنم، حالت خفگی به من دست می‌دهد.

۱۶ ژوئیه ۱۹۳۸

باران تابستانی ناگهان قطع شد و صبح که بیدار شدم آسمان را به رنگ آبی روشن دیدم، یعنی تابستان در تارومی رسماً شروع شده است.

از صبح زود صدای گفتگو می‌آمد، صدای پای بچه‌ها و پدر و مادرها که به سوی ساحل راه افتاده بودند. ساحلی که روزی خلوتگاه من بود، تبدیل به جایی شد که عمداً از رفتن به آن خودداری می‌کردم. در ساحل افراد خانواده کنار هم زیر چترهای رنگی دراز کشیده و مراقب بودند که سر راه دیگران نباشند. خنده‌دار است، ناگهان دختری را دیدم که مرا به یاد پای انداخت. از دور حرکات شاد او را تماشا می‌کردم، همان لحظه با خود فکر کردم پای در این یکسال حتماً یک سروگردن بلندتر شده است. شاید هم بیش از آنچه تصور می‌کنم تغییر کرده باشد. آیا وقتی به خانه برگردم او را می‌شناسم؟ این افکار باعث شد که سریع به باغ ماتسو پناه ببرم، جایی که عطر گل‌های پروانش و یاس هندی تمام ترسهایم را از میان برمی‌دارد.

در باغ بودم که ماتسو برگشت و در مورد مردمی که هرجا می‌رود سرراهش سبز می‌شوند غرغر کرد. «بعضی‌ها نمی‌دانند دارند می‌آیند یا می‌روند.» بعد نامه‌ای با پاکت آبی به من داد. نامه به اسم من و با امضای پای بود.

برادر بزرگ عزیز

این نامه کوتاه را برایت می‌نویسم تا بدانی از این که به تارومی نیامدیم چه احساس بدی دارم. دیشب مادر این خبر را به من داد و قبول دارم که نمی‌توانم دلیل این موضوع را درک کنم. در حقیقت آنقدر بدخلقی کردم که از یادآوری آن شرمنده می‌شوم. بالاخره چینگ مرا به داخل اطاقم کشید و گفت که مادر مستحق اینگونه رفتارها نیست.

گفتم: «پس من چه؟» گفت: «توهم بیشتر از آنچه باید داشته باشی داری.» همان موقع تصمیم گرفتم راجع به کارم در صلیب سرخ برایش صحبت کنم، اما با خود فکر کردم ممکن است مادر بفهمد، به همین دلیل

ساکت شدم. به خاطر رفتار بچه‌گانه‌ام شرمنده‌ام، اما، آنها اول تعطیلات کریسمس، و حالا هم تعطیلات تابستان را خراب کردند. من واقعاً دلم می‌خواست تو را ببینم. لازم نیست در این مورد زیاد بنویسم، بالاخره تقریباً یکسال است که تو رفته‌ای. گاهی با خود فکر می‌کنم آیا تغییر کرده‌ای؟ شرط می‌بندم که هنوز مثل همیشه خوش‌قیافه هستی. حتماً دخترهای لینگنان دلشان برایت تنگ شده است. چند نفر از آنها آنقدر شجاعت دارند که به خانه ما بیایند و در مورد تو سؤال کنند. مخصوصاً شیلاوو که تاکنون دوبار آمده است. اگر اشتباه نکنم او خیلی دل و جرأت دارد. هم‌کلاسی‌هایت برای تابستان به خانه‌هایشان آمده‌اند. متأسفانه من هیچ تغییری نکرده‌ام. همان‌طور ساده با موهای کوتاه که مادر معتقد است در درسش کمتر از موهای بلند است. من هم زیاد گله‌ای ندارم چون موقعی که مشغول پانسمان مجرومین هستم مزاحمتی برایم ایجاد نمی‌کند.

امیدوارم آن جا همه چیز خوب و مرتب باشد. من واقعاً دلم می‌خواست روستای یاماگوشی را، که تو درباره‌اش نوشته بودی ببینم. شاید می‌توانستم کمکی به مردم آنجا بکنم. حالا که نمی‌توانم امسال تو را ببینم، تابستان به نظرم گرم و طولانی می‌آید. حتی «هنری و آن» هم برای تعطیلات نیامده‌اند. آنها ترجیح می‌دهند در ماکائو بمانند، به همین دلیل مادر گفته شاید ما به آن جا برویم. دیگر باید خداحافظی کنم. چینگ منتظر است تا با او به بازار بروم. بزودی دوباره برایت نامه می‌نویسم. دلم برایت تنگ شده است.

دوستت دارم

پنه‌لوپ (پای)

۲۵ ژوئیه ۱۹۳۸

امروز بعد از ظهر سرو صدا زیاد بود، نقاشی را کنار گذاشتم و به سمت جنگل به راه افتادم. هوا زیر سایه درختان کاج خیلی سردتر بود. با خودم فکر کردم ساچی چگونه تا ماتسو او را پیدا کند زیر برگهای سوزنی کاج، وحشت زده و تنها پنهان شده بود؟

همینطور که غرق در این خیالات بودم صدای پایی را روی برگها شنیدم، وقتی سرم را بلند کردم کیکو را دیدم. آرام قدم می زد و سرش پایین و مشغول فکر کردن بود. منتظر بودم به سمت من بیاید، ضربان قلبم تند شده بود. نمی خواستم او را بترسانم، به همین دلیل آرام ایستادم تا وقتی بوی عطر یاسمن او به مشام رسید.

یک قدم به جلو برداشتم و گفتم: «کیکوسان»

کیکو سرش را بلند کرد، از جا پرید و گفت: «استفن سان این جا چه می کنید؟»

«می خواستم از ازدحام فرار کنم.»

با لبخند گفت: «من هم همینطور.»

تقریباً یک ساعت باهم قدم زدیم، آرام صحبت کردیم و بعد هر دو ساکت شدیم. هوا خوب و گرم بود. وقتی دستم را دراز کردم تا دستش را بگیرم مقاومت نکرد. همان موقع به جاده اصلی رسیدیم، با سرعت دستم را رها کرد و با عجله از من دور شد.

۸ آگوست ۱۹۳۸

روزها گرم و کند شده اند. دیگر کیکو را ندیده ام. سعی کردم خود را با نقاشی و پیاده روی های طولانی و دور از ازدحام سرگرم کنم. امروز غروب بعد از شام، ماتسو با دو تور ماهیگیری به اطاق من آمد و گفت: «برویم، فقط لباسی بپوش که اگر خیس شد مهم نباشد.»

وقتی لباسم را عوض کردم دیدم ماتسو با یک چراغ نفتی و دو مشعل خاموش، تور و یک سطل چوبی درباغ منتظر است. مشعل‌ها را از دستش گرفتم و دنبال او در جاده به راه افتادم. در هوای گرگ و میش، سایه‌ها در مه، خاکستری و وهم‌آلود به نظر می‌آمد. به سمت جاده یاماگوشی حرکت کردیم. جز صدای جیرجیرکها در آن شب گرم صدائی شنیده نمی‌شد.

پرسیدم: «کجا می‌رویم؟»

ماتسو گفت: «زیاد دور نیست.» از پیچ جاده گذشتیم و در یک راه باریک که از میان درختان رد می‌شد به راه افتادیم. ماتسو لحظه‌ای ایستاد و چراغ را روشن کرد تا راه را ببینیم. هرچه جلوتر می‌رفتیم هوا سردتر و بوی رطوبت خاک و اکالیپتوس بیشتر می‌شد. پس از مدتی به خلیجی کوچک که اطراف آن پر از سنگ و درخت بود رسیدیم.

ماتسو گفت: «همین جاست.» و چراغ را بالا گرفت تا بتوانم اطرافم را بهتر ببینم. نور چراغ در آب سبزرنگ افتاد. ناگهان چیزی از آب بیرون پرید و دوباره در آب رفت، یک قدم عقب رفتم و پرسیدم: «آن چیست؟»

ماتسو در حالیکه چراغ را روی زمین می‌گذاشت، خنده کنان گفت: «شام فردا.»

صندل‌هایش را از پا درآورد و پاچه‌هایش را تا زد. مشعلی روشن کرد و به دست من داد و مشعل دیگر را روشن کرد، یکی از تورها را در دست دیگرش گرفت. سپس شروع به قدم زدن در آب کرد. در نور آتش نورهای نقره‌ای روشنی را دیدم که در اطراف ماتسو شنا می‌کردند. او تورش را در هوا تکان داد و به سرعت تعدادی میگو به اندازه یک دست مشت شده گرفت.

تور دیگر را برداشتم و در آب رفتم، مشعل را به آرامی اینطرف و آنطرف تکان می‌دادم و بدون توجه به گل سردی که به پاهایم چسبیده

بود جلو می‌رفتم. طولی نکشید که احساس کردم یک میگو پایم را چنگ می‌زند، بالا پریدم و آب به اطرافم پخش شد. به سرعت تور را بالا بردم و درون آب گذاشتم، صبر کردم تا تک‌تک درون تور بیفتند. وقتی به سمت ماتسو برگشتم مشغول خالی کردن میگوها درون سطل چوبی پر از آب بود. سروصدای میگوها را که در آخرین نفس‌ها خود را وحشیانه به اینطرف و آنطرف می‌کوبیدند و به دیواره‌های سطل چنگ می‌زدند می‌شنیدم.

به پدر دروغ نگفته بودم، ماتسو برای جشن ارواح برنامه‌ریزی کرده بود و به من هم گفته بود اگر مایل باشم می‌توانم به آنان ملحق شوم. حتی قبل از اینکه بدانم فومیکو، خواهر ماتسو، قرار است برای تعطیلات از توکیو به تارومی بیاید موافقت کرده بودم که در جشن آنان شرکت کنم. دیدار قریب‌الوقوع او روحیه ما را بهتر کرده بود. هرچه به روز جشن نزدیکتر می‌شدیم شادی بچه‌گانه‌ای در ماتسو بیشتر دیده می‌شد. این جشن به خاطر بزرگداشت مردگان نبود، بلکه جشنی برای تولدی نو و بازگشت به خانه اصلی و روحانی آنان به شمار می‌رفت. همه اهالی تارومی هر ساله برای برپایی این جشن به روستا باز می‌گشتند. پس از سفری به معبد بوداییان که به منظور دیدار با نیاکانشان انجام می‌شد، در روستا با رقص و پایکوبی و غذاهای متنوع جشن می‌گرفتند تا ارواحی را که بازگشته بودند سرگرم کنند.

روزی که قرار بود فومیکو برسد، با ماتسو به تارومی رفتم و با حالتی هیجان زده در ایستگاه قطار منتظر ماندم، دیدار یکی از اعضای خانواده ماتسو موجب کنجکاوی من نبود بلکه این برایم شگفت‌انگیز بود که می‌دیدم ماتسو واقعاً عضوی از یک خانواده است. او اکثر اوقات به نظر می‌رسید فقط خودش تنهاست و من فراموش کرده بودم که او روزگاری فرزندی بوده و یا حالا می‌تواند برادر کسی باشد.

ایستگاه قطار شلوغ بود. مسافران تابستانی با مسافران بقیه سال خیلی تفاوت داشتند. خانم‌ها با لباس‌های غربی، سادگی و حرکت آرام و کند تارومی را برهم می‌زدند. پس از تقریباً یکسال ماندن در این جا به زندگی روستایی عادت کرده بودم. گاهی با خود فکر می‌کردم آیا می‌توانم دوباره به آهنگ تند هنگ‌کنگ خو بگیرم.

ما نیز در کنار گروهی از بومیان که در انتظار اقوامی بودند که برای تعطیلات به وطن باز می‌گشتند منتظر ماندیم. ازدحام و سروصدا به اوج خود رسیده بود به طوری که دیگر جایی برای حرکت کردن نبود. اما متأسفانه می‌دیدم که تعداد زنان و کودکان خیلی بیشتر از مردان است. تعداد معدودی از مردان که سیگار می‌کشیدند و در اطراف ایستگاه پرسه می‌زدند مسن بودند و نمی‌توانستند به جنگ بروند. احساس بدی داشتم، گویی قرار بوده من در جای دیگری باشم اما از قطار جا مانده بودم. ماتسو به ساعت نگاه کرد. نگران بود، پیشانیش را با دستمال پاک کرد. گرچه کیمونوی کهنه آبی تیره‌ای به تن داشت اما می‌دیدم که صورتش را اصلاح کرده و لباسش اطو کشیده است. ناگهان صدای آرام قطار را شنیدم که با حرکت کند به ایستگاه نزدیک می‌شد. جمعیت در یک لحظه به جنب و جوش در آمد، یکدیگر را هول می‌دادند، جایی برای رفتن نبود.

وقتی قطار کاملاً ایستاد، ماتسو گفت منتظر بمانم و سپس به سمت در ایستگاه به راه افتاد. زمان به اندازه ابدیت طول کشید تا اولین مسافر از قطار پیاده شد. عقب ایستادم و ماتسو را با نگاهم دنبال کردم، اما او در میان جمعیت ناپدید شد.

صدای سلام، و احوالپرسی در فضا پیچیده بود.

یک نفر گفت: «من برگشتم!»

و پاسخ شنید: «به خانه‌ات خوش آمدی.»

مسافران را تماشا می‌کردم و با خود می‌گفتم اگر قرار بود خانواده‌ام از قطار پیاده شوند چه احساسی داشتم. زمان کند می‌گذشت، عصبی شده بودم. اگر همه چیز طبق برنامه پیش می‌رفت، الان باید با مادر و پای سلام و احوالپرسی می‌کردم، اما به خاطر لاقیدی پدر و پیشروی ژاپنی‌ها در چین همه چیز بر باد رفته بود. به چهره مسافرانی که پیاده می‌شدند نگاه می‌کردم و احساس غربت در وجودم رخنه می‌کرد. دلم می‌خواست رنگ آشنایی را در چهره‌شان ببینم. به اطراف نگاه می‌کردم که ناگهان احساس کردم دستی روی شانه‌ام قرار گرفت. برگشتم، ماتسو و خواهرش، فومیکو بودند.

ماتسو با خنده گفت: «دوباره در رؤیاهایش غرق شده است.»

فومیکو لبخند زد و تعظیمی کرد، وقتی با موهای خاکستری خم شد، بوی عطر گل نرگس را احساس کردم. منم تعظیم کردم. قدش کوتاه‌تر از آن بود که تصور می‌کردم و تأثیر گذشت ایام بر چهره‌اش نمایان بود، اما مثل ماتسو قدرت خاصی داشت.

چهره فومیکو توجه مرا به خود جلب کرد. از آن چهره‌هایی بود که دلم می‌خواست روی بوم نقاشی بیاورم. زیبا نبود، یا حداقل آن طور که از توموکو می‌گفتند نبود. اما خشونت ماتسو را هم نداشت. آنچه برایم جالب بود زیبایی چهره‌اش نبود، بلکه چروکها، ردپای زمان و چشمانی که بسیاری از ناهمواریهای زندگی را دیده بود نظرم را به خود جلب می‌کرد. چهره‌اش در طول زمان تکامل یافته بود. دوباره تعظیم کردم و گفتم: «از ملاقات شما بسیار خوشحالم.»

در حالیکه به من نگاه می‌کرد گفت: «شما درست همانطوری هستید که ماتسو برایم تعریف کرده.»

با صدای بلندی که در میان ازدحام جمعیت شنیده شود گفتم: «مگر ماتسو مرا چگونه توصیف کرده؟»

ابتدا با صدای بلند و بعد آرام گفت: «که تو درست شبیه پدر بزرگ هستی.»

وقتی به خانه برگشتیم فومیکو اصرار داشت ناهار درست کند نمی‌فهمیدم چگونه به این راحتی، مثل گلی تابستانی در باغ، پا به زندگی ما گذاشته بود. دور میز چوبی آشپزخانه نشسته بودیم و ماتسو در حالیکه روی چهار پایه اش نشسته بود و او را راهنمایی می‌کرد. ماتسو مثل همیشه از بیکاری ناراحت بود.

«استفن‌سان، حتماً تاکنون متوجه شده‌ای که ماتسو نمی‌تواند آرام و بیکار بنشیند، حتی وقتی پسر جوانی بود همیشه باید کاری انجام می‌داد.» ماتسو پرسید: «مطمئنی که راجع به توموکو صحبت نمی‌کنی؟» سپسر از جا بلند شد و به خواهرش کمک کرد تا قابلمه آب را روی اجاق بگذارد.

فومیکو گفت: «در مورد هر دوی شما صحبت می‌کنم.» به صحبت‌هایشان گوش می‌کردم. با خود فکر کردم این اولین بار است می‌شنوم ماتسو طوری از توموکو صحبت می‌کند که انگار زنده است. ناگهان گویی روح او را در کنارمان احساس کردم. ماتسو از شوخی‌های خواهرش دوباره جوان شده بود.

ماتسو به شوخی گفت: «زندگی کردن با شما دونفر آسان نبود.» فومیکو رشته‌های ضخیم را در قابلمه ریخت و آن را بهم زد تا موقع پختن به هم نچسبد و گفت:

«من هم همینطور فکر می‌کنم، اما تو هم به هیچکداممان توجهی نداشته‌ای.»

ماتسو نشست و شروع به پوست کندن هلو کرد، بالاخره کاری پید کرد که با دست‌هایش انجام دهد و گفت: «من نمی‌توانستم شما را درک کنم.»

فومیکو برگشت و گفت: «من هم همینطور، برای درک شما باید آدم زیرکی می‌بودم.»

یک لحظه فکر کردم باید بیرون بروم، گفتگوی آن‌ها مربوط به خودشان بود اما ناگهان ماتسو سینه‌اش را صاف کرد، دستهایش را روی میز گذاشت و بلند شد، چیزی زیر لب در مورد باغ گفت، هلوی پوست‌کنده را روی میز چوبی گذاشت و به سرعت از آشپزخانه بیرون رفت.

فومیکو که برادرش را نگاه می‌کرد با صدای آرامی گفت: «این اخلاق ماتسو است.» سپس برگشت و مشغول آشپزی شد. «همیشه سخن گفتن از توموکو برایش سخت بوده، حتی پس از گذشت اینهمه سال.»

«آیا شما اینجا بودید که توموکو...»

به سوی من برگشت و گفت: «خودش را کشت؟»

سر تکان دادم.

«من پنج سال از توموکو بزرگتر بودم، درست شش ماه قبل از آن حادثه ازدواج کرده و با همسرم در توکیو زندگی می‌کردم. همیشه فکرمی‌کردم روزی به ما ملحق می‌شود. توموکو همیشه در رویاها و آسمانها سیر می‌کرد.»

آنگاه سرش را تکان داد و ادامه داد: «داستان غم‌انگیزی بود، دختری زیبا و سرشار از زندگی. روزی که خبر مرگ او را تلگرافی به من دادند به خاطر دارم. فکرمی‌کردم اشتباه شده است. به همسرم گفتم و او دوباره تلگرافی سؤال کرد. آن‌ها خودکشی توموکو را تأیید کردند. گاهی او را در خواب می‌بینم، خانم مسنی شده اما هنوز شاد و سرزنده است. پس از گذشت سالها، هنوز هر سال برای بزرگداشت روح او به اینجا باز می‌گردم، با این امید که در جهانی دیگر به آرامشی که در این جهان نداشت دست یابد.»

پرسیدم: «ماتسو چگونه بود؟»

فومیکو رشته‌ها را آبکش کرد و در یک دیگ آش که در حال جوشیدن بود ریخت. «او همیشه آرام و سخت‌کوش بود، می‌دانی او اولین کسی بود که توموکو را پیدا کرد؟» منتظر جواب نماند و ادامه داد: «مادر می‌گفت توموکو در روزهای آخر عمرش به ماتسو نزدیکتر شده بود. به نظر خنده‌دار می‌آمد چون قبل از آن هیچ کاری با یکدیگر نداشتند. گاهی فکرمی‌کنم شاید می‌توانستم به توموکو در اوج ناامیدیش کمک کنم.»

رشته‌ها در حال جوشیدن بودند و بخار فضای آشپزخانه کوچک را پر کرده بود.

«پس از مرگ پدر و مادر، از ماتسو خواستم به توکیو بیاید و در آن‌جا زندگی کند، او قبول نکرد و گفت: «نمی‌دانم آن‌جا چه کاری بکنم. یکبار برای دیدن ما آمد اما قلبش در تارومی بود. گرچه خودش چیزی نمی‌گوید اما کسی یا چیزی او را در این‌جا نگه می‌دارد، چیزی که مثل درختان کاجی که کوهستانها را می‌پوشاند ریشه‌ای عمیق دارد.»

لبخند زدم و فکر کردم ماتسو چگونه توانسته در تمام این سالها ساچی را چون رازی حفظ کند. درست است که فومیکو از تارومی خیلی دور بوده است اما حالا تنها عضو خانواده ماتسو بود. چگونه ماتسو می‌توانست نام ساچی را با صدای بلند نگوید، چرا نمی‌توانست به فومیکو بگوید که ساچی علت اصلی ماندن او در تارومی است. چطور می‌توانست واقعیت ساچی را پنهان کند. چرا نمی‌خواست خانواده‌اش از حضور او آگاه شوند؟ غرق در این افکار بودم که فومیکو رشته‌ها را در سه پیاله ریخت و مقداری کوکوی ماهی کنار آنها قرار داد. سپس کاسه‌ها را روی میز گذاشت.

۱۷ آگوست ۱۹۳۸

از صدای نجوای دونفرییدار شدم، چند لحظه‌ای طول کشید تا فهمیدم خواب نمی‌بینم. صدای آرام ماتسو و فومیکو از آشپزخانه می‌آمد. خیلی زود بود، هوا هنوز روشن نشده بود. دراز کشیدم، بوی غذای گرم و خوشمزه‌ای فضای اطاقم را پر کرده بود که کم‌کم خواب را از چشمانم می‌گرفت. وقتی لباس پوشیدم و به آشپزخانه رفتم، فهمیدم که آن‌ها ساعتها قبل بیدار شده‌اند و مشغول تهیه غذا هستند تا به مقبره توموکو و پدر و مادرشان ببرند. روی میز کاسه‌هایی از سبزیجات، توفوی سرخ شده، کوفته برنجی با لوبیای قرمز و ماهی شور قرار داشت. ماتسو وقتی مرا جلوی در دید گفت: «الان می‌خواستم بیدارت کنم، باید خیلی زود راه بیفتیم.»

گفتم: «من آماده‌ام.» و چشمان خواب‌آلودم را مالیدم. فومیکو یک فنجان چای گرم به دستم داد و گفت: «بفرمایید استفن‌سان.»

در حالیکه به تماشای آن‌ها که در کنار هم کار می‌کردند مشغول بودم چای را نوشیدم. می‌توانستم محبتی را که بین آنهاست احساس کنم. همان رابطه‌ای که من با خواهران و برادرم داشتم، همان آشنایی لطیفی که وقتی دو نفر باهم بزرگ می‌شوند دارند. ماتسو را که سبک و متفاوت با همیشه می‌دیدم خوشحال بودم. گاهی خیلی آرام صحبت می‌کردند، دستهایشان با آهنگی کامل حرکت می‌کرد.

درست وقتی خورشید به رنگ نارنجی مایل به قرمز درآمد خانه را ترک کردیم. به ساچی فکر می‌کردم. او برای جشن آبون در یاماگوشی چه می‌کرد؟

تعداد زیادی از اهالی روستا را در جاده خاکی دیدیم، آن‌ها هم سبدهایی پر از غذا داشتند که برای مقابر رفتگان‌شان می‌بردند. ما هم به

دنبال جمعیتی می‌رفتیم که هر چه به معبد نزدیکتر می‌شدیم بیشتر می‌شدند. روستا به نظر روشن‌تر و پاک‌تر می‌آمد و تدارکات جشن شروع شده بود. در طول جاده خاکی تیرهای نازک چوبی را به بلندی شش پا قرار داده بودند، حلقه کوچک برجسته‌ای بالای میله‌ها، جای آویزان کردن چراغ بود. به اطراف نگاه کردم و وقتی کیکو و خانواده‌اش را ندیدم نفس راحتی کشیدم. آخرین باری که پدرش احساسش را نسبت به من نشان داد در معبد بودیم. دلم نمی‌خواست من و کیکو دوباره دستپاچه و شرمنده شویم.

وقتی به گورستان رسیدیم. روی قبرها پراز کاسه‌های غذا و فنجان‌های چای و ساکی بود. در هنگ‌کنگ سالی یکبار روز جشن ارواح به زیارت نیاکان می‌رفتیم، سالهای اول پدر و سالهای بعد مادر ما را به آن جا می‌برد. در تارومی سنگ قبرها بسیار ساده است در حالیکه در هنگ‌کنگ از سنگهای تشریفاتی استفاده می‌کنند و بر روی آن‌ها عکس متوفی حکاکی می‌شود. من همیشه از قدم‌زدن در کنار ردیف سنگ قبرها لذت می‌بردم و به عکسهایی که به من خیره شده بودند نگاه می‌کردم. آن‌ها تصاویری از افسون جوانی، گذشت زمان و عقل و خرد بودند. هر سال در آن جا قدم می‌زدم و به تدریج آن‌ها را می‌شناختم. وقتی به مقبره خانوادگی ماتسو و فومیکو رسیدیم احساس کردم دیگر توجهی به من ندارند. سنگ قبرهای خاکستری رنگ فقط با نام و تاریخ مشخص بود. هیچ نشانه‌ای از شخصیت آنان روی سنگهای هم شکل دیده نمی‌شد. من هرگز توموکو را ندیده‌ام اما می‌دانم که دختر زیبایی بوده است. نمی‌دانم آیا ماتسو عکسی از او دارد یا نه. ماتسو و فومیکو بسته‌ها را باز کردند و ظرفهای غذا را روی سه سنگ قبر گذاشتند، ماتسو یک قدم جلو رفت و آرام شروع به خواندن دعا کرد. صدایش به طرز شگفت‌آوری ملایم و آهنگین بود. سپس او و توموکو تعظیم کوتاهی به مقبره‌ها کردند، من

چند قدمی دورتر ایستاده بودم. آنگاه ماتسو برگشت و در گورستان به قدم زدن پرداخت. هنوز یک بقچه دیگر در دست داشت.

از فومیکو پرسیدم: «کجا می رود؟»

او که مشغول شستن سنگ قبرها با تکه‌ای پارچه و یک ظرف آب بود بدون اینکه سرش را بلند کند جواب داد: «به دیدن کنزوسان.»

نمی دانستم ماتسو در مورد مرگ کنزو به خواهرش چه گفته است. آیا می داند او خود را به دار آویخت؟ آیا علت مرگ او را می داند؟ فومیکو را در حال تمیز کردن سنگها تماشا می کردم، بعد دیدم به سمت گوشه معبد می رود.

هنگام بازگشت، روستا از حضور مردم و شادی آن ها زنده به نظر می رسید. چراغهای زیتی کوچک و بزرگ با حبابهای کاغذی از تیرهای نازک آویزان بود و راه آمد و شد ارواح را روشن می کرد. چراغها به شکل های مختلف بودند. بعضی از آن ها به شکل حیوانات و ساختمانهای مسکونی ساخته شده و بعضی بسیار ساده با رنگهای قرمز، سیاه یا سفید رنگ شده بودند.

بوی ماهی سرخ شده، سس سویا، شکر و کیک اشتهای آدم را باز می کرد. موسیقی در فضا جریان داشت. خیابان پر از مردمی بود که در حال غذا خوردن بودند، مردمی که هزاران مایل را طی کرده تا به تارومی برسند. چهره های بسیاری از آنان جدید بود، احساس می کردم جای دیگری هستم. گروهی از زنان و کودکان در خیابان ایستاده بودند، پیرمردها گیج بودند و سعی داشتند اسامی و چهره ها را از زمان دور به خاطر بیاورند. تنها چیزی که بین این مردم مشترک بود ارواحی بودند که هر ساله به افتخارشان به این جا می آمدند.

به قهوه‌خانه خالی و تاریک کنزو نگاه کردم. می‌توانستم چهره قرمز رنگ او را در جشن سال گذشته که سینی‌های چای را برای مشتریان تشنه می‌برد تصور کنم، شاید اگر زنده بود به شانه ماتسو می‌زد و او را به یک نوشیدنی دعوت می‌کرد. اما امسال او رفته و ماتسو مانده بود تا با غذا و نوشیدنی سر خاکش برود. ساچی چه احساسی در جشن ارواح دارد؟ نمی‌دانستم آیا اهالی یاماگوشی هم برای مرده‌هایشان جشن می‌گیرند؟

تصور اینکه هر یک از ما چه آینده‌ای خواهیم داشت برایم سخت بود.

در حالیکه روز به روز تعداد بیشتری از مردم چین در جنگ کشته می‌شدند، سراسر ژاپن این روز را جشن می‌گرفتند. به چهره‌های شاد و خندان نگاه می‌کردم، ماتسو و فومیکو آرام کنار من قدم می‌زدند و دلم می‌خواست یکی از آنها برایم بگوید که چه اتفاقی خواهد افتاد.

پاییز

۵ سپتامبر ۱۹۳۸

اولین نشانه‌های پاییز در باغ ظاهر شده و بوی گیاهان سنگین‌تر احساس می‌شود. در این فصل نوبت رنگهاست. ابتدا قرمز سایه‌دار، زعفرانی، نارنجی و بالاخره قرمز مایل به نارنجی.

پاییز با فصل‌های دیگر تفاوت دارد، شاید نورست که به تدریج به تاریکی می‌گراید و همه چیز را در چشم انسان بی‌ارزش می‌نمایاند و تو می‌پنداری که پیدا کردن راه برای دشوارتر است.

بیشتر مسافران تابستان، هفته پیش از این جا رفتند و تارومی را ساکت و آرام گذاشتند. وقتی قدم می‌زدم دچار دلتنگی شدیدی برای وطن می‌شدم. خاطرات دوران کودکی و اینکه باید در این فصل به مدرسه می‌رفتم برایم زنده شد.

وقتی ماتسو مرا صدا کرد تا چیزی نشانم دهد تمام این افکار از میان رفت. او در حالیکه به یک گیاه کروی شکل اشاره می‌کرد گفت: «بین، اسم این کریا است.» به گل‌های زرد مایل به نارنجی‌اش نگاه کردم، گل‌های پنج برگش شبیه گل داوودی بود. در حالیکه سعی می‌کردم در شوق و ذوق او سهیم باشم، گفتم: «خیلی زیباست.»

ماتسو خم شد و گلبرگ‌ها را بین انگشتانش گرفت و گفت: «این گیاه معمولاً فقط یک هفته در فصل بهار گل می‌دهد اما وقتی در این موقع سال گل می‌دهد نشانه خوش‌شانسی است.»

پرسیدم: «فکر می‌کنی ما خوش شانسیم؟»
ماتسو نگاهی به من انداخت و سپس به سوی گله‌ها برگشت و گفت:
«تا وقتی که بدشانسی نیاورده‌ایم.»

۱۳ سپتامبر ۱۹۳۸

امروز صبح به ساحل رفتم. اولین روزی بود که جمعیتی در آن جا دیده نمی‌شد. دوباره احساس می‌کردم ساحل فقط به من تعلق دارد. هفته‌ها انتظار کشیده بودم تا ساحل شنی خلوت شود و کیکو دوباره باز گردد. پس از جشن ارواح شنیدم که همراه با خانواده‌اش به اوزاکا برای دیدن اقوام مادرش رفته است. در حقیقت یک روز بعد از ظهر وقتی ماتسو از اداره پست برگشت به طور اتفاقی گفت که آن‌ها به سفر رفته‌اند. ابتدا یک کارت پستال از پای که از ماکائو فرستاد بود به من داد. پس مادر و پای بالاخره نزد هنری و آن رفته بودند. ماتسو گفت: «آن دوست زیبایی با خانواده‌اش به اوزاکا رفته‌اند.» به گفته ماتسو چند هفته دیگر برمی‌گردند. سرم را تکان دادم و به خاطر آوردن نامه از او تشکر کردم. حتی وقتی به باغ رفتم تا نامه‌ام را بخوانم با نگاهی مرا دنبال می‌کرد.

در گوشه و کنار ساحل هنوز زباله‌هایی به یادگار از مردمی که آن جا بودند دیده می‌شد، پاکت‌های کاغذی، کیسه پلاستیک‌هایی که نیمی از آن‌ها در شن‌ها فرو رفته و تپه‌های کوچکی مانند دژ و خندق که توسط بچه‌ها ساخته شده بود در ساحل به چشم می‌خورد. با دیدن این منظره احساس تنهایی کردم، نه به خاطر کسانی که آن جا را ترک کرده بودند، بلکه به خاطر چیزهایی که خودم مجبور به ترکشان بودم دلم می‌گرفت. بدترین نشانه بیماری خستگی شدید و ضعفی بود که مرا از دیگران جدا

می‌کرد و باعث می‌شد همیشه نقش یک تماشاچی را بازی کنم. در مدرسه فقط می‌توانستم شنا، بسکتبال و کریکت دوستانم را تماشا کنم. هنگامیکه در خانه دوران بیماری را می‌گذراندم در اطاقی تنها بودم. اما بعد از یک سال در تارومی احساسی متفاوت با دو سال اخیر داشتم. حالا فکر می‌کردم چه مدت دیگر می‌توانم در تارومی بمانم.

اخیراً خبرهای جنگ در چین به‌صورت پراکنده به گوش می‌رسید و خبری از پیروزی‌های بزرگ ژاپنی‌ها نبود، اما دیگر سکوت نمی‌توانست مرا فریب دهد. گاهی فکر می‌کردم همه ما در بلا تکلیفی انتظار می‌کشیم. کنار ساحل قدم می‌زدم که احساس کردم نور روشنی به چشمم خورد، ابتدا فکر کردم اشعه خورشید است، اما وقتی خوب نگاه کردم از دور دیدم کسی به سوی ساحل می‌آید. ایستادم و منتظر ماندم تا آن پیکر لاغر دوباره پشت تپه شنی ناپدید شد. صدای پای آرامی روی شن‌ها بلندتر شد، بالاخره کیکو از تپه شنی سرازیر شد و به سمت ساحل آمد.

در حالیکه دستم را برایش تکان می‌دادم گفتم: «کیکوسان!»

کیکو مرا دید و دست تکان داد. سعی کرد تندتر حرکت کند اما صندل‌های چوبیش دویدن را دشوار می‌ساخت. لحظه‌ای ایستاد، صندل‌هایش را از پا در آورد، در دست گرفت و به سمت من دوید.

تعظیم کرد و گفت: «امیدوار بودم تو را در اینجا ببینم.»

گردنبندی نقره‌ای به گردنش بود که قبلاً متوجه آن نشده بودم. با خود فکر کردم همین بود که در نورآفتاب می‌درخشید.

تعظیم کردم و گفتم: «منهم همین‌طور، شنیدم که با خانواده‌ات به سفر رفته بودید.»

«بله، برای دیدن پدر بزرگ و مادر بزرگ به اوزاکا رفتیم.»

به پاهایش نگاهی کرد و به سمت دریا رفت.

پرسیدم: «اوضاع خوب است؟»

ابتدا تردید داشت، سپس با آشفتگی گفت: «استفن سان، من دیگر نمی‌توانم تو را ببینم.»

«منظورت چیست؟» احساس کردم سیلی محکمی به صورتم زده است.

گفت: «الان باید بروم.»

کیکو از همان راهی که آمده بود رفت. ایکاش توضیح بیشتری می‌داد. با عجله به دنبال او به سمت تل شنی راه افتادم. وقتی به او رسیدم بازویش را گرفتم، هنوز صندل‌های چوبی در دستش بود، آن‌ها را چرخاند و محکم به سینه من کوبید.

بازویش را بیشتر از حدی که باید فشار دادم و گفتم: «چه مشکلی پیش آمده؟ پدرت نظرت را درباره دوستی ما تغییر داده؟»

گفت: «هیچوقت هیچ مایی وجود ندارد.»

آنگاه دستش را بیرون کشید، یک لحظه فکر کردم دوباره می‌خواهد صندل‌هایش را به من بزند. اما در حالیکه با یک دست با گردنبندش بازی می‌کرد و با دست دیگر صندل‌هایش را تکان می‌داد از من دور شد.

گفت: «بدون هیچ توضیحی.»

او برگشت، نگاهی به پشت سرش انداخت تا مطمئن شود کسی آنجا نیست، سپس گفت: «نمی‌بینی، دوستی ما هیچ سرانجامی نخواهد داشت. برادرم در هسو چافو کشته شد. وقتی از اوزاکا برگشتیم به ما خبر دادند.» ابتدا در جا خشک شدم، یعنی برادرش در ماه می کشته شده بود. نمی‌توانستم تصور کنم که از دست دادن تنها پسر خانواده چه مصیبت بزرگی است. کیکو را به سمت خود کشیدم و او را محکم نگهداشتم. بدنش از شدت گریه تکان می‌خورد، هق‌هق می‌کرد. مدتی ایستادیم، سپس روبروی من ایستاد و من توانستم چهره غرق در اشک او را ببینم. فکر کردم به خاطر مرگ برادرش گریه می‌کند، دستش را روی گونه‌ام

گذاشت، به چشمانم نگاه کرد و هیچ نگفت. آنگاه برگشت و به سمت تل شنی به راه افتاد. این بار به دنبال او نرفتم و فقط به تماشایش ایستادم. با کوچکترین حرکت سرش، انعکاس نور خورشید روی گردنبندش دیده می‌شد، اما دیگر برنگشت، آنقدر او را نگاه کردم تا پشت تپه‌شنی ناپدید شد.

نتوانستم بخواهم، از جا بلند شدم و به این امید که بتوانم ذهنم را از کیکو و برادرش پاک کنم شروع به نوشتن کردم. نمی‌دانم او قبل از مرگش چند چینی را کشته است؟ تصور می‌کنم این سؤال هیچ ربطی به یک خانواده ژاپنی که پسرشان را از دست داده‌اند ندارد. اما آن همه شهروند چینی که تاکنون کشته شده‌اند چه می‌شود؟ آیا کیکو و خانواده‌اش برای دختران، پسران، پدر و مادرهای چینی هم سوگواری می‌کنند؟ خشونت جنگ تنها گریبانگیر سربازان حاضر در میدان جنگ نمی‌شود، همراه خود همه چیز را نابود می‌کند و هیچ چیز را از آن گریزی نیست. حتی انسانی پاک و مهربان مثل کیکو نیز در امان نمی‌ماند.

۱۶ سپتامبر ۱۹۳۸

دیشب خواب کیکو را دیدم. در ساحل به سمت من می‌دوید، اما هر چه می‌دوید به من نزدیک نمی‌شد. نمی‌دانم در خواب چه کردم، شاید آن جا ایستاده بودم یا من نیز به سوی او می‌دویدم. وقتی بیدار شدم عرق کرده بودم و تشک و بالش‌م از عرق خیس شده بود، انگار دویده بودم. ماتسو می‌داند بین من و کیکو اتفاقی افتاده اما نه سؤالی می‌پرسد و نه دلش می‌خواهد بپرسد. نمی‌دانم به ماتسو چه بگویم، چون تازه دوستی‌مان را شروع کرده بودیم. یکی دوبار او را در ساحل دیده بودم و بقیه به قول مادرم خیالبافی بوده است.

خاطرات کسانی که رفته‌اند گاهی سرگرم کننده است. هیچ دو نفری مثل هم بوها، صداها، رفتارهای غیرعادی و حالات چهره‌ها را احساس نمی‌کنند. من هنوز رنگهای کیکو، سیاهی موها بر روی چهره رنگ پریده‌اش، کیمونوی آبی با حلقه‌های سفید، خرمالوهای نارنجی تیره در زنبیلی که به دست داشت را به خاطر می‌آورم. هرگاه به این رنگها فکر می‌کردم دردی عمیق در قلبم نفوذ می‌کرد و به مرور رنگها از پیش چشمانم محو می‌شدند.

۲۳ سپتامبر ۱۹۳۸

تمام هفته گذشته بارانی بود و امروز، اول پاییز باران ایستاد و زیباترین روز را پدید آورد. آسمان به رنگ آبی روشن، هوا صاف و سرشار از بوی خاک و نمک دریا بود. امروز روز خوبی برای جشن اول پاییز «اعتدال شب و روز» و دیدن ساچی است.

صبح به سمت یاماگوشی راه افتادیم، مدتها بود به آن جا نرفته بودیم و من به خاطر دیدن ساچی هیجان زده بودم. پیاده‌روی در کوهستانهای گلی چندان خوشایند نیست. چندبار سُر خوردم و بالاخره وقتی رسیدیم من و ماتسو سراپا گل بودیم، کفشها و لبه پاچه‌های شلوارمان از گل سنگین شده بود. ساچی لبخندی زد، جلوی دهانش را گرفت و شروع به خندیدن کرد، سپس جلوی در دوید. از قسمت پشت‌خانه به باغ رفتیم. سنگها در اثر باران هفته گذشته هنوز تیره و براق بودند و در اثر نور خورشید از روی آنها بخار بلند می‌شد. قبل از رسیدن به در پشتی کفشهای گل‌آلود را در آوردیم و پاچه‌های شلوارمان را با دقت تا کردیم. ساچی با دو لباس منزل در انتظار ما بود.

سپس پرسید: «دوست دارید حمام کنید؟» و به سراپای ما نگاه کرد.

ماتسو نگاهی به من انداخت و سرش را تکان داد، به سمت در خانه اشاره کرد و گفت: «بهتر است پاهایمان را بشوئیم و لباس‌هایمان را عوض کنیم.»

ساچی به نشانه توافق تعظیم کرد. لباس‌ها را به دست ماتسو داد و با سرعت به خانه رفت. ماتسو مرا به سمت دیگر باغ که یک بشکه آب در آنجا قرار داشت راهنمایی کرد. نزدیک بشکه یک وان بزرگ چوبی برای حمام کردن بود.

ماتسو گفت: «یکی از این لباس‌ها را بگیر.» با یک نگاه فهمیدم که خیلی برایم بزرگ است. ماتسو لباس‌هایش را بیرون آورد، گلهایش را زدود و لباس راحتی را که درست اندازه‌اش بود پوشید. من هم همان کار را کردم، دیگر از عوض کردن لباس نزد ماتسو خجالت نمی‌کشیدم. در طول سال کمی وزن اضافه کرده و در اثر شنا قوی‌تر شده بودم. اما وقتی لباس راحتی را پوشیدم می‌توانستم به راحتی آن را دوبار به دور خود بپیچم.

وقتی وارد خانه ساچی شدیم او با چای داغ در انتظار ما بود. میز را خیلی مرتب با ظرفهای چوبی قهوه‌ای براق چیده بود. وقتی چای را برمی‌داشتم تشکر کردم، لباس به تنم آویزان بود و وقتی خم می‌شدم باز می‌شد.

ساچی لبخند زد.

ماتسو از پشت پنجره هال باغ را تماشا می‌کرد. پرسید: «با این همه باران چه کردی؟» منظورش را از این سؤال نفهمیدم. ساچی گفت: «مشکلی پیش نیامد.»

ماتسو در اطاق قدم زد و سقف‌ها را بررسی کرد، وقتی لکه‌ای ندید لبخند زد و به سمت میز رفت و با حالتی سرشار از آگاهی و اطمینان نشست. در آن لحظه احساس کردم آقای خانه است. برای اولین بار فکر

کردم او هرگز جایی برای خودش نداشته است. تمام عمر را در خانه ساحلی پدربزرگ کار کرده، قبل از آن نیز با پدر و مادرش زندگی می‌کرده است اما در این خانه که با دستهای خود برای ساچی ساخته بود احساس راحتی می‌کرد، گویی خانه خودش بود.

با لباس تیره رنگش پشت میز نشست، شاد و راضی به نظر می‌رسید. به ما اشاره کرد نزدیک او بنشینیم.

من عقب نشستم و ساچی را نگاه کردم که برای ماتسو پلو و ماهی شور و توفوی سرخ شده می‌کشید. آنگاه آرام کناری نشست و ماتسو را که غذایش را می‌خورد و به علامت تحسین و لبخند زنان سرش را تکان می‌داد تماشا کرد.

این رفتار را وقتی کوچک بودم صدها بار از پدرم دیده بودم، رسم بود. گرچه پدر وقتی غذا را می‌چشید در حضور چینگ که منتظر بود پدر از آن تعریف کند حالت بی‌تفاوتی به چهره‌اش می‌داد. چینگ از این حالت پدر مثل یک بچه عصبانی می‌شد. هر روز غروب وقتی غذا را آماده می‌کرد با خود می‌گفت اگر پدر دوست نداشته باشد چه کنم. گرچه چینگ از زمانی که به یاد دارم نزد خانواده ما کار می‌کند. اما هر وقت سرشام برای پذیرایی از ما می‌ایستاد و خدمت می‌کرد ناراحت بودم. بدیهی است که پس از این همه سال در خانواده قدرتی کسب کرده بود. پدر در مورد غذا و تربیت بچه‌ها به او اعتماد داشت. مادر راز دلش را برای چینگ می‌گفت و به حرفهای او بعنوان نصایح یک خواهر بزرگتر و عاقل گوش می‌کرد. اما هر وقت عصبانی بود جرأت نمی‌کرد سرچینگ فریاد بکشد. چون می‌ترسید آن جا را ترک کرده و نزد خانواده دیگری برود. براحتی می‌فهمیدیم که بدون چینگ مادر نمی‌تواند کارها را بخوبی انجام دهد.

پدر اکثر اوقات مشغول کار و تفریح بود. چینگ ما را مثل بچه‌های خودش بزرگ کرد. وقتی بیمار می‌شدیم برایمان چای تلخ می‌آورد و وقتی شیطننت می‌کردیم با ما اوقات تلخی می‌کرد. همیشه با زانوهای زخمی و قلب شکسته به جای مادر به چینگ پناه می‌بردیم. او همیشه و همه‌جا در خدمت ما بود. یکبار از او سؤال کردم آیا خودش بچه دارد و او گفت: «من فقط شما را دارم نه هیچ کس دیگر.»

بعد از آن نسبت به او احساس بهتری داشتم چون بدون ما بدون هدف بود و بی‌کس و تنها می‌ماند.

ماتسو کاسه‌اش را بالا برد و مقداری دیگر برنج خواست، همان موقع برای خودش چای ریخت. تعادل کامل برقرار بود، هرگز ندیده بودم هیچکدام نسبت به دیگری احساس برتری کند.

ساچی پرسید: «شما هم برنج می‌خواهید؟»

در حالیکه کاسه‌ام را بالا می‌بردم گفتم: «بله، لطفاً.»

۲۸ سپتامبر ۱۹۳۸

امروز با نگرانی از خواب بیدار شدم. وقتی ماتسو در باغ مشغول جمع‌آوری برگهای خشک بود به اطاقش رفتم و رادیو را روشن کردم. خبر جدیدی نبود. همان صدای قدیمی می‌گفت که ژاپنی‌ها شجاعانه با امپریالیسم و کمونیسم مبارزه می‌کنند. رادیو را خاموش کرده و بیرون رفتم.

در باغ ماتسو و در سراسر تارومی گل‌داوودی فراوان است. ماتسو کنار یک کاج سیاه چمباتمه زده بود و شاخه‌های آن را هرس می‌کرد. وقتی صدای پایم را از پشت سر شنید روی پاشنه پا نشست و گفت: «می‌بینم برای کمک آمده‌ای.»

سپاسگزار از اینکه سرگرم کاری می‌شوم گفتم: «فقط بگویید چه کاری باید انجام دهم.»

گفت: «این را نگهدار.» و شاخه‌ای را که باید می‌گرفتم و او قیچی می‌کرد به من نشان داد.

پرسیدم: «اینطور؟» اما ماتسو شاخه را قیچی کرده بود و گفت: «گاهی با همکاری کارها آسانتر پیش می‌رود.»

سپس از جا بلند شد، یک اسطل خاک برداشت و وقتی داشت برمی‌گشت گفت: «دیگر نمی‌خواهی شنا کنی؟»

گفتم: «واقعاً علاقه‌ای ندارم.» و به این فکر افتادم از اتفاقی که برای کیکو پیش آمده برایش صحبت کنم. با صدایی بغض‌آلود گفتم: «من دیگر کیکوسان را نمی‌بینم.»

ماتسو به من نگاه کرد و به شاخه‌ای دیگر اشاره کرد و گفت: «می‌توانی آن یکی شاخه را نگهداری؟» شاخه را نگهداشتم، ماتسو به آرامی حرکت کرد و با دقت و وسواس شاخه را از همان جایی که می‌خواست قطع کرد.

سپس گفت: «جالب نیست استفن‌سان؟ گاهی انسان مجبور است شاخه‌ای را قطع کند تا بار دیگر قوی‌تر رشد کند.»
سرم را تکان دادم.

گفت: «ابتدا تنها و بی‌ثمر به نظر می‌رسد، اما در تابستان دیگر گل می‌آورد.»

با خود فکر کردم ماتسو احساسات انسان را به درخت ربط می‌دهد. از مقایسه او رنجیده بودم، گفتم: «کیکو یک درخت کاج نیست. برادرش در سوچاوفو کشته شده.»

ماتسو سرش را تکان داد و زیر لب گفت: «در حماقت جنگ.» و پس از لحظه‌ای ادامه داد: «ما انسانها با گیاهان تفاوت چندانی نداریم، همه

بخشی از طبیعت هستیم و چگونه زندگی کردن را از یکدیگر یاد می‌گیریم.»

«حتی اگر انسانی انسان دیگر را از میان بردارد؟»

ماتسو به آرامی از روی زمین بلند شد و با تحسین به درخت کاج نگاه کرد.

«ما باید خیلی چیزها را یاد بگیریم. گاهی بدون فکر به کسی علاقه‌مند یا از کسی متنفر می‌شویم. از یکدیگر بیش از حد توقع داریم و اغلب اشتباه می‌کنیم. آن گل را نگهدار.» و به گل پروانش اشاره کرد.

«عمر گیاهان کوتاه است اما می‌دانی واقعاً چه انتظاری از آن‌ها داری. برگها به رنگ زرد نارنجی در می‌آیند و تو می‌فهمی که هفته آینده فرو می‌ریزند. خوشبختانه یا متأسفانه ما آدمها عمر طولانی‌تری داریم. و همین مشکلات و پیچیدگی‌هایی را برای بسیاری از ما به همراه دارد. اما در آخر کار فقط می‌توانی به پشت سرت نگاه کنی، با این دلخوشی که هر اتفاقی هدفمند بوده است. اگر کیکوسان را باز هم ببینی یا دیگر هرگز نبینی از شناخت تو نسبت به او کاسته نخواهد شد. اگر برایت اهمیت دارد با تو خواهد ماند.»

آنگاه سطل خاک را برداشت، از او خواستم کمکش کنم اما شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «چه بسیار افراد دیگری هم هستند، دلیلی ندارد شنا کردن را کنار بگذاری.»

۳۰ سپتامبر ۱۹۳۸

اوایل ماه آینده تولد پای است، بنابراین امروز بعداز ظهر را در روستا دنبال چیزی می‌گشتم که برایش بفرستم. کار پست کند و کندتر می‌شود. مدتها است نامه‌ای از هنگ‌کنگ یا کوبه نداشته‌ام، از پدر نه نامه‌ای بدستم رسیده بود و نه روزنامه‌ای. روستا آرام بود، ابتدا بیرون از روستا ایستادم، نمی‌خواستم به سمت کیکو بروم. اما ناگهان ورق برگشت،

امیدوار شدم او را دوباره ببینم. حاضر بودم فقط او را از دور ببینم. در اینصورت حداقل مطمئن می‌شدم که هنوز هست. تعداد مردم انگشت شمار بود. انگار همه در خواب بودند.

فقط یک مغازه اصلی نزدیک اداره پست وجود داشت، امیدوار بودم بتوانم از آن جا هدیه‌ای برای پای تهیه کنم. گرچه او هرچه نیاز داشت می‌توانست در هنگ‌کنگ بخرد. دوست داشتم برایش یک یادگاری بفرستم که هر وقت آن را می‌بیند به یاد این یکسال جدایی‌مان بیفتد. داخل مغازه تاریک و سرد بود. خانم مسنی تعظیم کرد و با اشاره به من فهماند که می‌توانم همه جا را تماشا کنم. به آرامی در راهرو شلوغ به قدم‌زدن پرداختم. اما فقط لوازم اساسی مانند مواد غذایی کنسرو شده، چای، زنبیل، قلاب ماهیگیری و چاقو در آن پیدا می‌شد. از اینکه نتوانسته بودم چیزی برای پای بیابم احساس ناامیدی می‌کردم. در عوض چند قوطی ترشی سبزی، نان برنجی و سبزی خشک برایشان خریدم.

بیرون از مغازه در اثر نور شدید آفتاب چشمانم اشک افتاد. دو پیرمرد جلوی در نشسته و گرم گفتگو بودند و توجهی به حضور من نداشتند. آنها راجع به جنگ و افتخارات ژاپنی‌ها صحبت می‌کردند و عقیده داشتند پیش از این که تعداد بسیاری از سربازان ژاپنی جانشان را از دست بدهند باید هر چه زودتر جنوب چین را نیز به تصرف در آورند. هیچکدام حرفی از کشته‌های چینی که تعدادشان هم بسیار بود به میان نیاوردند، گوینده رادیو می‌گفت شمارش آنان روزها به طول خواهد انجامید.

۵ اکتبر ۱۹۳۸

امروز صبح به قصد شنا از خواب بیدار شدم. از آخرین باری که کیکو را در ساحل دیده بودم هفته‌ها می‌گذشت، احساس می‌کردم از این جا رفته است. وقتی خانه را ترک کردم هوا سرد بود. گرمای تابستان جای خود را به سرمای پاییز داده بود. اندوهی در هوا موج می‌زد، بوی

آب دریا با بوی گیاهان خشک شده و میوه‌های برزمین افتاده مخلوط شده بود. سعی کردم در مورد هیچ موضوع ناخوشایندی فکر نکنم. در جاده رو به ساحل به راه افتادم و از تپه شنی مشرف به دریا بالا رفتم. دریا طوفانی بود و امواج کوچک سفید رنگ به طرز وحشیانه‌ای دور هم می‌پیچیدند.

لباس‌هایم را در آوردم و آرام شروع به قدم زدن در آب کردم. آب خیلی سردتر از چند هفته پیش بود، ابتدا تردید داشتم اما بعد با سرعت دویدم، می‌خواستم آب سرد شوکه و بیدارم کند. آنقدر شنا کردم تا از سرما نیمه جان شدم. بعد خود را رها کردم تا مثل خزه دریایی بی‌جان، همراه با امواج روی زمین افتادم. گاهی از اینکه تا این حد ضعیف و ناتوانم تعجب می‌کنم.

وقتی به خانه برگشتم یادداشت ماتسو را دیدم که نوشته بود به روستا می‌رود. هنوز بدنم از سرما بیجان بود، تصمیم گرفتم حمام گرم بگیرم. وان چوبی، خالی و منتظر بود. مثل ماتسو که این کار را بارها انجام داده بود وان را پراز آب کردم و زغالی را که در جعبه آهنی در زیر وان قرار داشت روشن کردم و قبل از فرو رفتن در آب شروع به شستن خود کردم. هنوز در وان بودم که ماتسو برگشت، این یکی از مراسمی بود که با بازگشت به هنگ‌کنگ از دست می‌دادم.

ماتسو در حالیکه از آشپزخانه بیرون می‌آمد و چندین نامه و روزنامه در دست داشت گفت: «گرم‌زده می‌شوی.»

گفتم: «خیلی خوب است.»

گفت: «نگاه کن، همه نامه‌ها با هم رسیده است.» آنگاه یکی از نامه‌ها را در جیبش گذاشت و گفت: «این از طرف فومیکو است.» و بقیه را روی سنگ ناهمواری چند قدم دورتر از وان قرار داد. دو نامه روی مجلات و روزنامه‌ها بود.

فوراً از آب بیرون آمدم، اما هوای سرد سراپایم را فراگرفت. از حمام خارج شدم و حوله را به خود پیچیدم، سپس به سرعت شلوار و پیراهنم را پوشیدم. ماتسو بیرون اطاق مشغول جمع آوری برگهای خشک پاییزی بود. توجهی به من نداشت. با عجله نامه‌ها را برداشتم و به خانه رفتم. برای خواندن نامه‌ها به اطاقم رفتم، بلکه پشت میز آشپزخانه نشستم، صدها بار ماتسو را در این حالت دیده بودم، که مشغول خواندن مجله بود.

یکی از نامه‌ها از کینگ و دیگری از طرف پدرم بود. مدت‌ها بود خبری از کینگ نداشتیم و نگران سلامتی‌اش شده بودم. نامه او را که دوماه پیش از کانتون پست شده بود باز کردم.

۲ آگوست ۱۹۳۸

استفن عزیز

شرط می‌بندم فکر می‌کنی فراموشت کرده‌ام. خوب، اینقدر خوش شانس نیستی! تأخیر در نوشتن نامه به این علت است که این جا شرایط ما خیلی سخت شده و نوشتن و خواندن نامه بین این خاموشی‌های طولانی هنر است. نباید به تو که بدون وحشت از انفجار بمب در کنار ساحل زندگی می‌کنی حسادت کنم چون در خوابهایم طوفانهای شدید می‌بینم.

از شوخی بگذریم، اینجا اوضاع خیلی بد است. همه چیز از برنج و چای تا صابون و دستمال توالت جیره‌بندی شده است. بالاخره راهی برای امتحانات قبلی یافته‌ام. به هیچوجه مهم نیست، تعداد دانشجویانی که در اینجا مانده‌اند به تعداد انگشتان دست نمی‌رسد. بیشتر آنها سعی دارند به هنگ‌کنگ و ماکائو برگردند. این نامه را برایت می‌نویسم تا بدانی اگر همه چیز خوب پیش برود من هم بالاخره هفته آینده به هنگ‌کنگ برمی‌گردم، بنابراین وقتی برگردی می‌توانم تو را در آنجا ببینم.

نامه نوشتن به ژاپن به نظرم مسخره می‌آید، چون ژاپنی‌ها همان کسانی هستند که ما هر صبح و هر شب قبل از خواب نفرینشان می‌کنیم، البته اگر بمب‌هایشان بگذارد بخوابیم. حال تو چطور است؟ مدتهاست از تو خبری نشنیده‌ام. مطمئنم وقت نداری برای دوستان قدیمی نامه بنویسی، شاید هم پست نامه‌ها را نمی‌رساند. به هر حال، وقتی همدیگر را ببینیم حتماً هر دو بزرگتر شده‌ایم.

اوه، یادم آمد، ویویان هنگ را می‌شناسی؟ دختر زیبایی از دوران دبستان! او هفته پیش بر اثر اصابت بمب به خانه‌اش کشته شد. از این جا می‌توانی بفهمی که تا چه حد همه ما خسته و فرسوده‌ایم. دلم برای تنگ شده، دوست من. به امید روزی که دوباره یکدیگر را در هنگ‌کنگ ملاقات کنیم.

مراقب خودت باش
کینگ

سعی کردم ویویان هنگ را به خاطر بیاورم. اما از این‌که نتواستم ناراحت شدم. تصاویر همکلاسی‌های مختلف در ذهنم می‌آمد، اما مطمئن نبودم ویویان کدامیک از آنهاست. وقتی فکر می‌کردم او به زودی بدست فراموشی سپرده می‌شود در قلبم احساس گناه و اندوه عمیقی کردم. نامه کینگ را خواندم و با خود فکر کردم او حتماً به سلامت به هنگ‌کنگ برگشته است. شاید حالا مشغول بازی کریکت، یا خوردن ماکارونی در ونچای و یا شاید سرگرم تماشای فیلم است. به هر حال، ناگهان برای همان کارها احساس دل‌تنگی کردم. بیش از یکسال بود که خانواده و دوستانم را ندیده بودم. دلم می‌خواست دوباره مثل بقیه زندگی کنم، اما احساس می‌کردم با آنان بیگانه شده‌ام، مثل این بود که دیگر به هیچ کجا تعلق ندارم.

به روزنامه‌هایی نگاه کردم که اخبار تمام آنها شبیه هم بود. ارتش ژاپن به حملات خود ادامه می‌دهد و هر روز پیشروی چشمگیری دارد. روزنامه‌ها را به کناری انداختم، به یاد نامه پدر افتادم. نامه‌اش را با دقت باز کردم، مثل همه نامه‌های دیگرش شروع شده بود، حالم را پرسیده و اظهار امیدواری کرده بود که هر چه زودتر کاملاً بهبودی یابم. تقریباً بقیه نامه را سرسری خواندم، چون دقیقاً می‌دانستم چه می‌خواهد بگوید. مثل این بود که نامه‌هایش را به اجبار و از روی وظیفه می‌نوشت. اما در پاراگراف آخر نامه توجهم به موضوعی جلب شد، او مجبور بود سفر کوتاهی به توکیو برود «من در چند روز آینده با قطار از کوبه به توکیو می‌روم و چند روزی استراحت می‌کنم.» این خطوط را چندین بار خواندم، نوشته بود «دوست‌داری به توکیو بیایی؟»

۱۱ اکتبر ۱۹۳۸

برای پدر نوشتم که علاقه‌مندم همراه او به توکیو بروم. امروز صبح تلگرافی فرستاد و گفت خوشحال می‌شود. به یاد ندارم تاکنون با او به سفر رفته باشم. فقط خاطره‌ای محو در ذهنم دارم، یک جای بزرگ و باز مثل بازار با سروصدای خیلی زیاد، جوجه‌هایی که دانه برمی‌چیدند و سگهای لاغری که خودشان را به پاهایم می‌مالیدند. بوی تند ماهی دودی در فضا پخش بود. من دست مردی را محکم گرفته بودم و او مرا در میان جمعیت می‌کشید. دست او را محکم فشار می‌دادم، انگشتانم بی‌حس شده بودند. می‌ترسیدم دستم را رها کند و من در میان جمعیت گم شوم. اما هنوز کاملاً به خاطر نمی‌آورم که آیا آن مرد پدر بود یا دست عمو و یا یک مستخدم را گرفته بودم، فقط به خاطر دارم دستی بزرگ و گرم بود که مرا در میان جمعیت به دنبال خود می‌کشید.

۱۹ اکتبر ۱۹۳۸

دیروز به دیدار ساچی رفتیم. می‌خواستم قبل از رفتن او را ببینم. وقتی به یاماگوشی رسیدیم ساچی را دیدیم که تازه از خانه تاناکا-سان بیرون آمده بود. ما را از دور دید و لبخندی زد. به خانه‌اش که رسیدیم بوی اوکالپیتوس فضا را پر کرده بود. وقتی از سفرم به توکیو با او صحبت کردم، ساکت شد، در نگاهش اندوهی عمیق موج می‌زد. می‌توانستم او را درک کنم، مدت‌ها در یاماگوشی پنهان شده بود و حالا فقط می‌توانست خواب رنگهای شاد و بوهای خوشی را که پشت سر گذاشته بود ببیند. خواستم چیزی بگویم که ماتسو موضوع را عوض کرد.

ماتسو مرا تا ایستگاه قطار همراهی کرد. پدر در ایستگاه کوبه منتظرم بود، از آن جا یکسره به توکیو می‌رفتیم و سه روز در آن جا اقامت می‌کردیم. فقط یک ساک کوچک برداشته بودم، ماتسو اصرار داشت آن را برایم بیاورد. وقتی روی سکوی ایستگاه رسیدیم، ماتسو پایش را روی زمین می‌کشید، همیشه وقتی کسی می‌خواست بیاید یا از تارومی برود عصبی به نظر می‌رسید.

وقتی قطار با حرکت آرام نزدیک شد، ماتسو کیف را به دستم داد و به سرعت برگشت، گویی از خطی نامرئی که ما را از هم جدا می‌کرد می‌گریخت، بدون اینکه حرفی بزند یک تکه کاغذ با آدرس و شماره تلفن فومیکو را برای موارد اضطراری به من داد. تعظیم کردم و سوار شدم، اما وقتی صندوق را پیدا کردم ماتسو دیگر آن جا نبود.

هنگامیکه قطار به سمت کوبه می‌رفت، با خود فکر کردم اولین بار است که پس از یکسال تارومی را ترک می‌کنم. تکانهای قطار خسته‌ام می‌کرد، شب گذشته خوب نخوابیده بودم، فکر می‌کردم توکیو چگونه است. به خاطر دارم یکبار با خانواده‌ام به آن جا رفته بودم اما آنقدر کوچک بودم که نمی‌توانستم چیزی به یاد بیاورم. آن زمان توکیو مانند

هنگ‌کنگ شلوغ و پر از تابلوهای روشن بود. پدر و مادر هر شب برای رقص می‌رفتند و ما بچه‌ها در هتل نزد چینگ می‌ماندیم. چینگ همیشه به روش خودش زندگی می‌کرد. فقط غذاهای چینی می‌خورد، به همین دلیل برای خودش برنج سفید، لوبیای چینی، ریشه نیلوفر و سس سویا در شیشه‌ها و ظرفهای گلی آورده بود. به زودی بوی خوش غذاهای او اطاق را پر می‌کرد و ما نمی‌دانستیم در توکیو هستیم یا در خانه خودمان.

سرم را به پشت صندلی تکیه دادم، نمی‌دانستم تا چند ساعت دیگر پدر را می‌بینم. یک لحظه ضربان قلبم تندتر شد، با خود فکر کردم در طول این سه روز درباره چه موضوعاتی صحبت می‌کنیم. در این یکسال اخیر یاد گرفته بودم که چگونه هنگام صحبت درباره موضوعات پیچیده گریز بزنم. مادر این کار را خوب بلد بود.

در قطار چرت کوتاهی زده بودم و حالا در ایستگاه به دنبال پدر می‌گشتم. کیفم را برداشتم و به دنبال مسافران دیگر از قطار پیاده شدم. ایستگاه شلوغ بود. ساعت حرکت و رسیدن قطارها از میکروفون پخش می‌شد. دنبال پدر گشتم، بالاخره او را دیدم. کناری، دور از جمعیت ایستاده و کیف و چمدان چرمی‌اش هم کنارش بود.

وقتی مرا دید، مثل دانش‌آموزی که در کلاس درس نشسته و پاسخ سؤال را می‌داند دستش را بلند کرد.

کیفم را زمین گذاشتم و تعظیم کردم، «پدر».

او با خوشحالی گفت: «سرحال و خوب به نظر می‌رسی، فرصت

کمی داریم، برویم چیزی بنوشیم. گرسنه نیستی؟»

گفتم: «ماتسو مقداری نان برنجی برایم گذاشته است، اما بدم نمی‌آید

چیزی بنوشم.» پدر لبخند زد، خم شد و وسایلش را برداشت. اما من

چمدانم را گرفتم. او مرا از میان جمعیت راهنمایی کرد، تعداد سربازانی

که در ایستگاه پرسه می‌زدند خیلی بیشتر از سال گذشته بود. وقتی رد

می‌شدیم سراپای ما را نگاه می‌کردند و سلاحشان را محکم‌تر می‌گرفتند، اما حرفی نمی‌زدند.

به یک بوفه کوچک که در گوشه‌ای از ایستگاه راه‌آهن بود و نوشیدنی و بیسکویت می‌فروخت رسیدیم. هر دو سفارش قهوه دادیم. پدر در حالیکه قهوه‌اش را می‌نوشید پرسید: «سفر چطور بود؟» شکر قهوه‌ام را هم زدم و گفتم: «راحت بود، برایم سخت است باورکنم که این اولین سفرم بعد از یکسال زندگی در تارومی است.» پدر گفت: «حالا خیلی بهتر از موقعی هستی که اینجا را ترک کردی، وزنت هم زیاد شده.»

گفتم: «بگذارید به شما نشان بدهم»، ژاکتم را در آوردم تا بازوهایم را ببیند. «خوشحالم که اینقدر قوی شده‌ام.» پدر بازویم را فشار داد و خندید. «تو به هنری رسیده‌ای.» یعنی به برادر کوچکترم که درشت و قوی بود. «پدر حالم خوب است، نمی‌دانم مثل قبل شده‌ام یا نه.» پدر دستش را روی بازویم گذاشت، یکبار دیگر آنرا فشار داد و گفت: «بخور، باید زودتر برویم.»

۲۰ اکتبر ۱۹۳۸

توکیو خیلی بزرگ است. قبل از شام برای قدم زدن از هتل خارج شدم. پدر کار تجاری داشت و من فرصتی پیدا کردم که به اطراف نگاهی بیندازم. ما نزدیک گینزا، خیابانی با درختان بید، تماشایی و پرزرق و برق‌تر از تمام جاهایی که تاکنون دیده‌ام اقامت داشتیم. حتی هنگ‌کنگ در مقایسه با تعداد مغازه‌ها و رستورانهایی که در این خیابان و خیابانهای فرعی منشعب از آن وجود داشت، واقعاً کوچک و بی‌رنگ به نظر می‌رسید. پارچه‌های باریک بلند از سردرها آویزان بود که نشان می‌داد در هر مغازه چه چیزهایی می‌فروشنند. خوراکی‌های مختلف، سوغاتی و

اسباب‌بازی‌های کوکی فراوان بود. زنان و مردان با کیمونو و لباسهای غربی راه خود را در میان جمعیت باز می‌کردند. آنها در مقایسه با حرکات کند روستاییان تارومی، بنظر خیلی زرنگ و جدی می‌آمدند. اما سروصدای توکیو کمتر از هنگ‌کنگ بود، مردم هنگ‌کنگ عصبی بودند. کامیون‌ها از خط میانی خیابان و اتوموبیل‌ها و چرخهای دستی از قسمت بالای خیابان عبور می‌کردند. دستفروش‌ها کنار خیابان بساط پهن کرده بودند و با صندلهای چوبی روی پیاده رو پا می‌کوبیدند و فلوت می‌زدند. همه جا ماشین‌های ارتش و گروههایی از سربازان جوان و هیجان‌زده ژاپنی دیده می‌شد. اما با وجود تفنگهایی که روی شانه‌های کوچکشان آویزان بود زیاد خطرناک به نظر نمی‌رسیدند.

به قدم زدن ادامه دادم. کاخ مجلل و با شکوه سلطنتی که قرن‌ها در مرکز توکیو قرار داشته و محل اقامت امپراتور و خانواده‌اش بوده است، جلوی چشمانم نمایان شد. دور دیوار بیرونی آن قدم زدم. بیشتر از چوب و کاشی ساخته شده بود. اطراف کاخ مملو از ژاپنی‌هایی بود که مراسمی مذهبی را به افتخار امپراتور به جا می‌آوردند. دختران و پسران جوان از عظمت آن حیرت‌زده بودند، چندین هکتار زمین را به خود اختصاص داده بود. این ساختمان که محل اقامت صدها خدمه و کارگر و خانواده امپراتور بود با دیوارهای بلند و خندقهای اطراف آن محافظت می‌شد. برایم عجیب بود که بتوانم به خانه کسی که تمام ملت به خاطرش به جنگ می‌روند و کشته می‌شوند، تا این حد نزدیک شوم.

از کنار گروهی از زنان جوان که لباس کیمونو به تن داشتند و روی نیمکتی در کنار فواره نشسته بودند رد شدم. آن‌ها آرام صحبت می‌کردند و نوارهایی با رنگ تیره برروی پارچه‌های روشن می‌دوختند. وقتی به هتل برگشتم پدر گفت این پارچه‌ها را تکه‌تکه می‌کنند و برای سربازانی می‌فرستند که در آنسوی دریاها می‌جنگند و معتقدند که آنان را از خطر حفظ می‌کند.

شام را در رستوانی نزدیک هتل صرف کردیم که پدر می گفت بهترین ماهی شور را در تمام ژاپن دارد. برنج و ماهی شور سفارش دادیم. سالن کوچک رستوران شلوغ و پر سروصدا بود. می دیدم بیشتر موضوع صحبت آنها راجع به جنگ در چین است. حتی پدر در آنجا با کلماتی آرام و شمرده فقط به زبان ژاپنی صحبت می کرد. اواخر شام بود که پدر گفت شاید قبل از کریسمس به هنگ کنگ برگردم.

آرام به زبان چینی پرسیدم: «آیا اوضاع جنگ خیلی خطرناک است؟» پدر به ژاپنی جوابم را داد: «تو حالت خوب است و مادرت خوشحال می شود که نزد او برگردی.»

«آیا هنگ کنگ امن است؟» او بهتر از هر کسی از شرایط آنجا اطلاع داشت چون همیشه از طریق ارتباطات تجاری اطلاعاتی می گرفت. این بار به چینی گفت: «فعلاً امن است.»

۲۲ اکتبر ۱۹۳۸

دیروز کانتون سقوط کرد. خبر را از بلندگوهای هتل شنیدم. یک لحظه احساس کردم همه کس و همه چیز منجمد شده است. پس از ماهها بمباران مداوم، ژاپنی ها خیلی ساده از فرود خود در خلیج بایاس سخن می گفتند. در ذهنم اهالی کانتون را تصور می کردم که از بمبارانها گیج و مبهوت مانده اند. من و پدر مشغول صرف ناهار بودیم که این خبر به گوشمان رسید، برایم ضربه سختی بود. ژاپنی هایی که در رستوران بودند از تسخیر آخرین بندر چین شادمانی می کردند، اما من نفسم گرفته بود و نمی توانستم حرف بزنم. پدر را می دیدم که با حالتی غمزده نگاه می کند. سپس سرش را تکان داد و گفت: «بهتر است برویم.»

با همان چند کلمه همه چیز تغییر کرد. می دانستم زمان ترک توکیو فرار رسیده است، دیگر از آنجا خوشم نمی آمد. در راه ایستگاه راه آهن، احساس کردم همه به من نگاه می کنند، حتی زنان و مردانی که از خیابان

می‌گذشتند و نگاهشان را از ما برمی‌گرداندند، نمی‌توانستند به این موضوع که من به آنجا تعلق ندارم بی‌اعتنا باشند.

دیشب در کوبه در آپارتمان پدر ماندم. هنگام غروب رسیدیم و من نمی‌توانستم به قطار تارومی برسم. امروز بعدازظهر اینجا را ترک می‌کنم. این سفر هر چند کوتاه بود اما از این که با پدر بودم احساس خوبی داشتم. او اکنون روی صندلی چرمی به فکر فرو رفته و نمی‌داند چه کار باید بکند. خسته و پیر به نظر می‌رسد، یک لیوان نوشیدنی در دست دارد. مدت مدیدی است که در تاریکی شب از پنجره به بیرون خیره شده است، گویی فراموش کرده که من روبرویش نشسته‌ام. بالاخره وقتی تصمیم گرفت به هنگ‌کنگ برگردم به من نگاهی کرد و گفت فعلاً در کوبه می‌ماند تا کارهای نیمه تمام تجاریش را سروسامان دهد و بعد باید ببیند ژاپنی‌ها چه خواهند کرد.

ماتسو در ایستگاه راه‌آهن منتظرم بود. مثل همیشه که تنها انتظار می‌کشید ناراحت بود، اما وقتی دید از قطار پیاده می‌شوم آرامش به چهره‌اش بازگشت.

او گفت: «پیغامی از پدرت داشتم که گفته بود برمی‌گردی، بنابراین فکر کردم می‌توانم تو را در ایستگاه ببینم.» کیفم را گرفت و پرسید: «تو کیو چطور بود؟»

«بزرگ و شلوغ، واقعاً خوشحالم که تو را می‌بینم و به تارومی برگشته‌ام.» دلم برایش تنگ شده بود.

او گفت: «بدون تو اینجا خیلی تنها بودم.»
خودم را به او رساندم و گفتم: «حتماً اخبار کانتون را شنیده‌ای، باید هرچه زودتر به هنگ‌کنگ برگردم.»

نمی‌دانستم آیا پدر در پیغامش برای او نوشته بود که من باید تا هفته دیگر به هنگ‌کنگ برگردم یا نه - پدر می‌گفت اگر بتوانم برگردم دیگر نیازی به ماندن در تارومی نیست. ماتسو به من نگاه کرد و گفت: «فکر می‌کردم.»

۲۴ اکتبر ۱۹۳۸

همیشه به نظر می‌رسد وقت کافی برای انجام تمام کارهایی که می‌خواهیم انجام دهیم نداریم. فکر نمی‌کردم ترک تارومی برایم اینقدر دشوار باشد. حتی فکر آن هم چشمانم را از اشک پر می‌کرد. امروز عصر وقتی ماتسو مشغول تهیه شام بود از رادیو شنیدم که ژاپنی‌ها هانکو را نیز به تصرف خود در آورده‌اند. هنوز نمی‌توانستم باور کنم چه بلایی بر سر چین آمده و چقدر راحت اتفاق افتاده است. ماتسو سریع به سمت رادیو رفت و آن را خاموش کرد و پرسید: «دوست داری فردا به یاماگوشی بروی؟»

فقط توانستم بگویم: «بله.»

«فکر می‌کنم بهتر است تنها به دیدن ساچی بروی.»

۲۵ اکتبر ۱۹۳۸

امروز بعدازظهر ساچی را دیدم، سرگرم کار در باغ بود. مرا که دید سرش را بلند کرد، اما متعجب نشد. هدیه‌ای که از کوبه برایش آورده بودم، یک گلدان آجری سوخته بود که آن را در روزنامه‌هایی قدیمی پیچیده بودم.

شب قبل ساچی را در خواب دیده بودم، سراپا باندپیچی، بیمار و تنها بود. فریاد زنان کمک می‌خواست و هیچکس به فریادش نمی‌رسید و من دنبال ماتسو می‌گشتم. بخاطر ساچی نگران بودم، اما در خواب صدایم شنیده نمی‌شد.

ساچی ایستاد. تعظیم کرد و گفت: «استفن سان» اما درمورد ماتسو
سؤالی نپرسید. درحالیکه تعظیم می‌کردم گفتم: «می‌خواستم این هدیه را
برای شما بیاورم، ماتسو فکر کرد بهتر است امروز بعدازظهر تنها به
دیدنتان بیایم.»

ساچی لبخند زد و گفت: «افتخار دادید.» وقتی گلدان را به دستش
دادم، دوباره تعظیم کرد و گفت:
«چه چیزی باعث شده اینهمه راه و با این چهره جدی به این جا
بیایی؟»

«آمده‌ام خداحافظی کنم، ساچی سان، تا چند روز دیگر به هنگ‌کنگ
برمی‌گردم.» به سنگهایی که ساچی به آرامی شیارهایی در آن‌ها ایجاد
می‌کرد نگاه کردم. گلدان هنوز در دستش بود، لحظه‌ای ایستاد، ساکت
بود. خسته و فرسوده به نظر می‌رسید.

گفت: «شاید اگر خدا بخواهد، استفن سان، دوباره شانس دیدار تو را
داشته باشیم.» چنگک را زمین گذاشت و به من تعظیم کرد. وقتی ایستاد،
چهره‌اش آسیب دیده‌اش در نور خورشید برق می‌زد.

آب دهانم را به سختی فرو دادم، آستین کیمونویش را گرفتم و فقط
توانستم بگویم: «حتماً دوباره یکدیگر را خواهیم دید.»

ساچی خم شد، چنگک را برداشت و به من داد. شروع به تکان دادن
آن روی سنگها کردم، آنها را عقب می‌کشیدم و دوباره پخش می‌کردم.
صدای سنگها آرامش عجیبی به من می‌داد. عقب رفتم و کنار دریای
سنگی ایستادم و گفتم: «فقط یک چیز خیلی مرا رنج می‌دهد.»
«چه چیزی؟»

پرسیدم: «اگر اتفاقی برای ماتسو بیفتد، چه کسی از تو مراقبت
می‌کند؟»

«چه چیزی باعث شده چنین فکری کنی؟»
بالاخره گفتم: «دیشب خواب دیدم کاملاً تنها هستی.»

بدون تردید گفت: «بله، تنها هستم.»

«اما در خواب دیدم ماتسو رفته و تو بیماری...»

«ماتسو روزی خواهد رفت، شاید اول من بروم. درهر صورت، یکی از ما تنها خواهد شد، استفن سان هیچ تضمینی برای هیچ چیز وجود ندارد.»

«اما اگر قرار باشد اول ماتسو برود چه؟»

ساچی به باغ اشاره کرد و گفت: «به بهترین نحوی که بتوانم به زندگیم ادامه خواهم داد.»

سپس لبخندی زد و گفت: «نگاه کن، من خیلی چیزها دارم که خودم را سرگرم کنم.»

سرم را تکان دادم و دوباره شروع به کشیدن چنگک روی سنگها کردم.

«تو نباید نگران من باشی استفن سان، من زندگی خوبی داشته‌ام.» با دستش چنگک را نگهداشت و ادامه داد: «تو چیزی به ما دادی که کمبودش را داشتیم. تو مانند ماسوکویی بودی که سالها پیش از دست دادیم.»

با تعجب گفتم: «بیچه؟»

ساچی با صدایی سرشار از اندوه که در هوا موج می‌زد گفت: «یک تولد سخت، و بالاخره مرده به دنیا آمد.»

صدای خود را شنیدم که می‌گفتم: «متأسفم.»

نمی‌توانستم تصور کنم که این حادثه چقدر برایش وحشتناک بوده است. شایسته نبود پس از تحمل آن همه رنج، چنین مصیبتی را ببیند. چرا باید فرزندی را که می‌توانست زندگیش را بهتر کند از دست بدهد؟ از این افکار عصبانی می‌شدم، در ذهنم ماتسو را می‌دیدم که پسر مرده‌اش را روی دست گرفته و می‌داند باید او را در خاک سرد دفن کند، و هرگز بزرگ شدنش را نبیند.

ساچی گفت: «با من بیا.» با صدایش از جا پریدم. چنگک را همانجا انداختم. در حالیکه هنوز از حرفهایش شوکه بودم به دنبال او به خانه‌اش رفتم. اطاق آشنا مرا گرم کرد و از نگرانیم کاست. ساچی به سمت میز کوتاهی که گلدانی از شاخه‌های کاج روی آن بود رفت. روزنامه‌ها را از دور گلدان جدید باز کرد و شروع به چیدن شاخه‌ها در آن کرد. گلدان را روی میز گذاشت. عقب ایستاد و لبخندزد.

«این گلدان به این اطاق زندگی تازه‌ای می‌دهد.»

گفتم: «قشنگ است.»

ساچی برگشت، دوباره تعظیمی کرد و گفت: «باز هم متشکرم، استفن‌سان.» و قبل از اینکه حرفی بزنم روی میز خم شد و گفت: «حالا می‌خواهم در عوض یک هدیه خیلی کوچک به عنوان یادگاری به تو بدهم.» مشت بسته‌اش را به سمت من دراز کرد و کف دستم دوسنگ سیاه براق توموکو را گذاشت که از سالها پیش به خاطر قدرت جادویشان نگاه داشته بودند.

امروز همان لحظه اول که به باغ ساچی آمدم از او خداحافظی کردم. با این وجود به نظر می‌رسید حرفهای آخرمان تمام بعدازظهر در هوا طنین می‌انداخت.

کوکوی لوبیاقرمز و چای سبز را که ساچی برایم آورده بود خوردم و هر لحظه به جیبم دست می‌زدم تا مطمئن شوم سنگها هنوز سرجایشان هستند. نمی‌خواستم فرصت نگاه‌کردن به صورت ساچی را از دست بدهم، حتی وقتی چشمانش را پایین می‌انداخت. هنوز خیلی زیبا بود. وقتی چهره‌اش به آرامی در تاریکی غروب محو می‌شد دچار اندوه شدیدی شدم.

۲۶ اکتبر ۱۹۳۸

تمام روز را در ساحل گذراندم. در آب سرد شنا کردم و روی سنگهای گرم دراز کشیدم. هوا برای شنا کردن خیلی سرد شده بود. با خود فکر می‌کردم وقتی به آن همه سروصدای هنگ‌کنگ برگردم چه بلایی بر سرم می‌آید. چرا قبلاً فکر می‌کردم نمی‌توانم خود را با سکوت اینجا وفق دهم و حالا وقتی به برگشتن فکر می‌کنم نفسم می‌گیرد.

تمام روز دلم می‌خواست ساچی را دوباره ببینم. وقتی دیروز او را ترک کردم، احساس کردم بخشی از وجودم را در یاماگوشی جا گذاشته‌ام. باید کاری می‌کردم که از این اندوه رهایی یابم. در رویاهایم می‌دیدم که در تارومی مانده‌ام و از ساچی و ماتسو مراقبت می‌کنم و برای خودم یک زندگی آرام و دور از هیاهوی جنگ ساخته‌ام. خیلی آسان بود. چشمانم را باز کردم، احساس کردم صدایی شنیده‌ام. سرم را بلند کردم، فکر کردم یکی از سایه‌ها یا صداهایی است که وقتی در ساحل تنها هستم احساس می‌کنم. یکبار شنیده بودم که اگر واقعاً چیزی را بخواهید، ذهن شما آن را می‌آفریند. احساس تنهایی می‌کردم. نشستم، نگاهی به تپه‌شنی انداختم و منتظر ماندم. همیشه انتظار داشتم کیکو از روی تل شنی پایین بیاید. اما در باطن می‌دانستم که رؤیایی بیش نیست. مثل انتظار کشیدن برای نامه‌ای بود که هرگز نمی‌رسید. اما این بار اشتباه نمی‌کردم، کسی به آرامی از تل شنی بالا می‌آمد و لحظه‌ای دیگر توانستم ماتسو را ببینم که با بقچه‌ای پر از غذا به سمت من می‌آمد.

۲۷ اکتبر ۱۹۳۸

امروز شروع به جمع‌آوری و بستن وسایلم کردم. پدر برایم بلیط کشتی گرفته است. سه روز دیگر اینجا را ترک می‌کنم. پس فردا با قطار به کوبه و فردای آن راهی هنگ‌کنگ می‌شوم. احساس نمی‌کنم بیش از یک سال است که در تارومی مانده‌ام، اما موقع جمع‌آوری وسایلم تعجب

می‌کنم. خیلی چیزها جمع کرده‌ام. قلم‌موهای پدربزرگ، کوزه‌های گلی و گوش‌ماهی‌های ساحلی. دقیقاً مثل این است که وسایلم سه برابر شده است. فکر می‌کنم بیشتر آن‌ها را جمع کرده‌ام. بدین ترتیب من و ماتسو می‌توانستیم بقیه روز را در تارومی بگردیم.

سکوت سنگینی اطاق پدربزرگ را پرکرده بود، ماتسو امروز صبح چند جعبه برایم آورد و جلوی در به تماشا ایستاد. از وقتی پدر تاریخ سفر را به ما اطلاع داده بود زیاد حرف نمی‌زد، نمی‌دانیم در چه موردی با هم صحبت کنیم. او از این اطاق به آن اطاق می‌رود و سعی می‌کند خودش را سرگرم کند. اما می‌دانم هر دو احساس بدی داریم. مثل اینکه خانه برای هر دوی ما بیگانه شده است. ماتسو طوری به هر اطاق خیره می‌ماند که گویی اولین بار است آنجا را می‌بیند. ساکت و پریشان است.

امروز بعدازظهر ساچی از یاماگوشی به دیدن ما آمد. مثل آرزویی بود که به حقیقت پیوسته باشد. به طرز غیر منتظره‌ای در باغ را باز کرد و وارد شد، او با جرأت در روز روشن به اینجا آمده بود. با این وجود وقتی او را در حالی دیدیم که روسریش را کاملاً روی صورتش کشیده و لبخندی اطمینان بخش می‌زند، تعجب نکردیم.

ساچی تعظیم کرد. سپس به طرف ماتسو برگشت و گفت: «فقط می‌خواستم تو و استفن‌سان را ببینم.»
هیچکدام از ما سؤالی نپرسیدیم.

شب وقتی در رختخواب دراز کشیدم سعی کردم لحظه‌به‌لحظه آن روز بعدازظهر را که هر سه باهم بودیم به خاطر بسپارم. ساچی روشنایی غریبی برای هر دوی ما آورده بود. ماتسو با آرامش حرف می‌زد و می‌خندید. وقتی پشت میز چوبی آشپزخانه برای صرف شام نشسته بودیم نمی‌توانستم نگاهم را از آن‌ها بردارم. از ساچی خواستم آن جا بماند اما او اصرار داشت که به یاماگوشی برگردد. مثل همیشه ماتسو او

را در راه برگشت همراهی کرد. جلوی در ساچی به من تعظیم کرد ولی هیچ حرفی نزد. وقتی در خانه تنها ماندم با خود فکر کردم از این پس فقط به خاطر ماتسو به اینجا می‌آید.

۲۸ اکتبر ۱۹۳۸

امروز صبح که بیدار شدم، ماتسو صبحانه‌ام را روی میز گذاشته و رفته بود، بدون هیچ یادداشتی. فکر کردم روز آخری که در تارومی هستم مرا تنها گذاشته و ناپدید شده است. اما وقتی صدای در باغ را شنیدم افکار بیهوده‌ام را رها کردم. وارد هال که شدم، ماتسو را با دو بسته که در کاغذ قهوه‌ای رنگی پیچیده شده بود دیدم. او گفت: «فکر کردم امروز صبح زود بهتر است به روستا بروم و به کارهایم برسم.» و به سمت من آمد. یکی از بسته‌ها را بالا گرفت و گفت: «برای خرید شام رفته بودم.» بسته دیگر هنوز زیر بغلش بود، برایم یک راز بود. پس از دیدار ساچی به نظر خیلی شادتر می‌آمد. با شوخی به او گفتم: «فکر کردم می‌خواهی روز آخری از شرمین خلاص باشی.»

ماتسو ایستاد و گفت: «هیچوقت چنین فکری از ذهنم نگذشته است.» وقتی من بقیه وسایلم را در اطاق پدر بزرگ جمع می‌کردم، ماتسو مشغول تهیه ناهار بود. قلم موها و رنگها را در جعبه‌هایشان و بومها را کناری گذاشتم، به ماتسو گفتم بسته‌بندی‌شان کند تا در سفر بعدی بتوانم از آن‌ها استفاده کنم. روی سه پایه نقاشی فقط تصویری از باغ بود که هنوز آنجا مانده بود، ماهها پیش آن را کشیده بودم. تصمیم گرفتم آن را به ماتسو هدیه کنم. بعد از ناهار که نقاشی را به او هدیه دادم، یک لحظه برجا خشک شد، بعد چنان تعظیمی کرد که فکر کردم با صورت به زمین می‌افتد. با سرعت گفت: «من افتخار می‌کنم.» و خیلی رسمی نگاهش را بر زمین دوخت.

من هم تعظیم کردم و گفتم: «این به خوبی باغ واقعی تو نیست. اما فکر کردم شاید از آن خوشت بیاید.» فرصتی بدست آمده بود تا بگویم: «هیچ کس نمی‌توانست مثل تو در این مدت از من مراقبت کند.» هنوز نگاهش بر زمین بود، با صدایی محکم و صاف گفت: «گاهی فکر می‌کنم این هم موهبتی برای من بوده است.»

بعد از ظهر به زیارتگاه تاما رفتیم. وقتی خودم پیشنهاد کردم به آن جا برویم ماتسو تعجب کرد. از این که آن جا را ترک می‌کردم ناراحت بودم و می‌خواستم پیاده روی کنم. احساس می‌کردم اگر به آن جا برویم شاید احساس آرامشی در من پدید آورد که به آن نیاز شدید داشتم، این بار پس از اینکه وارد دروازه‌های «توری» شدم برای انجام مراسم شستن جلو رفتم، کفش‌هایم را از پا درآوردم و بدون راهنمایی ماتسو سه بار تعظیم کردم. من بدون هیچ نیتی به زیارت آمده بودم. می‌دانستم هیچ دعایی در جهان این جنگ را متوقف نمی‌کند و باعث نمی‌شود که پدر و مادرم دوباره یکدیگر را دوست داشته باشند. فقط دلم می‌خواست پیامی روی دیوار محراب بنویسم، پیغامی امیدوارکننده تا اگر دیگر به تارومی برنگشتم چیزی از من باقی بماند.

۲۹ اکتبر ۱۹۳۸

دیشب ماتسو خوراک ماهی با خیار خرد شده و خمیر میسو درست کرده بود. مثل همیشه با سلیقه و دقت قابل تحسین کار می‌کرد. طوری رفتار می‌کرد که گویی امروز هیچ تفاوتی با روزهای دیگر نداشت. من هم سعی می‌کردم معمولی رفتار کنم. اما دلشوره‌ام مدام یادآوری می‌کرد که دارم از اینجا می‌روم.

بعد از شام ماتسو بر خلاف همیشه کاسه‌ها را جمع نکرد. پشت میز نشست و مثل روزهای قبل شروع به صحبت کردیم.

به او گفتم امیدوارم پس از رسیدن به هنگ‌کنگ بتوانم دوباره کلاس‌هایم را شروع کنم. او گفت شاید چند روزی برای دیدن فومیکو به توکیو برود. فومیکو سالهاست که او را دعوت کرده، و حالا شاید زمان خوبی برای این سفر باشد. من گفتم وقت بسیار خوبی برای دیدار فومیکو است. بعد از آن تصمیم داشت وقتش را صرف ساچی کند. و شاید بالاخره به یاماگوشی نقل مکان کند. وقتی در این باره صحبت می‌کرد مرا با دقت زیر نظر داشت. با لبخند موافقت خود را نشان دادم. پس از اینکه از گفتگو خسته شدیم، ماتسو ایستاد. عروسک داروما را که به او داده بودم از قفسه آشپزخانه برداشت. صورت عروسک را به سوی من برگرداند، فقط یک چشمش را کشیده بود، گفت: «وقتی به اینجا برگردی چشم دیگرش را خواهم کشید. حالا باید استراحت کنی، سفری طولانی در پیش داری.»

صبح خیلی زود از خواب بیدار شدم، آرام از اطاق بیرون آمدم و به باغ ماتسو رفتم. پاییز رنگهای زیبای باغ را تغییر داده بود اما هنوز زیبایی خاصی داشت که همیشه برایش دلتنگ می‌شدم. روزهای اول که به تارومی آمده بودم هیچ چیز برایم مثل نشستن در این باغ آرامش‌بخش نبود. در باغ، زمان و زندگی عادی متوقف می‌شد و زندگی جداگانه‌ای سرشار از زیبایی آغاز می‌گشت. برای آخرین بار کنار استخر نشستم، به خاطر آوردم که در اینجا تفاوت بین گیللاس پر شکوفه ژاپنی و درخت گیللاس معمولی را یاد گرفتم. به یاد آوردم روزی که پس از طوفان آسیب دیده بودم، ساچی به این جا آمد و با ماتسو بالای سرم نشسته بودند، انگار درخت جدیدی با هم می‌کاشتند. به یاد گلهایی افتادم که کیکو از دیوار به داخل باغ ریخت و موهایم خاکی شد. صدای باد در میان بامبوهای پرچین می‌پیچید و این افکار در ذهنم می‌چرخید. در حال رفتن به داخل خانه بودم که صدای در باغ را شنیدم. عادت داشتم این‌گونه صداها را دنبال کنم، با این امید که واقعی باشند. آرام به سمت

در رفتم، از این که چه چیزی یا چه کسی باشد نمی ترسیدم. بین بامبوها سایه ای دیده نمی شد، فقط صدای باد می آمد، هیچ چیز غیر عادی نبود. دستگیره را گرفتم و فوراً در را باز کردم. جاده خالی بود، اما این بار کیکو واقعاً به آن جا آمده بود. یک گل سفید روی در چسبیده بود.

حتی اگر صدبار از این جاده عبور کرده باشید، هر بار آن را متفاوت می بینید. وقتی به قصد ایستگاه راه آهن حرکت می کردیم هوا هنوز تاریک و ابری بود. برای اولین بار جاده تیره و خطرناک به نظر می رسید. امواج خاکستری خود را محکم و با صدای بلند به ساحل می زدند. قبل از اینکه ماتسو در را ببندد برگشتم و آخرین نگاهم را به باغ انداختم. بعد ماتسو برگشت و با قدمهای تند در جاده به سمت پایین رفت، گرچه از سنگینی وسایل من خم شده بود اما قدمهایش را آرام نکرد. وقتی به ایستگاه رسیدیم، باران سبکی شروع به باریدن کرد. من و ماتسو بارها و چمدانها را زمین گذاشتیم و در سکوت انتظار کشیدیم. گلویم خشک شده بود، بهتر بود صحبت نمی کردیم. به سختی می توانستم آب دهانم را قورت دهم. ناگهان از ماتسو خواستم فوراً برود. انتظار کشیدن او خداحافظی را سخت تر می کرد. گفتم: «چرا قبل از اینکه باران شدیدتر شود به خانه بر نمی گردی؟ تا چند دقیقه دیگر قطار می رسد. لازم نیست هردو اینجا بایستیم.»

ماتسو با ناراحتی نگاهی به اطراف ایستگاه انداخت و گفت: «با این همه جعبه ها چکار می کنی؟»

جواب دادم: «یک باربر می گیرم کمکم کند.» و با صدایی بغض آلود گفتم: «بهتر است بروی.»

ماتسو نگاهی به من کرد، می توانست مرا درک کند، تعظیمی کرد و گفت: «امیدوارم همیشه خوب و سالم باشی استفن سان.»
تعظیم کرد.

به جای اینکه تعظیم کنم، دستم را به گردنش انداختم و او را در آغوش گرفتم. لحظه‌ای در جا خشک شده بود، همانطور که او را در آغوش گرفته بودم احساس کردم دستش را به دور گردنم حلقه کرد، او را رها کردم و با صدایی بلند و کودکانه‌تر از آنکه اطمینان بخش باشد گفتم: «برای هم نامه می‌نویسیم. و تو از ساچی مراقبت خواهی کرد.»

جواب داد: «مثل همیشه.»

با خود فکر کردم چه پدر خوبی می‌توانست باشد.

گفتم: «امیدوارم جنگ...» می‌خواستم چیزی بگویم اما نتوانستم هیچ کلمه‌ای پیدا کنم.

ماتسو گفت: «جنگ، بین چینی‌ها و ژاپنی‌هاست و هرگز تأثیری بر دوستی ما نخواهد داشت. برایت سفر خوبی آرزو می‌کنم استفن سان.»
ماتسو تعظیم کرد و قبل از رفتن لحظاتی طولانی به من نگاه کرد. جلوی ایستگاه لحظه‌ای درنگ کرد. دلم می‌خواست دنبالش بدم، اما پاهایم حرکت نمی‌کرد. فقط توانستم خم شوم و او را تا وقتی از نظرم ناپدید شد نگاه کنم.

در قسمت آخر قطار نشستم، می‌خواستم گریه کنم. باران شدیدی به پشت پنجره می‌خورد. گرچه کوپه قطار نیمه پر بود، اما گرم و بدون هوای آزاد بود. مردمی را می‌دیدم که در صندلی‌هایشان جای می‌گرفتند. تازه آن موقع متوجه بسته قهوه‌ای رنگی بین وسایلم شدم. فوراً فهمیدم از طرف ماتسو است. آن را باز کردم و دو کتاب با جلد چرمی در آن دیدم. هیچ یادداشتی روی آن نبود. روی جلد چرمی نرم و ضخیم آن دست کشیدم. وقتی آن را باز کردم کاغذهای سفید خالی را دیدم. بعد وقتی قطار به سمت کوبه می‌رفت و مرا از تارومی دور می‌کرد، خودنویسم را بیرون آوردم، یکی از دفترها را باز کرده و شروع به نوشتن کردم.



۳۶۲

Gail Tsukiyama
The Samurai's Garden

در قطار تعدادی زن و مرد پیر ژاپنی و مادرانی بودند که بچه های کوچک در آغوش داشتند و با یکدیگر صحبت می کردند. حرف های آن ها در مورد بچه ها بود که من می توانستم بفهمم. وقتی بالاخره از حاشیه شهر دور شدیم احساس آرامش کردم و توجه خود را به منظره بیرون متمرکز ساختم. درختان صنوبر که در مقابل آسمان آبی موج می زدند، سبزتر از آنی بودند که به خاطر می آوردم. احساس کردم می توانم دستم را به یکی از درختان بلند برسانم و آن را بگیرم.



نشر روزگار